

# رومنہما کی علامت سماں



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [wWw.Romankade.com](http://wWw.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

نویسنده: مریم حیدری

نام رمان: سکاندار عشق

ژانر داستان: عاشقانه

آدرس اینستاگرام: [heidarimaryam1](https://www.instagram.com/heidarimaryam1)

## فصل 1

صبح با صدای آلامر گوشی از خواب بیدار شدم، صبحونه خوردم و آرایش ملایمی کردم و لباس فرم پوشیدم و منتظر اومدن آقای رحیمی شدم تا من رو برای پروازی که پیش رو داشتیم به فرودگاه برسونه. من مهماندار یک شرکت هواپیمایی بودم . مادرم با سر و صدای من اومد کنارم و گفت:

سکاندار عشق

– دلارام مواظب خودت باش.

گونه ی مادرم رو بوسیدم و گفتم:

– مامان خوشگلم من همیشه مواظبم .

– آره خیلی مواظبی...! همش استرس این رو دارم که خدایی نکرده یه وقت اتفاقی واست نیفته...

– هیچ اتفاقی واسه من نمیفته ، انقدر نگران نباش.

با صدای زنگ در به این بحث همیشگی پایان دادم و از مادرم خداحافظی کردم و داخل آسانسور شدم و پایین رفتم و سوار ماشین شدم . الهام هم زودتر از من سوار شده بود . الهام یکی از دوستای من بود که باهم وارد این کار شدیم و همیشه با هم بودیم.

با آقای رحیمی و الهام سلام و احوالپرسی کردم. آقای رحیمی هم مرد خوبی بود و با احتیاط رانندگی می کرد!

بعد از نیم ساعتی وارد فرودگاه شدیم و وارد اتاق بریفینگ شدیم . اتاقی که خلبان و مهمانداران و امنیت پرواز و مهندسين پرواز حضور دارن تا در مورد وضعیت جوی و چالش های هوایی و مدت زمان پرواز و ... اطلاعاتی رو در اختیار ما قرار بدن. گروهی پرواز (خدمه ی پرواز) ما از یک خلبان آقای اعتمادی ، کمک خلبان آقای سمیعی ، امنیت پرواز آقایان صادقی و معصومی ، مهندس پرواز آقای تشکر، سرمهماندار آقای سعید نیکبخت و تعدادی مهماندار که من و الهام جزوشون بودیم تشکیل می شد.

بعد از این که کاپیتان اعتمادی اطلاعات لازم رو در اختیار ما قرار داد با گروهی پرواز به سمت هواپیما حرکت کردیم . الهام در حالی که می خندید، گفت:

– دلارام این نیکبخت بیچاره از وقتی اومدیم داخل هواپیما نگاهش به سرکار خانومه که تو هم اصلا تو باغ نیستی!

– وای نه! راست می گی؟

– دروغم چیه دختر خوب، خودت ببین میفهمی.

و من در حالی که از این حرف تعجب کرده بودم به نیکبخت نگاه کردم و با نگاه من لبخندی به من زد که نمیدونستم به حساب چی بزارم؟! نیکبخت در حالی که به سمت ما می یومد گفت:

– خانوم های عزیز منم تو بحثتون شریک کنید.

سکاندار عشق

و خنده ای بانمکی سر داد. نیکبخت پسر مودب و شوخ و مهربونی بود و با این که سرمهماندار بود و یه جورایی رئیس ما محسوب می شد و به ما دستور میداد اما طرز برخورد و منش خوبی داشت ...

الهام با آرامشی که در خود داشت جواب نیکبخت رو داد:

– آقای نیکبخت داشتیم به دلارام جون می گفتم که باید یه فکری به حال آینده ت بکنی و از این وضعیت مجردی در بیای.

نیکبخت با بهت به الهام نگاه کرد و من تو دلم از این حرف الهام خیلی خندم گرفت چون خودش مجرد بود و داشت من رو نصیحت می کرد، من بلافاصله گفتم:

– الهام این حرفا چیه که می زنی؟

نیکبخت در حالی که نگرانی تو چشماش موج می زد گفت:

– مگه خبریه؟

– نه خیلی زوده واسه من که بخوام از این فکرا بکنم حالا حالاها وقت دارم، تازه من بیست و پنج سالمه. الانم وقت این حرفا نیست.

و با نیشگونی که از الهام گرفتم و چشم غره ای که بهش رفتم به این بحث خاتمه دادم.

با گفتن این حرفم نیکبخت یه نفس عمیقی کشید و خیالش راحت شد و به سمت دیگه ای رفت. مسافران کم کم وارد هواپیما شدن و ما به عنوان میزبان از اونها استقبال کردیم و هر کدوم رو به سمت صندلی مخصوصشون هدایت کردیم. پس از خوش آمدگویی به مسافران در صندلی مخصوص خودم نشستیم.

پرواز مون به سمت شیراز بود و بعد از توقف کوتاهی که در اون جا داشتیم به تهران بر می گشتیم.

من دو سالی می شد که مهماندار پروازهای داخلی و خارجی بودم و عاشق کارم، اما مادرم مخالف بود...!

به تهران که رسیدیم وارد اتاق مخصوص شدیم و برنامه کاریمون رو بهمون دادند تا برای روزهای آینده خودمون رو آماده کنیم. من با دیدن ساعت پرواز با خوشحالی رو به الهام گفتم:

– خیلی خوب شد چهار روز تو هفته پرواز داریم.

سکاندار عشق

الهام در حالی که از این قضیه ناراضی بود گفت:

– وای دلارام میخواستم به یه سفر برم که این طوری نمیتونم.

– خوب تو هم کلا در حال سفری دیگه.

– منظورم با پدر و مادرمه، خیلی دوست دارن من باهاشون باشم.

– یه کم صبر کنی میتونی بری.

یاد حرف الهام به نیکبخت افتادم و همونطوری که می خندیدم گفتم:

– آخه تو آزار داری؟! اون چه حرفی بود که پیش نیکبخت زدی، الان فکر می کنه نیت داریم.

– من اون حرف رو زدم که اگه قراره بیاد بگیرت ترس از دست دادن تورو داشته باشه و سریع اقدام کنه.

– حالا اون مگه حرفی زده بود که این کارو کردی؟

الهام لبخند پر معنایی زد و گفت:

– نگاهش از صد تا حرف بدتر بود.

– بیخیال الهام با این حرفای بی سرو تهت.

و خندیدم و آماده شدم تا آقای رحیمی مارو به خونه هامون برسونه...

در خونه رو باز کردم و وارد شدم و با دیدن دیانا دختر خواهرم دنیا کیفم رو کنار گذاشتم و با خوشحالی بغلش کردم

و بوسیدمش. دیانا با اون زبون شیرینش گفت:

– سلام خاله دلارام.

– سلام قربونت برم، چه خوب کاری کردی اومدی.

– دلم برات تنگ شده بود خاله جونم.

– قربون اون دل کوچیکت بشه خاله. منم کلی دلم برات تنگ شده بود.

سکاندار عشق

و در حالی که دیانا تو بغلم بود به مادر و دنیا سلام کردم و بوسیدمشون.

دنیا خواهر بزرگتر من بود که پنج سالی می شد که ازدواج کرده بود و چهار سال پیش خدا دیانارو به اون و همسرش محمد داده بود و در حال حاضر هم باردار بود.

مادرم اومد پیشم و گفت:

– غذا میخوری دخترم؟

– ممنون مامان، غذا خوردم.

و به آشپزخانه رفت. دنیا گفت:

– حالت خوبه؟

– خداروشکر خوبم عزیزم.

– یه کم به خودت استراحت بده، اینجوری ضعیف میشیا.

– باور کن من خیلی خوبم. می دونم مامان در نبود من کلی پرت کرده ولی باور کن من حالم خوبه. به استراحت نیازی ندارم. نگرانی شما بیهوده ست.

– ما فقط به سلامتی تو فکر می کنیم. حالا که خودت میگی خوبی ماهم قبول می کنیم.

مادرم با سینی چایی وارد شد و من در حال برداشتن چایی با خوشحالی گفتم:

– این چایی الان در کنار شماها می چسبه.

مادرم لبخند مهربونی زد و گفت:

– نوش جونت دخترم.

و تلویزیون رو روشن کرد و پای سریال دلخواهش نشست. دیانا اومد پیشم و باهاش یه کم بازی کردم و با دنیا هم صحبت کردم و کمی بعد اجازه ای خواستم تا برم ساعتی استراحت کنم.

وارد اتاقم شدم و دوشی گرفتم و موهام رو شونه کردم و خوابیدم.

سکاندار عشق

از خواب بیدار شدم و غلتي زدم و ديانارو کنارم ديدم که با اون چهره ي نازش خوابيده بود. به آرومي بوسش کردم و از جام بلند شدم و به سمت پذيرايي رفتم.

دنيا مشغول تعريف کردن از عروسي دوست محمد، شاهين بود که زماني خواستگار من بود و من جواب رد بهش داده بودم!

حوصله ي اين تعريف هارو نداشتم. خودم رو سرگرم ديدن تلويزيون کردم و به مادرم گفتم:

- بابا کی می یاد؟

- احتمالاً تا هفته ي ديگه بیاد، يه کم کارش طول کشيده.

پدرم مهندس ساخت و ساز بود و در تهران و شهرهای شمالي ايران ساختمان سازی می کرد و با توجه به کارش هميشه در رفت و آمد به اين مناطق بود.

اون شب با خوشي و خنده تموم شد و آخر شب دنيا و محمد در حالی که ديانا خواب بود به خونشون رفتن.

پرواز مون ساعت ده شب بود و من وقت کافي برای استراحت کردن داشتم و می خواستم اين زمان رو به مادرم اختصاص بدم و به فروشگاهي بریم تا خريد هامون رو انجام بديم. لباس پوشيدم و آرايش می کردم که مادرم به داخل اتاقم اومد و گفت:

- دخترم آماده شدي؟

و من در حالی که سريع آماده می شدم گفتم:

- بریم مامان. من آمادم.

به پارکينگ رفتيم و سوار ماشين شديم و به فروشگاه هميشگي مون رفتيم تا خريد کنيم. بعد از اين که کلی گشتيم و خريدامونم انجام داديم به سوي خونه حرکت کرديم.

شب بود که مثل هميشه آقای رحيمي اومد دنبالم و به سمت فرودگاه حرکت کرديم.

الهام با طنزي که تو صداش بود گفت:

- دلارام کاپيتان اعتمادی يه جور خاصی حرف می زد خیلی مظلوم شده بود.



سکاندار عشق

و من که متوجه ی ناراحتی کاپیتان شده بودم گفتم:

– آره خیلی ناراحت بود.

الهام با کنجکاوی گفت:

– نمی دونم ولی بالاخره می فهمم چی شده.

از حرفش خندیدم و گفتم:

– به اون پیرمردم کار داری؟

الهام در حال خنده به من گفت:

– اون پیرمرد نیست. خیلی هم جوونه.

در ادامه ی صحبت های الهام گفتم:

– خیلی هم دوست داشتتیه.

الهام در حالی که قیافه ی مالکانه ی با نمکی به خود گرفته بود گفت:

– به غیرتم بر می خوره، اینجوری نگو.

خندیدم و گفتم:

– دیوونه.

الهام دوست پنج ساله من بود که اخلاق خوبی داشت و دختر شاد و مهربون بذله گویی بود و می شه گفت صمیمی ترین دوستم بود.

الهام با چشمک به من اشاره کرد که نیکبخت رو ببینم و من نگاه خیره ی نیکبخت رو روی خودم دیدم و سرم رو پایین انداختم.

از چشم هاش می خوندم که به من علاقه داره . اما من هیچ حسی بهش نداشتم.

اون روزم با وجود حرفای الهام و نگاه های معنی دار نیکبخت گذشت.



## فصل 2

در یک هفته ای که مشغول کار بودم اتفاق جدیدی نیفتاد و من رأس ساعت های مقرر آماده می شدم و به محل کارم می رفتم و به وظایفی که داشتم عمل می کردم.

بعد از کارم به خونه اومدم و مادر و پدرم رو صدا زدم.

– مامان، بابا، کسی خونه نیست؟

جوابی نشنیدم و مطمئن شدم کسی خونه نیست. دکمه پیغامگیر تلفن رو زدم و پیغامی از طرف مادرم به گوشم خورد:

– دخترم ما امشب خونه خواهرتیم، اگه تونستی بیا. فکر نکنم که شب برگردیم. قربانت.

خیلی خسته بودم و نمی شد که برم خونه دنیا، ساعت دو و نیم صبحم پرواز داشتیم و باید استراحت می کردم.

رفتم آشپزخونه و از توی یخچال غذا رو برداشتم و گرم کردم و خوردم. حس تلفن کردن هم نداشتم. به حموم رفتم و دوش گرفتم و با خستگی مفرط به روی تختم دراز کشیدم و به استقبال خواب رفتم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و با خواب آلودگی به ساعت نگاه کردم و از دیدن ساعت و تماس های پی در پی آقای رحیمی و الهام از جام پریدم و روی تختم نشستم. خواب مونده بودم و باید خودم رو به پرواز می رسوندم. با استرس فراوانی که داشتم از جام بلند شدم که چراغ اتاقم رو روشن کنم که دیدم چراغ روشن نمیشه، برقا رفته بود و من فقط یک ساعت تا پرواز فرصت داشتم.

با حال بدی که پیدا کرده بودم لباس فرم پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و بدو بدو رفتم پارکینگ و سوار ماشین شدم و با سرعت زیاد به سمت فرودگاه حرکت کردم. به داخل ترمینال فرودگاه رفتم و ماشینم رو پارک کردم. تو دلم دعا می کردم که حداقل به آخرای بریفینگ برسم.

با تمام وجود سالن مربوط به اتاق بریفینگ رو دویدم. آرامش سالن با صدای کفش های پاشنه بلندم بهم ریخته بود و همه به سمت من نگاه می کردن و من سراپا خجالت شده بودم که با لباس فرم می دویدم. وقتی به اتاق رسیدم در حالی که ضربان قلبم تند تند می زد دستم رو روی قلبم گذاشتم و در اتاق رو زدم و قبل از این که بهم اجازه ورود داده بشه در رو باز کردم و نفس زنان به داخل رفتم و بدون این که سرم رو بلند کنم رو به کاپیتان اعتمادی گفتم:

– معذرت می خوام که...

خواستم به کاپیتان نگاه کنم که به جای اون یه مرد جوون، بلند قامت و پر جذبه ای رو دیدم.

در حال ارزیابی اون مرد بودم که بدون این که به من نگاه کنه به در اشاره کرد و با صدای جدی و محکمش گفت:

– بیرون!

من در حالی که انتظار چنین برخوردی رو نداشتم با ناراحتی بهش گفتم:

– اجازه بدید من توضیح بدم.

با جدیت تمام گفتم:

– مثل این که شما متوجه نشدید من چی گفتم، یکبار دیگه می گم، بیرون!

من که از برخورد این تازه وارد غافلگیر شده بودم نتونستم حرفی بزنم و با بهت تمام از اتاق بیرون اومدم و فکر کردم این کیه که به خودش اجازه می ده با من هر جور که دوس داره برخورد کنه! چرا کاپیتان اعتمادی نیومده بود؟

سکاندار عشق

بعد از ده دقیقه که من کلا تو فکر این جریان بودم در اتاق باز شد و اولین نفر همون مرد اومد بیرون، نگاه سرد و خشکی به من کرد و به سمت دیگه ای رفت. نیکبخت اومد سمتم و با کلافگی گفت:

– سلام خانوم محمدی این چه وقت اومدنه؟!

من هم با ناراحتی بهش گفتم:

– سلام آقای نیکبخت متأسفانه برقامون رفته بود و صدای زنگ در هم به طبع زده نشده بود.

نیکبخت دوباره گفت:

– گوشیت رو چرا جواب ندادی؟ آقای رحیمی چندین بار به گوشیت زنگ زد.

– من خواب موندم و صدای زنگ گوشی رو متوجه نشدم.

و بعد با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم:

– یعنی نمی تونم پیام سر کارم؟

نیکبخت که نمی خواست بیش از این من رو ناراحت کنه با مهربونی گفت:

– من با کاپیتان بهروان صحبت کردم، اونم گفت اگه یه بار دیگه تکرار بشه قابل بخشش نیست.

از نیکبخت تشکر کردم. اون هم لبخندی زد و از من دور شد.

در حالی که به رفتن نیکبخت نگاه می کردم اسم کاپیتان بهروان رو که تا حالا به گوشم نخورده بود زیر لب زمزمه کردم:

– کاپیتان بهروان...

الهام سریع خودش رو به من رسوند و گفت:

– سلام دلارام کلی نگرانت شدم که جواب ندادی؟

من که حال و حوصله توضیح دادن نداشتم به الهام گفتم:

– کاپیتان اعتمادی کجاست؟ چرا نیومده؟ این دیگه کی بود؟!

سکاندار عشق

الهام که تازه داغ دلش تازه شده بود، گفت:

– کاپیتان خانومش یه بیماری گرفته که داره برای معالجه شون می ره آمریکا، دیگه نمی تونه بیاد.

من که از این خبر ناراحت شده بودم، گفتم:

– واقعا؟! خدا بهش سلامتی بده، امیدوارم خانومش هرچه سریعتر خوب بشه.

الهام با غصه گفت:

– امیدوارم.

تو این وسط یاد بهروان افتادم با اون برخورد تندش. رو به الهام کردم و گفتم:

– آدم قحط بود این مرد عصبی رو آوردن؟!!

الهام با خنده گفت:

– دلارام خیلی جذابه. دلت می یاد اینجوری راجبش حرف بزنی؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

– هنوز نیومده من رو خیلی ضایع کرد...

اومدم ادامه حرفم رو بگم که الهام سریع پرید تو حرفم و گفت:

– بهروان بعد از این که در مورد پروازمون صحبت کرد، داشت برامون از خودش می گفت که اسمش علی بهروانه و به علت مشکلی که برای کاپیتان اعتمادی پیش اومده به خاطر دوستی و صمیمیتی که با خانواده کاپیتان داشته حاضر شده جایگزینش بشه.

من با بهت نگاش می کردم که الهام ادامه داد:

– و زمانی که داشت تأکید می کرد سر وقت حاضر باشیم از بیرون صدای دویدن می یومد و بلافاصله تو در رو باز کردی و اومدی تو.

به اینجاش که رسید از حرف الهام به خنده افتادم و داشتم بلند می خندیدم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم و سرم رو که بلند کردم چشم هام با چشمایی پر از جدیت تلاقی کرد که به من نگاه می کرد. چشم هام رو به سمت دیگه ای دوختم و به الهام اشاره کردم که دیگه ادامه نده و اونم دیگه حرفی نزد. بعد از مدتی من به همراه گروه پرواز به سمت هواپیما حرکت کردیم. به داخل هواپیما رفتیم و در جایگاه مخصوص خود قرار گرفتیم. در طول این پرواز وظیفه ی خوشآمدگویی از مسافران و خوندن آنانس (مهماندار از طریق بلندگو به مسافران خوشآمد می گه و اطلاعات ایمنی لازم رو در اختیارشون می زاره و در موارد اضطراری مسافران رو دعوت به آرامش می کنه.) به عهده ی من بود.

و مسئول گلی (بوفه هایی در هواپیما که برای پذیرایی از مسافرین و خدمه ی پرواز قرار گرفته وشامل وسایل پذیرایی و تجهیزات است.) الهام بود که منم بهش سر می زدم و باهم صحبت می کردیم. مدتی بعد هواپیما از روی باند بلند شد. به داخل گلی رفتیم و الهام با دیدن من گفت:

– وای دلارام بهروان خیلی بد تو رو نگاه کرد، از نگاه اون من ترسیدم.

الهام راست می گفت، در ادامه ی حرف های الهام اضافه کردم:

– من هم از نگاهش ترسیدم، ولی خب مجبورم تحملش کنم.

– آره دلارام حواست باشه. یه وقت چیزی نگی.

سرم رو به علامت تأیید حرف هاش پایین آوردم. نیکبخت در حالی که لبخند می زد وارد گلی شد و گفت:

– غیبت کدوم بنده خدایی رو دارید می کنید؟!

بلافاصله الهام با خنده گفت:

– آقای نیکبخت ما و غیبت؟!!

منم در جوابش گفتم:

– از ما بعیده غیبت کنیم.

نیکبخت که واقعا نمی دونست چی به ما بگه با خنده گفت:

– اصلا من غیبت کردم، خانوما ببخشید.

سکاندار عشق

من و الهام باهم جوابشو دادیم.

– خواهش میکنیم.

نیکبخت با چشمانی شوخ به ما نگاهی کرد و رفت.

من و الهام خواستیم در مورد شخصیت کاپیتان جدیدمون حرف بزنیم که با صدای محکم و در عین حال خوش طیننی روبرو شدیم که از طریق بلندگو به گوش همه ی مسافران و همینطور ما رسید، خودش رو معرفی کرد و خوش آمدگویی گفت و مسافت باقی مونده رو اعلام کرد.

با شنیدن صدای کاپیتان من و الهام به هم نگاه کردیم و الهام با لبخند همیشگی اش گفت:

– دلارام چه قدر صدای قشنگی داره، آدم دلش می خواد همش به صداش گوش بده.

واقعا صدای خوبی داشت. به خاطر همین گفتم:

– با این که از دستش ناراحتم ولی از صداش خوشم اومده.

الهام با شیطنت گفت:

– با این صدایی که این داره باید می رفت خواننده می شد، نه خلبان!

در حالی که می خندیدم گفتم:

– وای الهام فکر کن خواننده ی معروفی بود و کنسرت می زاشت، بعد مثل عصا قورت داده ها می یومد اجرا می کرد.

– چه طور دلت می یاد اینجوری بگی؟! مرد به این جذابی و خوشگلی و خوش اندامی.

به یاد ظاهرش افتادم واقعا چیزی کم نداشت. رو به الهام کردم و اضافه کردم:

– انصافا همه چیز تمومه. فقط من یه کمی ازش می ترسم.

الهام در حالی که وسایل پذیرایی از بهروان و سمیعی رو آماده می کرد چشمکی به من زد و به داخل کاکپیت(کابین خلبان) رفت.

به یه دقیقه نکشیده بود که الهام با حالت عصبی و دست پر برگشت و غرغر کنان گفت:



سکاندار عشق

- این بهروان یه چیزش می شه ها.

من که خندم گرفته بود، گفتم:

- چی شده؟

- واسش کیک و آبمیوه بردم عوض دستت درد نکنه گفت می زاشتی به کیش که رسیدیم می دادی. بعدش هم

محکم گفت ببرشون!

- سمیعی برداشت؟

الهام در حالی که حرص می خورد گفت:

- اون سمیعی بیچاره دستش رو آورد بالا که برداره اما وقتی بهروان اونجوری گفت با مظلومیت دستش رو انداخت.

- تو چی گفتی؟

- مگه آدم می تونه بهش چیزی بگه؟! سرم رو انداختم پایین و اومدم بیرون.

من هم با در آوردن ادای الهام گفتم:

- مرد به این جذابی و خوشگلی! حالا هی بشین تعریفش رو کن، اینم از جوابت.

- من غلط بکنم دیگه از این مرد تعریف کنم.

در حالی که به سمت بلندگو می رفتم به الهام گفتم:

- اشکالی نداره، خودت رو ناراحت نکن.

و دکمه ی بلندگو رو زدم و از مسافران خواستم تا کمربندهای مخصوص پرواز رو همچنان به حالت بسته نگه دارن و

تا توقف کامل هواپیما از جای خودشون بلند نشن.

بعد از این که به شهر مقصد رسیدیم و مسافران رو بدرقه کردیم. بهروان با جدیت و سمیعی با چهره ی مظلوم از

کاکپیت بیرون اومدن و تو صندلی های جلوی کابین نشستن.

نیکبخت به سمت بهروان رفت و گفت:

سکاندار عشق  
- خسته نباشی کاپیتان.

بهروان گفت:

- ممنون آقای نیکبخت.

و همان طور که پوزخندی داشت گفت:

- مثل این که اطلاعات لازم به بعضی از مهمانداران این کرو داده نشده، چیزی که خیلی به چشم می خوره تأخیر  
بیش از حد این افراد، چه تو سر وقت اومدن و چه تو پذیرایی از کاکپیت!  
و به من و الهام که ایستاده بودیم نگاه کرد.

دلم می خواست جواب توهین هاش رو بدم که نیکبخت با مهربانی رو به بهروان کرد و گفت:

- کاپیتان مهمانداران این کرو همه با سابقه و در کارشون جدی هستن.

بهروان با زدن لبخند کم رنگی که خیلی جذابش کرده بود جواب نیکبخت رو داد.

من و الهام روی صندلی کمی دور تر از بهروان نشستیم.

من رو که کارد می زدی خونم در نمی یومد. الهام هم که دیگه بنده خدا زبونش بند اومده بود.

در حالی که داشتم از خشم منفجر می شدم به الهام گفتم:

- این بهروان امروز روز اولی که اومده خیلی خوب خودش رو تو دل همه جا کرده!

و بدون این که دست خودم باشه باصدای بلند ادامه دادم:

- اون از برخورد صبحش که اجازه نداد تأخیرم رو بهش توضیح بدم با صدای ترسناکش گفت بیرون! به توئه بیچاره  
هم که یه جور توپیدا! اینم از نیکبخت که با نیش و کنایه باهاش حرف زد!

الهام نیشگونی از من گرفت و در گوشم گفت:

- دلارام خودت رو کنترل کن. همه شنیدن چی گفتی.

سکاندار عشق

به خودم اومدم دیدم همه ی نگاه ها سمت منه و از همه مهم تر بهروان با چشمانی پر از غضب نگاهم می کنه. جوری نگاهم می کرد که اگه امکانش رو داشت من رو خفه می کرد. از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم، تو آینه به خودم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. رنگم به سفیدی می زد و تپش قلب گرفته بودم. یه آبی به صورتم زدم. صدای الهام از پشت در می اومد که با نگرانی می گفت:

– خوبی دلارام؟

منم در جوابش گفتم:

– خوبم، نگران نباش.

و بعد از مدت کوتاهی که احساس کردم آروم شدم، بیرون اومدم.

الهام نگاهم کرد و وقتی دید حالم خوبه خیالش راحت شد و گفت:

– بریم عزیزم الان مسافرا می یان.

به الهام لبخندی زدم و به سمت گلی راه افتادم. با گفتن حرف هایی که زده بودم دلم کمی خنک شده بود. یه لیوان آب ریختم و خوردم و به استقبال مسافران رفتم. بعد از انجام وظیفه ام روی صندلی مخصوصم نشستم و مراحل اضطراری رو تو ذهنم مرور می کردم.

بعد از این که به تهران برگشتیم در اتاق بریفینگ برنامه ی پروازی مون مشخص شد. نیکبخت اومد کنارم و با محبت گفت:

– خانوم محمدی خسته نباشید.

– ممنون، شما هم خسته نباشید.

می دونستم الان می خواد نصیحتم کنه ولی به قول الهام دوست داشتنش باعث می شد دلش نیاد من رو ناراحت کنه.

در حالی که لبخند می زد به من گفت:

– کاپیتان بهروان هم آدم خوبیه فقط اخلاقش کمی تنده. سعی کن در برخورد باهاش با احترام رفتار کنی.

سکاندار عشق  
با ناراحتی گفتم:

– آقای نیکبخت من که کاری به ایشون ندارم.

– کلی گفتم. به هر حال قراره چندین سال با هم همکار باشیم.

من که حوصله ی بحث نداشتم گفتم:

– چشم، اگه اجازه می دین من برم؟

نیکبخت گفت:

– مگه با آقای رحیمی نمیرین؟

– نه ماشین هست.

– باشه برین. مواظب خودتون باشین.

رو به الهام کردم و گفتم:

– الهام بیا من می رسونمت.

الهام گفت:

– مزاحمت نمی شم دلارام. با آقای رحیمی می رم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– هر جور راحتی.

و از الهام و همکارام خداحافظی کردم و به سمت ترمینال فرودگاه رفتم تا با ماشین خودم به سمت خونه برم.

سوار ماشین شدم که سرم کمی گیج رفت، سرم رو روی فرمون گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم مدتی گذشته بود که صدای ضربه زدن به ماشین رو شنیدم به آرومی سرم رو بلند کردم و با دیدن کاپیتان بهروان شوکه شدم. با جدیت تمام کنار در وایساده بود و به شیشه اشاره می کرد، ماشین رو روشن کردم و وقتی شیشه ماشین رو پایین دادم گفت:

سكاندار عشق

– این جا جای خواب نیست. ماشین رو حرکت بدید من میخوام از پارک خارج شم.

و اجازه نداد من حرفی بزنم خیلی محکم و استوار به سمت ماشین شیک و مدل بالایش رفت و سوار شد.

منم استارت زدم و سریع حرکت کردم و در چشم به هم زدنی از اونجا دور شدم. همش تو این فکر بودم که چرا باید

ازش حرف بشنوم.

### فصل 3

با اعصاب خوردی به خونه رسیدم و ماشین رو داخل پارکینگ گذاشتم و به بالا رفتم. کلید رو در قفل چرخوندم و به داخل رفتم. با دیدن پدرم سعی کردم لبخند بزنم، به سمتش رفتم و گفتم:

– بابا جونم سلام. خوبی؟

پدرم در حالی که داشت من رو در آغوش می گرفت، گفت:

– سلام دخترم خوبم، تو چطوری؟

– خوبم، خدا رو شکر.

– خسته نباشی.

سکاندار عشق

– ممنون.

رفتم تو آشپزخونه مامانم در حال ریختن چایی بود، گفتم:

– سلام مامان.

برگشت و با دقت نگاه کرد و در حالی که نگرانی تو چهره اش موج می زد گفت:

– سلام دلارام حالت چطوره؟ چرا رنگت پریده عزیزم؟

با وجود این که حال خوشی نداشتم بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

– حالم خوبه فقط خوابم کمه.

– داری خودت رو از بین می بری. یه چند روزی مرخصی بگیر.

– مامان الان نمی تونم مرخصی بگیرم.

مادرم با ناراحتی گفت:

– از غصه تو آخر دق می کنم.

– خدا نکنه قربونت برم.

و سینی چایی رو از دستش گرفتم تا ببرم تو سالن. خودش هم به دنبالم اومد.

به پدر و مادرم تعارف کردم و هر کدوم یه فنجان برداشتن. پدرم به من نگاه کرد و گفت:

– از دست دخترم چایی گرفتن و خوردنش خیلی لذت بخشه.

با محبت نگاهش کردم و تشکر کردم. پدرم خیلی مهربون بود و به معنای واقعی کلمه مرد بود. همیشه هوام رو داشت

و تو بدترین شرایط پشتم بود.

چاییم رو در کنار پدر و مادرم خوردم. و خواستم فنجانارو جمع کنم که تلفن زنگ زد. با دیدن شماره دنیا جواب

دادم:

– سلام.

سکاندار عشق

– دلارام سلام خوبی؟

– ممنون. تو خوبی؟ دیانا خوبه؟ محمد چطوره؟

– همگی خوبیم. شکر خدا.

– خب خدا رو شکر. نمی یاین این ورا؟

– شما بیاین، ما که همش اونجاییم.

– قدمتون رو چشم. اگه کاری با من نداری من برم؟

– راستی فردا سر کاری؟

– نه خونم. چطور؟

– با مامان و بابا فردا بیاین اینجا.

– باشه عزیزم. دیانا رو ببوس.

– باشه دلارام. مراقب خودت باش. گوشی رو بده به مامان.

از دنیا خداحافظی کردم و گوشی رو به مامان دادم.

مامان شروع کرد به سلام و احوالپرسی، منم رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. یاد  
برخورد بهروان افتادم و همین طور که تو فکر بودم خوابم برد.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. روز جمعه بود و من تعطیل بودم و فرصت کافی  
داشتم تا حسابی استراحت کنم و به دنیا سر بزنم.

از جام بلند شدم و به حموم رفتم و دوش گرفتم و رفتم پیش پدر و مادرم که در حال دیدن تلویزیون بودن.

– سلام صبحتون بخیر.

مادرم در حالی که می خندید گفت:

– سلام دخترم، ظهرت بخیر!



سکاندار عشق

پدرم هم گفت:

– سلام بابا. خوب خوابیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– آره خیلی.

به ساعت نگاه کردم 12 بود!

رفتم آشپزخونه یه چایی واسه خودم ریختم و با بیسکویت مشغول خوردنش شدم. رو به مادرم که به آشپزخونه اومده بود گفتم:

– ماما خونہ ی دنیا خبریه؟

مادرم با تعجب گفت:

– مگه باید خبری باشه، بریم خونہ اش!؟

خندیدم و گفتم:

– آخه هر بار که می ریم داداش محمد با مادرش اونجاست، نمی دونم چرا هر بارم با خجالت به آدم نگاه می کنه، انگار که من پسر و اون دختر!

پدر و مادرم هم با حرفای من به خنده افتادن، مادرم گفت:

– پسر به این خوبی.

– من که نگفتم بده! خدا به مادر و پدرش ببخشدش.

گوشیم زنگ خورد. برش داشتم، الهام بود.

– سلام دلارام جونم.

– سلام عزیزم. خوبی؟

– مرسی خوبم، حالت چطوره؟

سکاندار عشق

– خدا رو شکر. خیلی خوبم.

– چه خبرا؟

– یه لحظه گوشی...

از روی مبل بلند شدم و به اتاقم رفتم و گفتم:

– خبر این که دیروز تو ترمینال دوباره بهروان رو دیدم.

الهام از پشت گوشی بلند گفت:

– وای نه، اونم دیدت؟

– آره چه دیدنی! سرم رو گذاشته بودم رو فرمون، یکی به ماشین ضربه زد، سرم رو بلند کردم که دیدمش.

– چیکارت داشت؟

– می خواست از تو پارک بیام بیرون تا اون بتونه بره، فقط بلده دستور بده.

و بعد در حالی که اداش رو در می آوردم گفتم:

– ماشین رو حرکت بیدا!

الهام با خنده گفت:

– وای دلارام، خیلی خوب بود. انگار پلیسه، ماشین حرکت کن!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

– دقیقا، مثل پلیسا.

– حالا چرا اون جا سرت رو روی فرمون گذاشتی؟

– یه کم سرگیجه داشتم.

– الان که بهتری؟

سکاندار عشق

– همون دیشب حالم خوب شد.

– راستی دلارام بعد از ظهر برنامه ات چیه؟

– دنیا دعوت کرده، می ریم خونه شون. چطور؟

– هیچی گفتم یه جایی بریم. حالا یه وقت دیگه می ریم.

– باشه الهام.

مدتی با الهام حرف زدم و ارتباط رو قطع کردم.

بعد از این که با الهام صحبت کردم رفتم به مادرم کمک کنم تا نهار و آماده کنم که گفت:

– دخترم امروز رو استراحت کن.

– حسابی استراحت کردم.

– خوب کاری کردی عزیزم، همش سر کاری.

– ولی خودم احساس خستگی ندارم.

مادرم لبخندی زد و گفت:

– این رو نگی چی بگی!

بعد از این که غذا حاضر شد میز رو چیدم. پدرم رو صدا کردم و سر میز حاضر شدیم. با خوردن اولین قاشق از غذا

به مادرم گفتم:

– خیلی خوشمزه ست، دستت درد نکنه.

پدرم هم تشکر کرد و گفت:

– دستپخت مامانت حرف نداره.

مادرم در جواب گفت:

سکاندار عشق

– نوش جونتون.

غذامون رو که خوردیم ظرفارو جمع کردم و شستم و یه چایی تازه دم ریختم و به سالن بردم.

پدرم در حالی که روزنامه می خوند به من گفت:

– دلارام این ماه مرخصی داری؟

من که در حال چایی خوردن بودم گفتم:

– واسه ی چی بابا؟

پدرم گفت:

– می خوام یه چند روزی ببرمتون سفر.

به سفری که در کنار پدر و مادرم باشم نیاز داشتم اما موقعیت جور نبود. رو به پدرم کردم و گفتم:

– خیلی دوست داشتم می یومدم اما نمی تونم.

مادرم هم که داغ دلش تازه شده بود رو به پدرم گفت:

– من که بهت گفتم قبول نمی کنه.

یاد بهروان افتادم، به هیچ وجه نمی شد الان به مرخصی فکر کنم. به مادر و پدرم نگاه کردم و گفتم:

– کاپیتان اعتمادی رفتن و به جای ایشون یه کاپیتان بد اخلاق از خود راضی اومده که به هیچ صراطی مستقیم نیست.

مادرم گفت:

– چرا رفتن؟

– خانم شون بیمار شدن و برای معالجه شون دارن می رن آمریکا.

مادرم با ناراحتی گفت:

سكاندار عشق

– انشا... شفا پیدا کنه.

من بهشون نگاه کردم و گفتم:

– حالا کجا می خواین برین؟

پدرم گفت:

– شمال، مامانت هم یه کم آب و هواش عوض بشه.

به پدرم نگاه می کردم و گفتم:

– شما برین، اگه تونستم منم می یام پیشتون.

مادرم گفت:

– حتما بیا.

– چشم، به سلامتی کی می رین؟

پدرم گفت:

– تا آخر این هفته می ریم.

قرار شد پدر و مادرم تا آخر هفته به شمال برن و اگه من هم تونستم بهشون ملحق بشم.

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و کتاب مورد علاقه م رو خوندم.

ساعتی بعد مادرم به اتاقم اومد و گفت:

– دلارام، دخترم حاضر شو بریم خونه ی خواهرت.

روی تخت نشستم و گفتم:

– چشم، الان بلند می شم.

سکاندار عشق

از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت 5 بود. دست و روم رو شستم و آرایش ملایمی کردم و لباس گرمی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پدر و مادرم آماده بودن. از خونه بیرون اومدیم و سوار آسانسور شدیم و پارکینگ پیاده شدیم و سوار ماشین پدرم شدیم و پدرم به سمت خونه ی دنیا راه افتاد. هوا سرد بود و بارون می بارید. خونه ی دنیا نیم ساعتی با خونه ی ما فاصله داشت. از پدرم خواستم که ماشین رو جلوی مغازه ی اسباب بازی فروشی که تو مسیر بود نگه داره تا برای دیانا عروسک بخرم. پدرم ماشین رو نگه داشت و پارک کرد، خواست از ماشین پیاده شه که من نذاشتم و گفتم:

– بابا خودم برایش می گیرم.

پدرم با سخاوت همیشگی گفت:

– بزار پول بهت بدم.

در حالی که از ماشین پیاده می شدم لبخندی زدم و گفتم

– نه بابا جونم لازم نیست.

– تعارف نکنی بابا.

– نه قربونت برم.

پدرم هر ماه به حسابم مبلغ زیادی رو واریز می کرد و در کنار اون حقوق هم داشتم. از ماشین پیاده شدم و وارد مغازه شدم و عروسکی رو انتخاب کردم، پولش رو پرداخت کردم و با عروسک خارج شدم و سوار ماشین شدم.

مادرم با دیدن عروسک گفت:

– چه قدر خوشگله.

با خنده گفتم:

– شبیه دیاناست.

پدر و مادرم هم تأیید کردن. مدتی بعد رسیدیم ، پدرم ماشین رو پارک کرد و زنگ در رو زدیم و در باز شد و به طبقه پنجم رفتیم. از آسانسور پیاده شدیم که دنیا در واحد رو باز کرد و به داخل رفتیم. با محمد و دنیا سلام و احوالپرسی کردیم.

سکاندار عشق

دنیا پدر و مادرم رو در آغوش گرفت و همدیگه رو بوسیدن، به سمت من اومد در حالی که من رو در آغوش می گرفت گفت:

– خوش اومدی.

منم در حالی که بوسش می کردم گفتم:

– مرسی خواهی.

دیانا از کنار پدر و مادرم خودش رو پیش من رسوند، بغلش کردم و لپ تپلش رو بوسیدم. عروسکی که خریده بودم رو بهش دادم. با خوشحالی ازم گرفت و نگاهش کرد.

دنیا رو به دیانا کرد و گفت:

– دخترم از خاله تشکر نمی کنی؟

دیانا در حالی که عروسک رو تو بغلش گذاشته بود به من گفت:

– خاله دلارام ممنونم.

منم همون طور که به سمت سالن می رفتم گفتم:

– خواهش میکنم عزیز دلم.

رفتم تو سالن که دیدم مادر و پدرم دارن با مادر و برادر محمد، حمید سلام و علیک میکنن. حدسم درست از آب در اومد! به سمتشون رفتم و با مادرش روبوسی کردم و با حمید که سر به زیر و خجالتی بود احوالپرسی کردم. مادرش زن مهربونی بود، بهمون خوش آمد گفت.

من رفتم کنار دیانا که مشغول بازی با عروسک جدیدش بود، نشستیم. مادرم کنار شهلا خانم نشست و محمد هم کنار پدرم و حمید نشستن و گرم صحبت شدن.

دنیا هم پذیرایی کرد و نشست کنار من و گفت:

– خیلی خوشحالم که اومدی. دلم برات تنگ شده بود.

منم در جوابش گفتم:

سکاندار عشق

– منم همین طور، باور کن اگه فرصت داشته باشم و سر کار نباشم حتما می یام بهت سر می زنم. می دونی که چه قدر واسه من عزیزی.

– می دونم عزیزم.

و از جاش بلند شد و به سمت مادرم رفت.

به دیانا که مشغول بازی با عروسک جدیدش بود نگاه می کردم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم. سرم رو بلند کردم و حمید رو دیدم که به من خیره شده بود و وقتی دید که نگاهش می کنم سرخ شد و سریع نگاهش رو از من دزدید!

خنده ام گرفته بود و نمی دونستم چیکار کنم. برای خودم میوه پوست کندم و خوردم و جلوی خنده ام رو گرفتم و به سمت مادرم نگاه کردم. شهلا خانوم به من گفت:

– دخترم بیا اینجا بشین. چرا تنها نشستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– حاج خانوم تنها نیستم. دیانا پیش منه.

و در حین گفتن حرفم برای این که روش رو زمین نندازم از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم. شهلا خانوم من رو با دقت نگاه کرد طوری که خجالت کشیدم در ادامه ی نگاه کردنش گفت:

– چه خبرا دلارام جون؟

– سلامتی. خبری نیست.

– سلامت باشی دخترم. کار چطوره؟

– خدارو شکر خوبه.

به دسته ی مبل زد و گفت:

– ماشا... روز بروز خوشگل تر می شی.

دیگه داشت منظور دار صحبت می کرد لبخندی زدم و گفتم:



– چشمتون قشنگ می بینم.

لبخندی به من زد و صحبت هاشون رو ادامه دادن. یه کم بعد از جام بلند شدم و پیش دنیا به آشپزخونه رفتم و گفتم:

– شهلا خانوم عجیب قریب نگاه می کنه.

دنیا در حالی که ظرف ها رو آماده می کرد گفت:

– مگه چه جووری نگاهت می کنه؟

– خیلی دقیق. انگار می خواد یه چیزی بخره!

دنیا لبخندی زد و گفت:

– مامان خیلی دوست داره.

دنیا به شهلا خانوم مامان می گفت. به دنیا کمک کردم میز رو چیدیم. دنیا به سمت مهمون ها رفت و برای شام صداشون کرد. همه پشت میز نشستیم و غذامون رو خوردیم و بعد از صرف شام به دنیا کمک کردم تا ظرف ها رو جمع کنه. بعد از این که کارمون تموم شد به سالن برگشتیم. تا آخر شب اون جا بودیم و سرانجام آماده ی رفتن شدیم. خداحافظی گرمی کردیم و به سمت خونه حرکت کردیم. به خونه که رسیدیم شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم. آلارم گوشیم رو فعال کردم. صبح پرواز داشتم.

فردا روز دیگه ای بود...!

#### فصل 4

صبح با صدای آلامر گوشیم به سختی بیدار شدم. خمیازه کشان از جام بلند شدم و دست و روم رو شستم، مسواک زدم و آرایش ملایمی کردم و لباس فرم پوشیدم. رفتم آشپزخونه یه کیک برداشتم و خوردم. مادرم با نان تازه ای که دستش بود اومد تو آشپزخونه. گفتم:

– سلام مامان صحبت بخیر.

سکاندار عشق

مادرم گفت:

– سلام عزیزم. صبح تو هم بخیر. صبحونه می خوری بیارم؟

– نه مامان مرسی دیرم میشه.

با زنگ در از مادرم خداحافظی کردم و پایین رفتم.

آقای رحیمی اومده بود دنبالم، الهام هم تو ماشین بود. رفتم داخل و سلام کردم. الهام با خنده گفت:

– دلارام آماده ای بریم جنگ؟

من که گیج شده بودم گفتم:

– جنگ واسه چی؟

– واسه تلافی دیگه. بریم به جنگ بهروان.

با خنده گفتم:

– اون رو می گی، آره بدجور آماده ام.

الهام گفت:

– راستی خونه ی دنیا رفتی؟ خوش گذشت؟

– آره خوب بود. حمید بازم اونجا بود و همش نگاه می کرد و تا نگاهش می کردی سرخ می شد!

– وای دلارام خوش به حالت که این همه خاطر خواه داری. من چی بگم که هیچ کسی دوستم نداره. البته بگم

چشمای خوشرنگ و جذاب تو کجا و چشمای من کجا؟ صورت بی نقص تو کجا و صورت با نقص من کجا...؟

داشت همین جوری می گفت، که گفتم:

– الهام این حرف ها چیه می زنی. تو هم زیبایی.

دوباره گفت:

سکاندار عشق

– زیبایی تو کجا و زیبایی من کجا؟

از دستش خنده ام گرفته بود نگاهش کردم و گفتم:

– وای الهام خفه ام کردی، تا صبح می خوامی بگی من کجا و تو کجا!

الهام با خنده گفت:

– یه چیز دیگه بگم و ختم کلام.

– بگو.

– اندام زیبای تو کجا و اندام من کجا؟

نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:

– دیوونه. تو هم خیلی خوبی.

تا مسیر فرودگاه به خنده گذشت. از ماشین پیاده شدیم و به سمت اتاق بریفینگ رفتیم. نیکبخت با دیدن ما

لبخندی زد و جلو اومد. احوالپرسی کردیم و گفت:

– امروز نشون بدین که تو کارتون حرفه ای هستین.

من در جوابش گفتم:

– خیالتون راحت باشه.

الهام هم گفت:

– به ما اعتماد کنید آقای نیکبخت.

نیکبخت گفت:

– خیالم راحت.

و با گفتن این حرف از پیش ما رفت. من و الهام به هم دیگه نگاه کردیم که الهام گفت:

سکاندار عشق

– دلم به نیکبخت می سوزه.

– چرا؟

– بین بهروان و ما گیر کرده.

– آره الهام راست می گی. روی نیکبخت رو زمین نندازیم. سعی کنیم با بهروان خوب برخورد کنیم.

الهام خواست حرف بزنه که بهروان با اعتماد به نفس بالایی که البته به حق هم بود وارد اتاق شد. همه بهش سلام دادیم و اون هم جواب ما رو با پایین آوردن سرش داد و بلافاصله به نیکبخت گفت:

– همه حاضرن؟

نیکبخت در جواب گفت:

– بله کاپیتان.

بهروان با جذابیت و صدای خوش آهنگی که داشت شروع کرد به توضیح دادن در مورد پروازی که پیش رو داشتیم، و اطلاعات کاملی رو در اختیار ما قرار داد. حواسم پرت شده بود و سرم رو پایین انداختم و تو فکر رفتم. مدتی بعد صدای بهروان رو خیلی نزدیک به خودم شنیدم:

– خانوم...

از اون حالت بیرون اومدم و سرم رو بلند کردم و به الهام نگاه کردم. به خاطر این که بهروان رو نگاه نکرده بودم نمی دونستم منظورش با کیه؟! الهام آروم گفت:

– دلارام حواست کجاست؟

با این حرف الهام تازه متوجه شدم که من رو صدا کرده بود. به بهروان نگاه کردم، بهروان در حالی که من رو به نیکبخت نشون می داد گفت:

– آقای نیکبخت این خانوم حواس پرت فامیلی شون چیه؟

نیکبخت که با ناراحتی به من نگاه می کرد و تو نگاهش هزار تا معنا بود که خوب به حرف من گوش کردی و خیالم رو راحت کردی! اومد جواب بده که من سریع رو به بهروان گفتم:

سکاندار عشق

– من محمدی هستم و حواسم به گفته های شما بود.

بهروان تو چشم های من نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت:

– کاملاً مشخص بود.

و بعد با جدیت اضافه کرد:

– خانوم محمدی از این به بعد خوب به حرفای من گوش کنید. من این حرف ها رو برای خودم نمی زنم، به شماها می زنم تا آگاه و هوشیار باشید.

و بدون این که اجازه ی حرف زدن بده به ادامه ی توضیحاتش پرداخت.

به الهام نگاه کردم که اشاره کرد گوش کنم.

توضیحاتش که تموم شد. نیکبخت پوزیشن همه رو مشخص کرد، به من که رسید گفت:

– خانم محمدی امروز یه مسافر کودک داریم که 5 سالشه، به نام کارن رهنما و بدون همراهه، عموی کودک در فرودگاه حاضر شده بود و فرم مخصوص کودک رو پر کرده و مدارک شناسایی و پروازی کودک رو به نیروهای زمینی تحویل داده. وظیفه ی نگهداریش با شماست.

من هم در جواب گفتم:

– چشم، من مواظبش هستم.

به الهام هم مسئولیت پذیرایی از مسافران رو داد.

وقتی جلسه تموم شد، همگی وارد هواپیما شدیم. مهمانداران و امنیت پرواز قبل از این که مسافران وارد شن، هر کدوم در جایگاه خودشون قرار گرفتن، بهروان هم به عنوان فرد ارشد بر هواپیما و کابین نظارت کرد و چک های لازم رو انجام داد. نیروهای زمینی کارن رو به همراه مدارکش به نیکبخت تحویل دادن. نیکبخت هم کارتی که مشخصات کودک رو نوشته بودن رو به گردن کارن انداخت و کارن رو به من سپرد.

کارن در حال گریه کردن بود که من به زانو نشستم و هم قدش شدم و همون طور که اشکاش رو پاک می کردم گفتم:

– اسمت چیه عزیزم؟

سکاندار عشق

به من که با مهربونی نگاش می کردم گفت:

- کارن.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- چه اسم قشنگی داری. چند سالته؟

از تعریفی که کرده بودم خوشش اومد و با لحن شیرینی گفت:

- تازه رفتم تو 5 سال.

من در حالی که بلند می شدم گفتم:

- حالا که تو یه پسر خوبی هستی من هم می خوام یه هدیه بهت بدم.

کارن لبخندی زد. بهروان روبرو ایستاده بود و به من و کارن نگاه می کرد و شاهد گفت و گوی ما بود. من با روی خوش دست کودک رو گرفتم تا به سمت جلوی کابین که صندلی کارن در اونجا قرار داشت ببرم، به بهروان که رسیدم، از جلوی راه ما کنار نرفت و فقط نگاه می کرد، با کلافگی گفتم:

- کاپیتان می شه ما رد بشیم.

بهروان در حالی که پوز خندی می زد، گفت:

- به نظر می رسه فقط می تونی با یه کودک رفتار معقولی داشته باشی. البته اون هم به خاطر اینه که مثل هم هستین!

و با گفتن این حرف کنار رفت و نیکبخت رو صدا کرد، من هم بدون توجه به بهروان با عصبانیت از اونجا رد شدم. با این حرفش من رو ضایع کرده بود و من رو مثل کارن یه بچه فرض کرده بود!

صندلی کارن کنار پنجره بود. روی صندلی نشوندمش و بهش گفتم:

- عزیزم همین جا بشین، تا من بیام.

سکاندار عشق

کارن سری تکون داد و من رفتم داخل گلی تا براش اسباب بازی بیارم. وارد گلی که شدم بهروان رو دیدم که در حال سیگار کشیدن بود. باز دوباره احتیاج به این داشتم که کنار بره و هواپیمای کوچیکی که دقیقا پشت بهروان بود رو بردارم. با لحنی آروم و ناراحت بهش گفتم:

– کاپیتان می شه خواهش کنم بیاین این ور تر.

بهروان پکی به سیگارش زد و دودش رو تو صورت من داد و گفت:

– چی می خوای؟

گفتم:

– می خوام برای کارن اسباب بازی بردارم.

بعد از این حرفم جاش رو عوض کرد و کنار ایستاد و همون طور که من رو نگاه می کرد سیگار می کشید. خیلی جذاب شده بود و با نگاهش من رو به لرزه می انداخت.

من به جای قبلی بهروان رفتم و یه هواپیمای کوچیک برای کارن برداشتم و بدون این که نگاهش کنم از گلی خارج شدم و به سمت کارن رفتم و کنارش نشستم و هواپیمارو بهش دادم، کارن خیلی خوشحال شد و با لحن کودکانه ای گفت:

– مرسی. خیلی قشنگه.

من هم با لبخند بهش گفتم:

– به قشنگی تو که نیست.

نگاهی به من کرد و شروع کرد با اسباب بازی جدیدش بازی کردن. بهروان رو دیدم که به همراه سمیعی به داخل کاکپیت رفتن.

مسافران کم کم وارد هواپیما شدن. من به کارن گفتم:

– کارن تو بازی کن تا من پیام.



سکاندار عشق

کارن سری تکون داد. از جام بلند شدم و به سمت نیکبخت رفتم که در کنار در با لبخند ایستاده بود و از مسافران استقبال می کرد. من هم به تبعیت از نیکبخت لبخندی زدم.

با نشستن مسافران در جای خودشون، نیکبخت که تازه فرصت صحبت کردن با من رو پیدا کرده بود گفت:

– خانوم محمدی بچه داریت خیلی خوبه.

من با خجالت گفتم:

– نظر لطفونه.

نیکبخت که چشم از من بر نمی داشت گفت:

– واقعا تبریک می گم.

لبخندی بهش زدم و پیش کارن رفتم.

کارن با دیدن من نگاه شیرینی کرد و گفت:

– من شمارو چی صدا بزنم؟

منم با محبت بهش نگاه کردم و گفتم:

– اسم من دلارامه. می تونی من رو دلارام صدا بزنی.

– باشه دلارام جون.

سرش رو بوسیدم و کمر بند هر دومون رو بستم. با بلند شدن هواپیما و خوشآمد گویی توسط یکی از مهمانداران صدای بهروان تو کابین پخش شد. به یاد برخورد هاش با خودم افتادم. از دستش ناراحت بودم و نمی تونستم بهش چیزی بگم چون باید بهش احترام بزاریم. کاپیتان می تونه به راحتی یکی از کروی پروازی رو از کار بیکار کنه یا سر کار بیاره و من از این می ترسیدم که با جواب دادن بهش اخراجم کنه.

الهام و خانوم بهاری یکی از مهمانداران، از مسافران پذیرایی می کردن. به ما که رسیدن الهام تغذیه ی مربوط به کارن رو به من داد که بهش بدم. برای من هم خواست بزاره که من قبول نکردم. ازش تشکر کردم و غذای کارن رو باز کردم و به آرومی تو دهنش گذاشتم.

سکاندار عشق

کارن به آرومی غذاش رو خورد و گفت:

– دلارام جون تو هم بخور.

در حالی که نوشیدنی اش رو باز می کردم بهش گفتم:

– الان من سیرم عزیزم. تو بخور.

کارن غذاش رو کامل خورد و یه کم بعد به خواب رفت.

الهام و بهاری ظروف غذا رو جمع کردن. الهام به من که رسید چشمکی زد و با لبخند دور شد.

نیکبخت به سمت من اومد و گفت:

– چیزی احتیاج نداری خانوم محمدی؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

– ممنونم، اگه چیزی خواستم می گم.

نیکبخت با شنیدن این حرف دور شد.

ساعتی گذشت و هواپیما آماده ی نشستن شد. همه همکارام هم در جای خودشون نشستند و کمربندهاشون رو

بستن. یه مرد مسنی پشت من نشسته بود و هر از گاهی بلند می گفت:

– برای سلامتی خلبان این پرواز صلوات. اللهم صل علی محمد و ال محمد.

مسافران هم همراه این مرد صلوات می فرستادن.

– برای سلامتی کارکنان این پرواز صلوات.

و همه متحد صلوات می فرستادن.

بالاخره هواپیما به زمین نشست. کارن هم چشمش رو باز کرد. بهش نگاه کردم و گفتم:

– کارن رسیدیم. خوب خوابیدی؟

قبل از این که مسافران از جای خودشون بلند بشن باید کارن رو از هواپیما خارج می کردیم. به کارن گفتم:

– بلند شو عزیزم که ببریمت پیش پدرت.

با خوشحالی بلند شد. دستش رو گرفتم و با هم به سمت در هواپیما حرکت کردیم. نزدیک در دستش رو تو دست

نیکبخت گذاشتم. به کارن نگاه کردم و گفتم:

– خیلی خوشحال شدم دیدمت. مواظب خودت باش.

و صورتش رو بوسیدم. کارن با دست با من خداحافظی کرد. در هواپیما باز شد و نیکبخت کارن رو تحویل نیروهای

زمینی داد ، تا اون رو تحویل پدرش بدن. مسافران پیاده شدن و بهروان و سمیعی از کاکپیت خارج شدن. نیکبخت

به سمت بهروان رفت و باهاش گفت و گویی کرد. الهام با خنده اومد پیشم و گفت:

– چطوری مامان دلارام!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– مامان دلارام!؟

– آره دیگه، چه قدر بهت می یومد مامان بشی.

– آهان! الهام خیلی دوست داشتنی بود، اولش گریه کرد اما بعدش آروم شد. بچه ی با ادبی بود.

الهام در حالی که به بهروان که چند صندلی جلوتر از ما نشسته بود و با سمیعی حرف می زد اشاره کرد و گفت:

– چه خبر از این تحفه؟

یاد حرفاش که افتادم داغ دلم تازه شد و گفتم:

– نمی دونم چه پدر کشتگی با من داره. با حرفاش و حرکاتش حسابی داره رو اعصابم راه می ره.

و تو اون لحظه به بهروان نگاه کردم، که دیدم اونم به من نگاه می کنه. نگاهم رو ازش گرفتم.

الهام گفت:

سکاندار عشق

– مگه باز حرفی زده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– اگه حرفی نزنه اون روزم شب نمی شه!

– چی گفته حالا؟

با دلخوری گفتم:

– خیلی مودبانه بهم می گه بچه!

و جریان کارن رو براش تعریف کردم.

الهام بلند خندید که نگاه ها به سمت ما چرخید و از همه بدتر نگاه بهروان بود که روی من ثابت شده بود، انگار من

بلند خندیدم!

به الهام گفتم:

– تو می خندی، اون وقت به من نگاه می کنه!

الهام آروم گفت:

– دیوونه که شاخ و دم نداره.

– واقعا دیوونه ست!

– حالا بیا بریم گلی یه چایی بخوریم.

قبول کردم و به همراه الهام از کنار بهروان گذشتیم.

الهام دو تا چایی ریخت و یکی رو داد به من. ازش تشکر کردم. نیکبخت به داخل گلی اومد و خواست واسه خودش

چایی بریزه که الهام نداشت و خودش واسش ریخت. نیکبخت گفت:

– خجالتم ندید.

الهام هم گفت:

سکاندار عشق

– خواهش می‌کنم. می‌تونم به سوالی بپرسم؟

– آره، حتما.

الهام آروم حرف زد و گفت:

– چرا کاپیتان بهروان انقدر عصبی هستن؟ البته ببخشیدها.

نیکبخت که خنده اش گرفته بود گفت:

– من زیاد باهاشون برخورد نداشتم اما کاپیتان اعتمادی باهام تماس گرفتن و گفتن کاپیتان بهروان پسر فوق العاده با نظم، دقیق و در کارشون جدی هستن، اخلاق تندی هم دارن اما خیلی خوبن.

منم می‌دونستم اخلاقش تنده، این دیگه گفتن نداشت!

الهام گفت:

– آقای نیکبخت ممنونیم که بهمون اطلاعات دادین.

– خواهش می‌کنم.

جایی مون رو در گلی خوردیم و بیرون اومدیم. بهروان و سمیعی به کاکپیت رفتن و بقیه همکارام سر جای خودشون قرار گرفتن. مسافران داخل هواپیما شدن و به کمک همکارام در جای خودشون نشستن.

پوزیشن من خواندن انانس خوشآمد گویی بود. بعد از انجام وظیفه ام در طول راهروی کابین راه رفتیم و رو مسافران نظارت می‌کردم تا کمربندشون رو بسته باشن. بعد از اون روی صندلی نشستیم و با لبخند به مسافران نگاه می‌کردم.

به تهران که رسیدیم به همراه نیکبخت کنار در ایستادیم و مسافران رو بدرقه کردیم. بعد از پیاده شدن مسافران به همراه گروه پروازی از هواپیما خارج شدیم و از همدیگه خداحافظی کردیم. من و الهام رفتیم سوار ماشین آقای رحیمی بشیم که دیدیم بهروان هم داخل ماشین رو صندلی جلو نشسته و به روبرو نگاه می‌کنه. من و الهام با تعجب به هم نگاه کردیم و سوار ماشین شدیم و به آقای رحیمی سلام کردیم.

از ترسمون هیچی نگفتیم و فقط با چشم و ابرو با هم حرف زدیم. اول من رو رسوند خداحافظی کردم و فقط آقای رحیمی گفت:

سکاندار عشق

– به سلامت.

بهبروان جواب نداد. از الهام هم خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم که بهروان یه نگاه کوتاهی به من انداخت و ماشین حرکت کرد. رفتم تو خونه. خونه تاریک بود، مادرم رو صدا زدم اما جوابی نیومد. چراغ ها رو روشن کردم و رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم و یه زنگ به مادرم زدم. چند تا بوق خورد تا جواب داد:

– سلام دلارام، خوبی؟

– سلام مامان مرسی خوبم. تو خوبی؟

– آره عزیزم. کجایی؟

– تازه رسیدم خونه نبودین، گفتم زنگ بزنم ببینم کجایی؟

– اومدیم خونه ی عمه لیلات.

– سلام برسون.

– سلامت باشی، سلام می رسونن، می گن تو هم بیا.

– مرسی مامان، تشکر کن. بگو انشا... یه وقت دیگه می یام، تازه از سر کار اومدم.

– باشه دخترم غذا هست داغ کن بخور.

– ممنون. مزاحم نمی شم. خوش بگذره.

– مرسی پس فعلا خداحافظ.

– خداحافظ.

رفتم تو آشپزخونه و یه ظرف میوه برداشتم و خوردم.

احساس خستگی می کردم رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. چشم هام رو بستم و به روزی که گذشت فکر کردم و مدتی بعد به خواب رفتم.

## فصل 5

صبح کسل و بی حوصله از خواب بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم. آماده شدم، دو دقیقه مونده بود تا آقای رحیمی بیاد دنبالم. اومدم تو سالن و به آرومی از خونه خارج شدم. تا در و باز کردم ماشین آقای رحیمی جلوی درمون توقف کرد. بهروان کنار آقای رحیمی نشسته بود و به گوشیش نگاه می کرد، من رفتم سوار شدم و کنار الهام نشستم. رو به آقای رحیمی و بهروان گفتم:

– سلام، صبحتون بخیر.

آقای رحیمی گفت:

سکاندار عشق

– سلام خانوم محمدی، صبح شما هم بخیر.

و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. الهام هم به آرومی سلام داد و دستم رو گرفت و فشار داد. بهروان جواب سلام رو نداد. تو دلم گفتم خیلی بی ادب تشریف داری!

ساعتی بعد به فرودگاه رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و همراه بهروان به سمت اتاق بریفینگ رفتیم. بقیه همکاران هم همزمان با ما رسیدن. نیکبخت به بهروان دست داد و احوالپرسی کردن.

یه کم جو شلوغ بود. الهام هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

– دلارام تازه فهمیدم این بهروان اخلاق که نداره هیچ، ادبم نداره!

من که متوجه ی بی ادبی ش شده بودم گفتم:

– خلبان این مملکت اما متأسفانه بلد نیست جواب سلام بده!

الهام هم با لحن بامزه ای گفت:

– ۴۰ سالشه و از سنش خجالت نمی کشه!

من که از سنش تعجب کرده بودم بی ادبی ش رو فراموش کردم و گفتم:

– راس می گی الهام؟

الهام با جدیت گفت:

– آره، آقای سمیعی به نیکبخت گفت منم شنیدم. ۳۹ سالشه.

لبخندی زدم و گفتم:

– بهش نمی یاد. ولی این صورت مسئله رو عوض نمیکنه!

الهام خندید و گفت:

– جز تحمل کردن چاره ای نداریم.

مدتی بعد همه روی صندلی نشستن و بهروان به ما نگاهی کرد و گفت:



– مقصدمون استانبوله و برگشتمون هم فرداست.

و شروع کرد به توضیح دادن در مورد شرایط جوی و چالش های هوایی و ...

معمولا تو پرواز های خارجی قبلی که با کاپیتان اعتمادی داشتیم 12 ساعت نهایت سه روز با توجه به مسافت مقصد و مدت زمان پرواز تو هتلی در اون کشور می موندیم و دوباره بر می گشتیم و این اولین پرواز خارجی بود که با بهروان می رفتیم.

بهروان بعد از توضیحاتش از نیکبخت خواست تا مسئولیت کروی پروازی رو تعیین کنه. نیکبخت به من وظیفه ی نظارت روی مسافران رو داد و به بقیه هم وظایفی رو گفت.

الهام اومد پیشم و با لحن طنزی گفت:

– اونجایی که ما هستیم بمب نزارن خوبه.

خنده ام گرفت و گفتم:

– انشا... که هیچ اتفاقی نمی یوفته.

با کروی پروازی به داخل هواپیما رفتیم. الهام بعد از این که بهروان به کاکپیت رفت گفت:

– دلارام خدا رو شکر مارو مسئول کاکپیت نکردن وگرنه کلی ازش حرف می خوردیم.

خنده ام گرفت و گفتم

– آره خدا رو شکر.

مسافران بعد از مدتی وارد هواپیما شدن و روی صندلی های مخصوص به خود نشستند. هواپیما بلند شد و پذیرایی از مسافران شروع شد. من در صندلی نشسته بودم. بعد از پذیرایی از جام بلند شدم و در طول راهرو کابین راه رفتم که دیدم یه خانوم داره پوشک بچه ش رو عوض می کنه و بوی بدی هم در اون قسمت پخش شده. به سمتشون رفتم و با لحن مودبانه ای گفتم:

– خانوم لطف کنید این کار رو داخل دستشویی انجام بدید.

همسرش با صدای بلند گفت:

سکاندار عشق

– پول دادیم می خوامیم همین جا عوض کنیم.

از طرز صحبت کردنش اعصابم بهم ریخت اما باید آرام رفتار می کردم، به خاطر همین گفتم:

– اما این کار مسافران رو اذیت میکنه.

دوباره اون مرد بلندتر از قبل با لحن بدی گفت:

– اصلا به تو چه؟! برو بزار باد بیاد.

با صدای اون مرد نیکبخت سریع خودش رو رسوند پیش من و تا خواست حرفی بزنه اجازه ندادم و گفتم:

– عفت کلام داشته باشید آقا.

نیکبخت رو به مرد گفت:

– لطفا صداتون رو بیارید پایین.

– این زنیکه گیر داده پوشک رو اینجا عوض نکن. حالا که می بینی عوض کردم!

نیکبخت به آرومی گفت:

– مواظب صحبت کردنتون باشید.

دیگه خون به مغزم نرسید و با آرامش مصنوعی گفتم:

– به اندازه این بچه هم شعور ندارید، واقعا براتون متأسفم.

و بلافاصله از اونجا دور شدم و به سمت جلوی کابین رفتم و خودم رو به گلی رسوندم و از شدت ناراحتی اشکم سرازیر شد.

الهام اومد پیشم و گفت:

– آرام باش عزیزم.

با گریه ای که شدید تر شده بود گفتم:

سکاندار عشق

– دست خودم نیست. اعصابم بهم ریخته.

در حال گریه کردن بودم که بهروان از کاکپیت وارد گلی شد و با دیدن من تو اون وضعیت شوکه شد و گفت:

– این جا چه خبره!؟

من نمی تونستم جواب بدم و با چشمایی خیس از اشک فقط نگاهش کردم. بهروان عصبی شد و دوباره گفت:

– می گم تو این خراب شده چه خبره!؟

با این حرفش ناخودآگاه به حق افتادم. الهام که دید نمی تونم جواب بدم با ناراحتی جریان رو با آب و تاب تعریف کرد. بهروان رو به الهام گفت:

– صادقی برو نیکبخت رو صدا کن.

الهام بدون معطلی رفت. من سرم رو انداختم پایین. بهروان یه قدم اومد نزدیکم و بوی خوش به مشامم خورد. با لحن آرومی گفت:

– به من نگاه کن.

سرم رو بلند کردم. بهروان چشمهانش رو تو چشم های من دوخت و گفت:

– واقعا بچه ای که با حرف یه آدم نفهم به این حال و روز افتادی! اگه جوابش رو نداده بودی مطمئن باش همین الان اخراجت می کردم.

نیکبخت وارد گلی شد، بهروان گفت:

– چی شد؟

نیکبخت گفت:

– تو عمرم آدم به بی منطقی این ندیده بودم.

بهروان با جدیت گفت:

سکاندار عشق

– به یکی از بچه های امنیت بگو بره در گوشش بگه اگه به این شلوغ بازی هاش ادامه بده مجبوریم طور دیگه ای برخورد کنیم.

نیکبخت گفت:

– الان می گم کاپیتان.

و نگاه پر محبتی به من کرد و رفت که از دید بهروان دور نموند.

بهروان هم با قدم هایی استوار به کاکپیت رفت. الهام دوباره اومد پیشم و دلداریم داد. کم کم آرام شدم. در این حین الهام گفت:

– دلارام من اگه جای تو بودم شبانه روز کارم همش گریه کردن بود.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

– آخه چرا؟!

الهام در حالی که به چشم هام نگاه می کرد گفت:

– آخه اینجوری خیلی خوشگل تر می شی.

بهش لبخند زدم و گفتم:

– تو این موقعیت هم دست بر نمی داری؟

الهام گفت:

– نه، دست بر نمی دارم. راستی بهروان چی گفت؟

همون جوری که از جام بلند می شدم گفتم:

– هیچی، بازم تاکید کرد که بچه ام که الکی زدم زیر گریه. بعدشم گفت اگه جواب اون مرد رو نمی دادم اخراجم می کرد.

الهام با بهت نگاهم کرد و گفت:

سکاندار عشق

– وا اینم یه طوریش می شه ها!

از جام بلند شدم و خواستم از گلی خارج بشم که الهام گفت:

– حالا داری کجا می ری؟

– برم دستشویی صورتم رو پاک کنم.

– باشه برو.

رفتم تو دستشویی و تو آینه به خودم نگاه کردم. به چشم هام دقت کردم و به یاد حرف الهام افتادم! به برخورد بی ادبانه اون مرد و همین طور حرف های بهروان فکر کردم. صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

رفتم تو گلی، نمی دونستم الان باید چیکار کنم. نیکبخت اومد داخل و بهم نگاه کرد و با آرامش گفت:

– من به خاطر برخورد اون مرد ازت معذرت می خوام.

از حرفش خجالت کشیدم و بهش گفتم:

– شما چرا؟! این حرف رو نزنین.

– حرف های بدی زد که البته به نوعی تنبیه شد. الانم فقط استراحت کن.

– خیلی ممنون.

– خواهش می کنم.

و گلی رو ترک کرد. بعد از مدتی در فرودگاه استانبول نشستیم. مسافران پیاده شدن. از جام بلند شدم و به کابین پیش الهام رفتم. بهروان و سمیعی از کاکپیت بیرون اومدن. بهروان یه نگاهی به من انداخت که معنی ش رو نفهمیدم! از هواپیما پیاده شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم. در سالن فرودگاه من به همراه کرو در صف های منظمی راه می رفتیم. سوار ماشین مخصوص شدیم و به هتل مورد نظر رفتیم. هوای استانبول خیلی سرد بود. مدتی بعد به هتل رسیدیم. در هتل من و الهام باهم در یک اتاق بودیم و بقیه ی همکارانم هم دو به دو مستقر شدن. اتاق ما در طبقه ی سوم بود. سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی بالا رفتیم و وارد اتاق که شدیم، من لباسم رو عوض کردم و خودم رو روی تخت انداختم. الهام گفت:

سکاندار عشق

– خیلی خسته شدی؟

به الهام نگاه کردم و گفتم:

– از لحاظ روحی خیلی خسته ام.

الهام با مهربونی گفت:

– به اون جریان فکر نکن، بگیر راحت بخواب.

– سعی می کنم. تو هم استراحت کن.

– باشه.

چشم هام رو بستم و با اعصاب بهم ریخته ای که داشتم درگیر بودم که مدتی بعد به خواب رفتم. با احساس ضعف و گشنگی که داشتم از خواب بیدار شدم.

به الهام که با گوشی اش مشغول بود نگاه کردم و گفتم:

– الهام ساعت چنده؟

– ساعت ۱۰ شده. بلند شو.

روی تخت نشستم و گفتم:

– وای چه قدر خوابیدم!

الهام با لبخندی که داشت گفت:

– دلم نیومد بیدارت کنم.

– مرسی که گزاشتی حسابی بخوابم. خودت خوابیدی؟

– منم یه ساعتی خوابیدم. راستی مامانت زنگ زده بود تا اومدم جواب بدم قطع شد.

– الان بهش زنگ می زنم.

سکاندار عشق

و گوشیم رو برداشتم . شماره ی خونه رو گرفتم، ارتباط برقرار شد:

– الو مامان سلام.

مادرم با شنیدن صدای من گفت:

– دلارام عزیزم سلام خوبی؟

– خوبم مامان. شما خوبین؟

– خوبیم دخترم. کجایی؟ زنگ زدم جواب ندادی!

– خواب بودم مامان. الان ترکیه ایم.

– عزیزم کی بر می گردی؟

– انشاا... فردا. از دنیا چه خبر؟

– اونم رفته بود سونوگرافی.

با خوشحالی تو حرف مادرم رفتم و گفتم:

– جنسیت بچه چیه مامان؟

– پسره.

خوشحال شدم و به مادرم گفتم:

– یادم باشه خرید های پسرونه بکنم.

– باشه دخترم. مواظب خودت باش.

از مادرم خداحافظی کردم. حالم با شنیدن این خبر بهتر شده بود. الهام رو به من کرد و لبخندی زد و گفت:

– مبارک باشه.

– مرسی عزیزم.

سکاندار عشق

از جام بلند شدم و گفتم:

الهام من می رم دوش بگیرم.

الهام در حالی که موهاش رو شونه می کرد گفت:

– برو عزیزم.

رفتم حموم دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم و موهام رو شونه کردم و آرایش کمی کردم. الهام گفت:

– بریم پایین یه چیزی بخوریم.

در حالی که مانتوم رو می پوشیدم گفتم:

– بریم من که دارم از گشنگی می میرم.

و شالم رو سر کردم. الهام هم لباس پوشید و از اتاق بیرون اومدیم و رفتیم تو آسانسور و طبقه ی همکف پیاده شدیم.

به داخل لابی رفتیم، کروی پروازی اون جا در حال نوشیدن قهوه و چایی بودن. دنبال جای خالی بودیم که بریم بشینیم که الهام اشاره کرد که به سمت بهروان بریم. دلم نمی خواست برم اما ناچار بودم. نیکبخت کنار بهروان نشسته بود، ما هم به سمتشون رفتیم و سلام کردیم. نیکبخت از جاش بلند شد و گفت:

– بفرمایید بشینید.

بدون هیچ حرفی روی صندلی خالی که روبروی اون ها بود نشستیم. بهروان نیم نگاهی به من کرد و مشغول خوردن قهوه اش شد. نیکبخت با لحن آرومی گفت:

– به نظر می رسه که خیلی خسته بودین.

الهام با لبخند جواب داد:

– دقیقا خیلی کمبود خواب داشتیم. دلارام که رکورد زد.

و با خنده به من نگاه کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم:



سکاندار عشق

– اگه گرسنه ام نشده بود حالا حالا ها خواب بودم.

بهبوان خیره به من نگاه می کرد و سیگار می کشید. من معذب شدم و به الهام نگاه کردم.

نیکبخت گفت:

– راستی شما چیزی نخوردین.

و در این حال یکی از خدمه ی هتل رو صدا کرد و گفت:

– الان شام می خورین یا نوشیدنی؟

من که به شدت گرسنه ام بود گفتم:

– الان فقط غذا.

الهام هم گفت:

– من هم غذا می خورم.

نیکبخت دستوراتی به گارسون داد و گفت:

– پس برین تو رستوران که غذاتون الان حاضر می شه.

از جام بلند شدم و گفتم:

– با اجازه.

بهبوان که اصلا نگاهم نکرد، نیکبخت هم گفت:

– خواهش می کنم. بفرمائید.

من و الهام به سمت رستوران رفتیم.

یه میز جای دنج انتخاب کردیم و رفتیم روی صندلی نشستیم.

الهام گفت:

سکاندار عشق

– خوب شد گفتمی غذا می خوایم.

در حالی که یه لیوان آب می ریختم گفتم:

– آره بابا، با شکم گرسنه که قهوه نمی خورن.

الهام برای خودش سالاد کشید و گفت:

– بهروان چه قدر تابلو نگات می کنه.

خندیدم و گفتم:

– مدل نگاهش همون طوریه.

– نه دلارام. من بهش دقت کردم، فقط نگاهش به تو این طوریه.

از حرف های الهام به هیچ نتیجه ای نرسیدم، در جواب الهام گفتم:

– واسه همینه که همش بهم توهین می کنه!؟

الهام گفت:

– نمی دونم چی بگم! شخصیت ش اصلا معلوم نیست.

با حرص گفتم:

– خیلی هم خود خواهه.

الهام با شیطنت گفت:

– فقط این رو می دونم که براش جالبی.

گارسون اومد و غذاها رو روی میز چید و رفت. الهام گفت:

– فکر کنم همه ی این غذاها رو بخورم.

با دیدن غذاها با اشتهای زیاد گفتم:

سکاندار عشق

– منم همینطور.

با تموم شدن غذا ها من و الهام یه نگاه به روی میز و یه نگاه بهم انداختیم و خنده ای سر دادیم.

هیچی از غذاها نمونده بود!

الهام گفت:

– دلارام حالا چی می چسبه؟

– چایی می چسبه.

– پس بزن بریم.

از جامون بلند شدیم و از گارسون تشکری کردیم و دوباره به لابی برگشتیم. مثل سری قبل جایی نبود و به سمت بهروان رفتیم و روبروی بهروان نشستیم. با ورود ما بهروان از جاش بلند شد و بدون هیچ نگاه و حرفی رفت. من و الهام تعجب کردیم. الهام گفت:

– چرا رفت؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– همون بهتر که رفت.

سفارش چایی دادیم و نشستیم. نیکبخت اومد کنارمون و گفت:

– نمی خواین برید خرید؟

من به نیکبخت نگاهی کردم و گفتم:

– دلم می خواد برم این اطراف قدم بزنم.

الهام گفت:

– منم با دلارام موافقم.

نیکبخت گفت:

سکاندار عشق

– باشه آگه دوست دارید قدم بزیند حرفی نیست. 100 متر جلوتر از هتل یه پارک هست که خیلی قشنگه. می تونید اونجا هم برید.

و بعد با مهربونی خاص خودش نگاهی به ما انداخت و گفت:

– خیلی دوست داشتم همراهتون می یومدم اما یه کاری پیش اومده که باید اون رو انجام بدم.

ازش تشکر کردیم. مدتی بعد نیکبخت رفت. ما هم چایی مون رو خوردیم و به طبقه بالا رفتیم تا کیف مون رو برداریم و لباس گرم تری بپوشیم. از هتل بیرون اومدیم و قدم می زدیم که الهام گفت:

– دلارام یه سوال می خوام ازت بپرسم. نمی دونم بپرسم یا نه؟

رو به الهام لبخندی زد و گفت:

– بپرس عزیزم.

الهام با تردید نگاهم کرد و گفت:

– می خواستم بدونم تو نیکبخت رو دوست داری؟

از این سوالش تعجب کردم و ایستادم و تو چشمش نگاه کردم و گفتم:

– تو که بهتر می دونی، من نیکبخت رو دوست دارم اما به عنوان یه همکار.

الهام که خوشحالی تو صدایش موج می زد گفت:

– یعنی واقعا هیچ حسی بهش نداری؟

دست الهام رو گرفتم و تو چشم هاش نگاه کردم و برای این که مطمئن بشه گفتم:

– هیچ حسی بهش ندارم. نیکبخت انقدر آدم خوبیه که فقط می تونم بهش احترام بزارم.

و با شیطنت گفتم:

– ای کلک مشکوک می زنی.

الهام خندید و گفت:

سکاندار عشق

– مشکوک واسه چی؟! –

– دوستش داری؟

الهام جوابی نداد. من با خوشحالی گفتم:

– سکوت علامت رضاست. از کی بهش علاقه مند شدی؟

الهام نفس عمیقی کشید و گفت:

– یه سالی می شه.

لبخند زدم و گفتم:

– پس مبارکه.

الهام با دو دلی گفت:

– ولی اون تو رو دوست داره.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– فکرت اشتباهه، این رو مطمئنم.

ولی واقعا مطمئن نبودم!

الهام گفت:

– خدا کنه اینطور باشه.

به قدم زدن مون ادامه دادیم. به این فکر می کردم که اگه واقعا نیکبخت من رو دوست داشته باشه باید یه جوری بهش بفهمونم که حسم نسبت به اون چیه. به پارک رسیدیم و رفتیم داخل و روی صندلی نشستیم. مردم با وجود سرمای هوا بیرون بودن. مشغول نگاه کردن به اطراف بودیم که سردمون شد و الهام گفت:

– تا یخ نزدیم برگردیم.

منم در حالی که بلند می شدم گفتم:

سکاندار عشق

– راه که بریم دوباره گرم می شیم.

تو مسیرمون یه فروشگاه بود که به الهام گفتم:

– بریم یه دوری هم اینجا بزنیم.

الهام موافقت کرد و گفت:

– اگه چیزی هم خوشمون اومد می خریم.

داخل فروشگاه رفتیم و مغازه ها رو گشتیم. به مغازه ی اسباب بازی فروشی رسیدیم که به الهام گفتم:

– می خوام واسه دیانا و داداشش یه چیزی بخرم.

تو مغازه رفتیم و برای دیانا یه عروسک باربی بزرگ همراه با لوازمش رو خریدم و برای داداشش هم ماشین کنترلی

گرفتم. از مغازه بیرون اومدیم. الهام هم از خرید هام خوشش اومد و گفت:

– دلارام خیلی قشنگن.

خندیدم و گفتم:

– قابل نداره.

الهام با خنده گفت:

– آخه تو این سن به چه دردم می خورن!؟

مغازه های دیگه رو هم نگاه کردیم. به یه لباس فروشی رسیدیم. اون جا هم واسه خودم و خانواده ام خرید کردم.

الهام هم واسه خودش خرید کرد. دیگه دستامون پر شده بود که الهام گفت:

– نیکبخت ببینه می گه عجب خرید نکردید.

با خنده نگاش کردم و حواسم به روبروم نبود که به یه نفر برخورد کردم و تعادل بهم ریخت و کیسه های خریدم

پخش زمین شد. در حالی که به خرید هام نگاه می کردم صدای الهام رو شنیدم که گفت:

– سلام کاپیتان.

سکاندار عشق

و اومد وسایل هام رو از زمین جمع کرد. از حرفش تعجب کردم. سرم رو بلند کردم و بهروان رو دیدم که جواب سلام الهام رو با پایین آوردن سرش داد!  
و نگاهی جدی به من کرد و گفت:

– اگه یه کم حواست رو جمع کنی این جووری نمی شه.

من که می دونستم مقصر من بودم، بهش نگاه کردم و گفتم:

– معذرت می خوام.

جوابم رو نداد و در عوض به الهام نگاه کرد و گفت:

– خرید هاتون تموم شده؟

الهام گفت:

– بله، تموم شده بود.

بهروان به من نگاهی طولانی کرد و گفت:

– پس راه بیوفتین که بریم.

الهام خریدهای خودش رو برداشت، من هم خواستم خرید هام رو بردارم که بهروان همه ش رو برداشت و به راه افتاد. من و الهام در حالی که تو بهت بودیم به هم نگاه کردیم. بهروان جلوی ما حرکت می کرد. خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

– زحمت نکشید. بدین من می یارم.

بهروان بدون این که حرفی بزنه و بهم نگاه کنه به راهش ادامه داد.

من و الهام هماهنگ باهش راه می رفتیم که بعد از مدت کمی به هتل رسیدیم. بهروان یکی از خدمه های هتل رو صدا کرد. خدمه که اومد خریدهام رو بهش داد و گفت:

– کیسه های خانوم رو ببرید به اتاقشون.

سکاندار عشق

و کیسه ها رو به خدمه داد و بدون این که اجازه بده من تشکر کنم به سمت اتاقش رفت. به طبقه ی بالا رفتیم. خدمه کیسه ها رو داخل اتاق گذاشت. ازش تشکر کردم و اون هم از اتاق بیرون رفت. بعد از این که در اتاق بسته شد الهام با خنده گفت:

– دلارام فکر کنم بهروان بهت نظر داره.

در حالی که از حرفش به خنده افتاده بودم گفتم:

– از کجا فهمیدی به من نظر داره خانوم مارپل؟

– به خاطر این که خریدهای تو رو آورد و واسه من رو نیاورد؟!

– خب به خاطر این که دست هاش پر شد.

الهام که از حرفای من خنده اش گرفته بود گفت:

– ولی من فکر نمی کنم.

– مطمئن باش که هیچ نظری رو من نداره. چه بسا از من بدشم می یاد!

الهام گفت:

– دیوونه ای دیگه، واسه چی باید از تو بدش بیاد؟ دختر به این خوشگلی.

– تو هم که فقط بلدی تعریف کنی.

و بعد با لحن آرومی گفتم:

– به نظرش من یه بچه ام.

الهام با شیطنت گفت:

– خب بچه باش، مردا عاشق دختر بچه هان.

در حالی که می خندیدم گفتم:

– اگه تا صبحم باهات بحث کنم تو حرف خودت رو می زنی.



سکاندار عشق

الهام که خرید هاش رو جمع و جور می کرد گفت:

– حالا ببین من کی گفتم!

من هم لباسم رو عوض کردم و از یخچال آب برداشتم و خوردم. واسه الهام هم ریختم و ، الهام در حالی که آب می خورد گفت:

– آب نطلبیده مراده.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

– انشا....

به الهام شب بخیر گفتم و روی تخت دراز کشیدم. چشم هام رو بستم و به ضد و نقیض بودن حرف ها و کارهای بهروان فکر کردم و از خستگی به خواب رفتم.

## فصل 6

از خواب بیدار شدم و به گوشیم نگاه کردم ساعت ۹ بود. الهام خواب بود. از روی تخت بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. الهام بیدار شد و گفت:

– سلام .

سکاندار عشق

بهش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم:

– سلام صبحت بخیر.

الهام خمیازه ای کشید و گفت:

– صبح تو هم بخیر. برم دوش بگیرم پیام بریم صبحونه بخوریم.

– باشه برو.

الهام رفت حموم و مدتی بعد آماده شدیم و به پایین رفتیم و مستقیم به سمت رستوران راه افتادیم. بهروان کنار نیکبخت نشسته بود و یه لباس شیکی پوشیده بود که هزار برابر جذاب تر شده بود. رفتیم پیششون و سلام کردیم که طبق معمول از سمت بهروان جوابی نیومد و فقط سرش رو پایین آورد. خواستیم بریم یه جای دیگه بشینیم که نیکبخت گفت:

– همین جا بشینید، جا هست.

من و الهام تشکری کردیم و نشستیم. من روبروی بهروان نشستم و الهام هم روبروی نیکبخت.

گارسون یه صبحونه ی مفصلی روی میز چید و رفت. در حین خوردن نیکبخت گفت:

– دیشب بهتون خوش گذشت؟

من به الهام نگاه کردم و اشاره کردم اون حرف بزنه که گفت:

– آره خیلی خوب بود، هم قدم زدیم و هم خرید کردیم.

نیکبخت به الهام گفت:

– پس حسابی خوش گذشته.

الهام خنده ای کرد و گفت:

– جای شما خالی بود.

من سرم پایین بود و مشغول خوردن بودم که سنگینی نگاه بهروان رو روی خودم احساس می کردم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. تو چشماتش یه چیزی بود که من درک نمی کردم. نگاهم رو ازش گرفتم و مقداری از نسکافه ام رو نوشیدم. صدای زنگ گوشی بهروان بلند شد و با دیدن شماره از جاش بلند شد و از رستوران بیرون رفت که جواب بده. بعد از تموم شدن صبحونه مون نیکبخت به ما گفت:

– یه ساعت دیگه باید بریم فرودگاه. برین آماده شین.

من و الهام از جامون بلند شدیم و تو اتاقمون رفتیم که الهام با کنجکاوی گفت:

– چرا بهروان پیش ما جواب تلفن نداد؟

من که خودم تو خماری این قضیه بودم گفتم:

– شاید نمی خواست ما بشنویم چی می گه. شاید زنش باشه!

الهام محکم گفت:

– نه بابا زنش کجا بود.

از این که زن نداشت یه حس خوبی بهم دست داد و این برام عجیب بود! لبخندی زدم و گفتم:

– شاید نامزدی چیزی باشه.

الهام خندید و گفت:

– بهروان مجرده، بعدش هم با این اخلاقی کی زنش می شه؟!

تو دلم از این که مجرد بود خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم. همه ی وسیله هامون رو جمع کردیم و تو چمدون مخصوص پروازی مون گذاشتیم. لباس فرم پوشیدیم و به پایین رفتیم و بعد از مدتی به همراه کرو داخل ماشین نشستیم و به سمت فرودگاه رفتیم. یک ساعت قبل از این که مسافران وارد هواپیما بشن من و کرو پروازی وارد هواپیما شدیم. مسئولیت من پذیرایی از کاکپیت بود. مسافران با استقبال نیکبخت و یکی از مهمانداران وارد شدن. هواپیما بلند شد. من در گلی نشسته بودم که زنگ گلی به صدا در اومد. تا خواستم جواب بدم قطع شد. از جام بلند شدم و به داخل کاکپیت رفتم. بهروان بدون این که نگاهم کنه گفت:

– برام چایی بیار.

سکاندار عشق

از طرز حرف زدنش بدم اومد، انگار که با کلفتش حرف می زد. از کاکپیت بیرون اومدم و نصف لیوان چایی ریختم و بقیه اش رو آب یخ ریختم و بدون اتلاف وقت بردم پیشش. گذاشتم کنارش نگاهم کرد، ناخواسته لبخندی زد و سریع اومدم بیرون. تو گلی نشستم و یه آب میوه برداشتم و مشغول خوردن شدم که در کاکپیت باز شد و چهره ی عصبی بهروان جلوم ظاهر شد. لیوان چایی دستش بود، به تندی گفت:

– این چیه؟

بدون این که خودم رو از تک و تا بندازم، گفتم:

– چایی.

عصبی تر از قبل گفت:

– یا نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی!

و بعد نزدیکم شد و گفت:

– چرا انقدر یخه؟

به سختی گفتم:

– تا شما بخورین سرد شده.

پرغضب نگاهم کرد و گفت:

– چطور تو این زمان کم که به دقیقه نمی رسه به این حالت در اومده؟

چیزی برای گفتن نداشتم. به من خیره شد و گفت:

– با شما هستم خانوم محمدی!

من که بغض کرده بودم و یه جورایی از کارم پشیمون شده بودم بهش نگاه کردم. تو این حالت اگه می خواستم حرفی هم بزنم نمی تونستم. بهروان که دید حرفی نمی زنم با جدیت تمام گفت:

– اگه واقعا نمی تونی از پس وظایفت بر بیای، همون بهتر که تو خونه بشینی!

سکاندار عشق

این را گفت و با قدم هایی محکم از گلی خارج شد. می خواستم حالش رو بگیرم اما حال خودم گرفته شده بود! نمی دونستم معنای این حرفش چی بود؟ یعنی واقعا دیگه نباید سر کار می رفتیم؟! نیکبخت اومد تو گلی و گفت:

– چیزی شده خانوم محمدی؟ چرا رنگتون پریده؟

در حالی که خودم رو خوب نشون می دادم گفتم:

– حالم خوبه، چیزی نشده.

و لبخندی زدم. نیکبخت گفت:

– خدا رو شکر.

و در مورد مسائل کاری صحبت کرد، وقتی که صحبتش تموم شد رفت. خیلی پسر باشخصیتی بود و هوای کرو رو داشت. مدتی بعد از گلی خارج شدم و در طول راهروی کابین قدم زدم و به مسافران نگاه کردم و مثل همیشه لبخند زدم، صدایی توجه من رو به خودش جلب کرد:

– ببخشید خانوم.

به سمت صدا برگشتم و پسر جوانی رو دیدم که به من اشاره می کرد، گفتم:

– بفرمائید.

با نگاه جذابی به من نگاه کرد و به آرومی گفت:

– شما خانوم؟

نگاهش کردم و گفتم:

– محمدی هستم.

با لحن با ادبی گفت:

– خانوم محمدی می شه خواهش کنم کارت من رو داشته باشید.

خیلی محترمانه رد کردم و گفتم:

– متأسفم نمی توئم این رو از شما قبول کنم.

نیکبخت شاهد این ماجرا بود و با تعصب از کنارم گذشت. من هم بدون حرف دیگه ای به سمت گلی رفتم. به این اتفاق عادت داشتم! چند باری واسم پیش اومده بود و همش رو رد کرده بودم. مهمانداران به هیچ وجه نباید شماره یا حتی کارتی از مسافران بگیرن و خودم هم تمایلی به انجام این کار نداشتم. وقت پذیرایی از مسافران رسید و دو تا از همکارام این کار رو انجام دادن. زمان سرو غذای کاکپیت بود و چراغ کاکپیت روشن شد و بعد از اون صدای زنگ گلی بلند شد. گوشی رو برداشتم و صدای بهروان به گوشم خورد:

– خانوم محمدی سرویس رو بیارید.

از این که لحنش بهتر شده بود تعجب کردم. وارد کاکپیت شدم و غذای بهروان و سمیعی رو روی میز کنارشون قرار دادم. سمیعی تشکر کرد، بهروان سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد. نگاهی آروم که از اون بعید بود. نگاهم رو ازش گرفتم و بیرون اومدم. آخرهای پرواز بود که الهام اومد پیشم و گفت:

– دلارام در چه حالی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– هیچی دیگه مشغول پذیرایی از جناب بهروانم.

و نگفتم که چه اشتباهی کردم و چه حرفایی از بهروان شنیدم! و فقط جریان کارت رو بهش گفتم.

الهام هم گفت:

– خوب جوابی بهش دادی.

رو به الهام کردم و گفتم:

– تو چیکار می کنی؟

الهام با خنده گفت:

– منم انتهای کابین نشستم و هر از گاهی که نیکبخت رد می شه تو دلم قریون صدقش می رم.

از حرف های الهام خنده ام گرفت و گفتم:

سکاندار عشق

– از دست تو. اگه تو نبودی من دق می کردم.

– خدا نکنه عزیزم.

وقت نشستن هواپیما بود، ما در صندلی مخصوص نشستیم و کمربندهامون رو بستیم. بعد از مدتی به زمین نشستیم. مسافران پیاده شدن و بدون هیچ برخوردی با بهروان از هواپیما خارج شدیم و داخل فرودگاه شدیم. من و گروه پروازی در صفوف منظم در سالن فرودگاه راه می رفتیم که همون پسری که داخل کابین من رو صدا کرده بود و می خواست بهم شماره بده من رو صدا کرد:

– خانوم محمدی.

با شنیدن صدای پسر همه به خصوص بهروان به سمت صدا برگشتن.

پسر نزدیکم شد و گفت:

– ببخشید که من مزاحمتون شدم. احساس کردم به خاطر شرایط کاری تون نمی تونید کارت من رو قبول کنید به خاطر همین منتظر شدم تا شما بیاین و دوباره از تون درخواست کنم.

من در حالی که از این کارش شوکه شده بودم گفتم:

– این کار شما صحیح نیست. لطف کنید اصرار نکنید. من که داخل هواپیما به شما گفتم نمی تونم قبول کنم.

همه ی نگاه ها به خصوص نگاه پرخشم بهروان روی ما بود و من احساس شرم می کردم. بهروان در گوش نیکبخت حرفی زد و بلافاصله نیکبخت به سمت من اومد و گفت:

– مشکلی پیش اومده؟

برای این که دردسری ایجاد نشه رو به نیکبخت گفتم:

– نه مشکلی نیست.

می خواستم راه بیفتم که پسر بدون توجه به نیکبخت گفت:

– قصد من مزاحمت نیست. از شما خوشم اومده!



سکاندار عشق

پسر زیبا و بلند قامتی بود و نمی شد به راحتی ازش گذشت اما من تو این فکر ها نبودم. بنابر این به پسر نگاه کردم و گفتم:

– ببخشید من دیگه باید برم.

و دیگه منتظر نشدم و به راهم ادامه دادم. الهام آروم گفت:

– دلارام پسره همینجوری نگات می کرد، دلم براش سوخت. چه قدر هم قشنگ بود.

و بعد با لحن شوخی گفت:

– خدا شانس بده.

نیکبخت هم به سمت بهروان رفت و باهاش صحبت کرد. از سالن فرودگاه بیرون رفتیم و آقای رحیمی رو دیدیم که کنار ماشین ایستاده بود. با دیدن ما سلامی داد. بهروان سیگاری روشن کرد و متفکرانه به من نگاه کرد و داخل ماشین نشست. من و الهام هم داخل رفتیم. بوی سیگار بهروان فضای ماشین رو پر کرده بود، از سیگار بدم می یومد اما سیگار کشیدن بهروان رو دوست داشتیم. خیلی بهش می یومد! الهام کنجکاو بود بدون که چه اتفاقی افتاده ولی با وجود بهروان نمی تونستم حرفی بزنم. بهش اشاره کردم که تلفنی توضیح می دم. ساعتی بعد آقای رحیمی ماشین رو جلوی در خونه مون نگه داشت. از همه خداحافظی کردم و پیاده شدم و به داخل خونه رفتم. کلید رو در قفل چرخوندم و در رو باز کردم و به اتاقم رفتم و چمدونم رو تو اتاقم گذاشتم. خونه در سکوت بود و کسی خونه نبود. تلفن رو برداشتم و به پدرم زنگ زدم. بعد از دقیقه ای جواب داد:

– سلام دخترم.

– سلام بابا جونم خوبین؟

– خوبیم دخترم. تو چطوری؟ خسته نباشی بابا.

– مرسی بابا. رسیدم خونه دیدم نیستین گفتم زنگ بزنم ببینم کجایی!

– شمالیم بابا.

– کی رفتین؟

– امروز صبح راه افتادیم.

سکاندار عشق

– خوش بگذره

– مرسی دخترم. با مادرت کاری نداری؟

– نه بابا جون. سلام برسون.

– سلامت باشی. تو هم اگه تونستی بیا.

– چشم بابا. با من کاری نداری؟

– نه عزیزم. مراقب خودت باش.

– شما هم همینطور.

از پدرم خداحافظی کردم و گوشیم رو سایلنت کردم و رفتم تو اتاقم لباس هام رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم و به یاد اون پسر و نگاه های بهروان افتادم و مدتی بعد با خستگی به خواب رفتم.

طرف های غروب بود که از خواب بیدار شدم و گوشیم رو از سایلنت در آوردم. الهام بهم زنگ زده بود. بهش زنگ زدم، دو تا بوق که خورد جواب داد:

– دلارام بهت زنگ زدم، جواب ندادی.

در حالی که از جام بلند می شدم گفتم:

– خواب بودم. تو نخوابیدی؟

و چراغ ها رو روشن کردم و به سمت سالن رفتم.

– یه چرتی زدم. حالا دلارام تعریف کن، مردم از کنجکاوی!

خندیدم و گفتم:

– چیز تعریفی نیست که من بگم.

الهام با خنده گفت:

– پسره چی بهت گفت؟

سکاندار عشق

– هیچی دیگه می خواست شماره ش رو بهم بده که من قبول نکردم، اونم گفت نمی خواد مزاحم بشه، از من خوشش اومده و من هم که بهش گفتم باید برم!

الهام گفت:

– دلارام نمی دونی بهروان چه حالی شده بود؟! تو حال خودش نبود، فکر کنم اون هم کنجکاو بود که ببینه جریان چیه، خودش نخواست اقدام کنه، نیکبخت بیچاره رو فرستاد.

من که فکر می کردم براش مهم نبوده و هیچ عکس العملی نشون نداده گفتم:

– واقعا این طوری بود؟

– آره، مگه ندیدی چه قدر بد نگاه می کرد؟

– اون که عادت داره بد نگاه کنه.

– این دفعه فرق می کرد. حالا دلارام از بهروان که بگذریم پسر خوش قیافه ای بود. فکر کنم ۳۰ سالش بود. قشنگ موقعیت ازدواج بود، ای کاش از دست نمی دادیش.

در حالی که می خندیدم گفتم:

– پیشکش خودت.

الهام با صدای بلندی خندید و گفت:

– همون نیکبخت رو پیشکش کردی کافیه.

– اون که از اول هم مال تو بود.

الهام با شور و شعف گفت:

– من رو احساسی نکن دختر.

خنده ام گرفته بود، بحث رو عوض کردم و گفتم:

– حالا خوبه چند روز تعطیلیم.

سکاندار عشق

– بهتر از این نمی شد.

– با خانواده نمی ری سفر؟

– اتفاقا تو فکرشم. احتمالا فردا بریم. تو چی کار می کنی؟

– من برنامه معلوم نیست. مامان و بابام امروز رفتن شمال.

– خب پس بیا با ما بریم.

– مرسی اگه حوصله داشتیم می رم پیش مامان اینا.

– شاید ما هم اومدیم اون سمتا. همدیگه رو دیدیم.

– باشه الهام. باهم در تماسیم.

– باشه فعلا خداحافظ.

– خداحافظ.

رفتم تو آشپزخونه و شام درست کردم و با ولع تمام خوردم. ظرفها رو شستم و اومدم تو سالن و تلویزیون رو روشن کردم و کانال ها رو عوض کردم، یه شبکه داشت فیلم سینمایی نشون می داد، تازه هم شروع شده بود. به نظرم قشنگ بود، تا آخر فیلم نگاه کردم. فیلم که تموم شد صورتم خیس از اشک شده بود. داستان در مورد دختر و پسر عاشقی بود که پسر بیمار شده بود و آخر فیلم هم از دنیا رفت. خیلی ناراحت کننده بود. تا مدتی به فیلم و عاقبت دختری که عشقش رو از دست داده بود فکر می کردم. تلویزیون رو خاموش کردم و آماده شدم برم بیرون یه کم قدم بزنم. هوا خنک بود و راه رفتن حس خوبی به آدم می داد، مخصوصا که فصل پاییز بود. از خونه بیرون رفتم و در حال قدم زدن بودم که گوشیم زنگ خورد، دنیا بود:

– سلام خواهر خوبی؟ دیانا خوبه؟

– سلام عزیزم مرسی خوبیم. الان کجایی؟

– اطراف خونم، دارم قدم می زنم.

– دلارام بیا این جا. شب تنها نمون.

سكاندار عشق

– مزاحم نمی شم. این جوری راحت ترم.

– باشه چون می دونم راحتی زیاد اصرار نمیکنم. شبت بخیر.

– شب تو هم بخیر.

با تموم شدن حرفم مدتی قدم زدم و تصمیم گرفتم فردا صبح به شمال برم و در اون جا استراحت کنم. ساعتی بعد به خونه برگشتم و در رو قفل کردم و خوابیدم.

## فصل 7

صبح از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت کردم 7 بود. از جام بلند شدم و رفتم حموم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم. چمدونم رو جمع کردم. رفتم تو آشپزخونه و صبحونه خوردم. سوئیچ و چمدونم رو برداشتم و در رو قفل کردم و به پارکینگ رفتم، سوار ماشین شدم و ریموت پارکینگ رو زدم و به راه افتادم. ماشینم رو به تعمیرگاهی که آشنا بود بردم تا اگه عیب و ایرادی داشت برطرف بشه. بعد از نیم ساعتی که تعمیرکار ماشینم رو از همه نظر چک کرد و مطمئن شدم که سالمه حرکت کردم. تو مسیر هم وارد پمپ بنزینی شدم و بنزین زدم و به سمت شمال راه افتادم. ویلای پدرم تو نوشهر مازندران بود. از جاده چالوس رفتم. این مسیر رو بیشتر از هر مسیر دیگه ای دوست داشتم. هر یه ساعتی که رانندگی می کردم ماشین رو یه جای خوب نگه می داشتم و مدتی استراحت می کردم. هوا هم سرد بود و بخاری ماشین رو روشن کرده بودم. با دیدن مناظر اطراف حس خوبی داشتم و بیشتر به یاد خالق همه ی زیبایی ها خداوند می افتادم.

بعد از 3-4 ساعت به ویلا رسیدم. کلید ویلا همراهم بود. در حیاط رو باز کردم و ماشین رو به داخل بردم. با صدای ماشین پدرم از داخل ویلا بیرون اومد و با خوشحالی گفت:

– سلام بابا. رسیدن بخیر.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

– سلام بابا جونم. مرسی.

و در حیاط رو بستم و پیش پدرم رفتم.

مدتی بعد مادرم هم به کنارم اومد و من رو در آغوش گرفت و گفت:

سکاندار عشق

– خیلی خوشحالم که اومدی.

از آغوش مادرم بیرون اومدم و گفتم:

– چند روزی تعطیل بودم. گفتم پیام بپشتون.

– خوب کاری کردی.

به همراه پدر و مادرم به داخل ویلا رفتیم و چمدونم رو هم کنار گذاشتم و رفتم رو کاناپه نشستم. مادرم قهوه آورد و دور هم قهوه خوردیم.

پدرم با خنده گفت:

– از کار و بار چه خبر؟

لبخندی زدم و گفتم:

– خوبه حاجی، خدا رو شکر.

تلفن ویلا زنگ خورد از جام بلند شدم و گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

– الو بفرمائید.

دنیا از اون ور با خوشحالی گفت:

– شیطون تو که دیشب آخر وقت تهران بودی! کی رفتی؟

– صبح راه افتادم، تازه رسیدم.

و بعد با خنده گفتم:

– من و دست کم گرفتیا.

– آفرین به تو.

– شما هم می یومدین.

سکاندار عشق

– اتفاقاً می خواهم بیایم. تازه می خواستیم تو رو هم با خودمون بیاریم که تو زود تر رفتی.

– باشه پس منتظریم. با من کاری نداری گوشه‌ی رو بدم مامان؟

– نه عزیزم. می بینمت.

گوشه‌ی رو دادم به مادرم. خودم هم رفتم بالا چمدونم رو تو اتاقم گذاشتم و لباسم رو هم عوض کردم و پایین اومدم. مادرم با دیدن من گفت:

– دلارام بیا بشین پیشم.

رفتم کنار مادرم نشستم و گفتم:

– با اومدن دنیا شادیتون تکمیل می شه.

– آره. تو که اومدی حاله از این رو به اون رو شد، نگرانت بودم، خیالم راحت شد. دنیا هم که بیاد با اون دیانای شیرین نور علی نور می شه.

– دیانا که بیاد انرژی هم می یاد.

مادرم با مهربونی پرسید:

– راستی این خلبان جدیدی که اومده اخلاقش خوبه؟

با یاد آوری بهروان چهره ام نا خواسته در هم شد و گفتم:

– آره آدم خوبیه. اخلاقش هم حرف نداره.

و تو دلم از این حرف خنده ام گرفته بود واقعا اخلاقش حرف نداشت!

مادرم لبخندی زد و گفت:

– خب خدا رو شکر.

و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

– دلارام نظرت در مورد حمید چیه؟



سکانشدار عشق

من که متوجه ی منظور مادرم شده بودم گفتم:

– پسر خیلی خوبیه، اما به درد هم ديگه نمی خوريم.

– چرا دخترم؟

– به خاطر این که دوست دارم عاشق طرفم بشم بعد ازدواج کنم.

– خب می تونی یه مدت باهاش بری بیای شاید به دلت بشینه و عشق و علاقه ایجاد بشه.

برای این که خیال مادرم رو راحت کنم گفتم:

– من نسبت به حمید هیچ احساسی ندارم. با رفتن و اومدن چیزی درست نمی شه! مامان حالا حرفی شده؟

– شهلا خانوم به دنیا گفته بود ببینه مزه ی دهنه چیه؟! بعد هم اگه راضی بودی بیان خواستگاریت.

با محبت به مادرم نگاه کردم و گفتم:

– فقط دنیا یه جوری بهشون بگه که ناراحت نشن. خانواده ی خوبین، نمی خوام از دستم ناراحت بشن.

– باشه دخترم. پس نظرت منفیه؟

سرم رو پایین آوردم و گفتم:

– آره مامان.

– من به دنیا می گم که بهشون خبر بده.

– باشه مامان. قرار شد دنیا اینا کی بیان؟

– بعد از ظهر حرکت می کنن.

– باشه پس من برم یه کم استراحت کنم.

– مگه ناهار نمی خوری؟

– هر وقت بیدار شدم می خورم. مرسی.

سکاندار عشق

و به دنبال این حرف بلند شدم و به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم، به حمید فکر کردم. پسر مؤدب و باشخصیت و سر به زبری بود و در کار و حرفه اش موفق بود ولی نمی توانستم باهانش ارتباط برقرار کنم و از همه مهم تر این بود که عاشقش نبودم و عشق من نبود! چشم هام سنگین شد و مدتی بعد به خواب رفتم.

با صدای شرشر بارون از خواب بیدار شدم، از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده ی اتاق رو کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم، بارون شدیدی می بارید و درختان اطراف خیس شده بودن و بوی زندگی و طراوت می دادن. عاشق این هوا بودم، حس خیلی خوبی بهم می داد که قابل توصیف نبود.

بعد از این که از این هوا لذت بردم پنجره رو بستم و از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم. تو آشپزخونه رفتم و غذام رو گرم کردم و با اشتها خوردم. مادرم به آشپزخونه اومد و گفت:

– تونستی بخوابی؟

– اوهوم. خیلی مزه داد.

– الان دنیا و محمد راه افتادن فکر کنم تا آخر شب برسن.

– خوبه این ساعت خلوته.

غذام که تموم شد از مادرم تشکر کردم، ظرف ها رو شستم و به سالن رفتم و به مادرم گفتم:

– بابا کجاست؟

– اونم رفت استراحت کنه.

مادرم تلویزیون رو روشن کرد و گفت:

– از الهام چه خبر؟ جایی نمی رن؟

– اتفاقا می خواست با خانواده اش بره سفر.

– کجا می خوان برن؟

– فکر کنم بیان شمال. الان یه زنگ بهش می زنم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره ی الهام رو گرفتم:

سكاندار عشق

– الو دلارام.

– سلام چطوری؟

– فدات شم خوبم. تو چطوری؟

– خوبم، برنامه ی سفر تون رو چی کار کردی؟

– تازه رسیدیم شمال. تو کجایی؟

– منم صبح اومدم شمال.

الهام با خوشحالی گفت:

– خیلی خوبه، باهم قرار می زاریم و همدیگه رو می بینیم.

– باشه الهام، الان خسته ای، برو استراحت کن. بعدا باهات صحبت می کنم.

– پس هماهنگ می کنیم.

از الهام خداحافظی کردم. مادرم گفت:

– شمالن؟

– آره تازه رسیدن.

– کجای شمالن؟

– ویلاشون رویانه.

– خیلی به ما نزدیکن. تو این چند روز دعوتشون کنیم بیان پیشمون.

از حرف مادر استقبال کردم و گفتم:

– اون جووری که خیلی خوش می گذره. الهام انرژی مثبتته.

– خدا واسه پدر و مادرش نگهش داره.

سکاندار عشق

و لبخندی زد و گفت:

– نمی خواد ازدواج کنه؟

به یاد علاقه ش به نیکبخت افتادم و گفتم:

– فعلا که نه.

مادرم با لحن شوخی گفت:

– جفتتون مثل همین!

و خنده ای سر داد. من هم به حرف مادرم خندیدم و اخباری که پخش می شد رو تماشا کردم. بهتر از فیلم های غمگین بود! مادرم از جاش بلند شد و گفت:

– برم بابات رو بیدار کنم. شب دیگه خوابش نمی بره.

و به سمت اتاق رفت. ویلای ما شامل 3 اتاق خواب در طبقه ی بالا بود و یک اتاق خواب در طبقه ی پایین و سالن پذیرایی به همراه آشپزخانه در طبقه ی پایین بود.

مدتی بعد پدر و مادرم به سالن اومدن. پدرم کنارم نشست و گفت:

– راحت خوابیدی؟

– آره بابا، شما چی؟

– منم خوب خوابیدم. بچه ها کی می رسن؟

– احتمالا تا 2 ساعت دیگه برسن.

مادرم میوه آورد و مشغول خوردن شدیم و تلویزیون هم نگاه کردیم. با پدرم شطرنج بازی کردم و شکست خوردم. البته کار همیشگی بود! در مقابل پدرم کم می آوردم.

ساعتی گذشت که زنگ در رو زدن. در و باز کردم و همراه پدر و مادرم به استقبال خواهر و دامادمون رفتیم. دنیا و محمد در حالی که دیانا تو بغلش خواب بود داخل ویلا شدن و با صدای آرومی سلام و احوالپرسی کردن تا دیانا از خواب بیدار نشه. مادرم رو به محمد گفت:

سکاندار عشق

– محمد جان دیانا رو ببر بالا راحت بخوابه. پایین سر و صداست.

محمد دیانا رو به طبقه ی بالا برد، دنیا مانتوش رو در آورد و گفت:

– ماشاا... چه هوا بیه. سرده ولی دلچسبه.

پدرم گفت:

– خیلی هم تمیزه.

محمد اومد پایین و کنار پدرم نشست و مشغول صحبت شدن. مادرم به دنیا و محمد گفت:

– غذا آماده ست. بریم آشپزخونه براتون بکشم.

محمد تشکر کرد و گفت:

– تو راه غذا خوردیم.

مادرم به آشپزخونه رفت و با سینی چایی اومد. دنیا گفت:

– ماما زحمت نکش، خودم می ریختم.

مادرم گفت:

– این چه حرفیه دخترم.

رو به دنیا کردم و گفتم:

– دیانا کی خوابید؟

– بچه م خسته شده بود، همش می پرسید کی می رسیم؟! دیگه نزدیک ویلا خوابش برد.

– الهی، خاله قربونش بره. خیلی دلم واسش تنگ شده بود.

– خدا نکنه.

به شکمش اشاره کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– داداشش چطوره؟

– اونم خوبه. براش اسم انتخاب کردیم.

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

– چه اسمی؟

– دایان.

– وای دنیا خیلی قشنگه به دایانا هم می یاد.

– تو که خوشت بیاد دیگه تمومه.

مادرم هم خوشحال شد و به پدرم گفت و پدرم هم از اسمی که انتخاب کرده بودن خوشش اومد. مدتی بعد دنیا با دقت نگاهم کرد و گفت:

– راستی مامان در مورد حمید باهات حرف زد؟

– باهام حرف زد. پسر خوب و متینیه اما من هیچ احساسی بهش ندارم.

مادرم به دنیا اشاره کرد که بحث رو تموم کنه. دنیا هم گفت:

– باشه عزیزم، هر طور خودت صلاح می دونی.

مادرم و دنیا باهم صحبت می کردن و من هم به حرف هاشون گوش می دادم.

نزدیک 1 شب بود که من شب بخیری گفتم و به اتاق دنیا رفتم و دایانا رو که مثل فرشته ها خوابیده بود رو بوسیدم و به اتاقم رفتم و شروع کردم به خواندن کتابی که مدت ها بود خریده بودم ولی فرصت نکرده بودم بخونمش.

یه ساعتی که از خواندن کتاب گذشت چشم هام سنگین شد و به خواب رفتم.

از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت کردم. 11 بود. رفتم پایین. صدای دایانا فضای خونه رو پر کرده بود. دست و رویم رو شستم و به سالن رفتم. تا من رو دید خوشحال شد و بدو بدو خودش رو به من رسوند. نشستم رو زانوم، بغلش کردم و بوسیدمش.

سکاندار عشق

دیانا با اون زبون شیرینش گفت:

– سلام خاله.

– سلام عزیز دلم. خوبی؟

– خوبم. خاله دلارام!

– جونم.

– میای باهام بازی کنی؟

در حالی که بغلش کردم، بلند شدم و گفتم:

– معلومه که میام.

به پدر و مادرم و دنیا و محمد سلام کردم.

دنیا با خنده گفت:

– معلومه خیلی خسته بودیا.

لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی. ولی چرا بیدارم نکردین؟

– آخه دلمون نیومد.

دیانا با خوشحالی گفت:

– خاله بازی کنیم دیگه.

مادرم اومد پیش دیانا و گفت:

– اول خاله صبحونه بخوره بعد بیاد باهات بازی کنه. باشه دخترم؟

دیانا گفت:

سکاندار عشق

– باشه مامانی.

دیانا رو زمین گذاشتم و به آشپزخونه رفتم، یه چایی ریختم و دوباره برگشتم تو سالن. مادرم گفت:

– مگه صبحونه نمی خوری؟

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

– همین چایی بسه.

چاییم رو خوردم و دیانا رو صدا زدم. اومد رو بروی من و نگاهم کرد. بهش گفتم:

– بریم بازی کنیم.

دیانا از شادی به هوا پرید و ساعتی مشغول بازی قایم موشک شدیم. دیانا خیلی این بازی رو دوست داشت.

بعد از این که خسته شدیم نشستیم و یه کم استراحت کردیم. مادرم صدامون زد که بریم ناهار بخوریم. رفتیم و غذای خوشمزه ای که مادرم درست کرده بود رو خوردیم و از مادرم حسابی تشکر کردیم. مدتی بعد رو به جمع گفتم:

– بریم کنار دریا؟

همه موافقت خودشون رو اعلام کردن. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و لباس گرم پوشیدم و کیفم رو هم برداشتم و اومدم پایین. همه آماده بودن. قرار شد دو ماشینه بریم و من ماشینم رو نیارم. تا ساحل 10 دقیقه راه بود. سوار ماشین پدرم شدم و مدتی بعد به ساحل رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و به کنار ساحل رفتیم. هوا خیلی سرد بود و به طبع آب دریا هم یخ بود و نمی شد کفش هام رو در بیارم و تو آب برم. از همون نزدیک شاهد دریای به اون بزرگی شدم و به دریا خیره شدم و تو همین لحظه بهروان به خاطر اومد! دلم برای اون نگاه سرد و یخ زده اش تنگ شده بود. با این که رفتار خیلی بدی با من داشت اما تو دلم هیچ کینه ای نسبت بهش نداشتم و حتی دوستش داشتم...





## فصل 8

تو فکر بهروان بودم که دیانا با دست کوچکش دستم رو گرفت. خم شدم و صورتش رو بوسیدم. پدر و مادرم و دنیا و محمد داخل ماشین بودن. لبخند زدم و گفتم:

– میای تا ماشین بدوییم، هر کی زودتر رسید برنده ست.

با خوشحالی گفت:

– جایزه هم داره؟

– اوهوم.

و بعد درحالی که آماده ی دویدن شدم گفتم:

– 1\_2\_3

دیانا با شادی می دوید و من هم ادای دویدن رو در می آوردم و به آرومی می دویدم. می خواستم اون برنده بشه، دیانا زودتر از من به ماشین رسید و گفت:

– من بردم.

من هم بهش رسیدم و گفتم:

– آفرین، تو برنده شدی.

به سمت ماشین دنیا و محمد رفتم و گفتم:

– دیانا برنده شد و الانم می خوام واسش جایزه بگیرم. با ماشین ما بیاد؟

دنیا لبخندی زد و گفت:

سکاندار عشق

– اتاقتش دیگه جا نداره! از بس واسش اسباب بازی خریدی.

– این چه حرفیه. این کوچولو یه خاله که بیشتر نداره.

دیانا چهره ش رو مظلوم کرد و گفت:

– مامان بزار با خاله دلارام برم.

من و دنیا و محمد به حالت دیانا خندیدیم. محمد گفت:

– خوب می دونه چه طوری باید رفتار کنه!

و بعد نگاهم کرد و گفت:

– باشه پس زحمت آوردنش با شما.

به محمد گفتم:

– زحمت نیست، رحمته.

کلید ویلا رو بهشون دادم و ازشون خداحافظی کردم و دیانا رو سوار ماشین پدرم کردم و به پدرم گفتم:

– بابا اگه زحمتی نیست کنار یه فروشگاه نگه دار من جایزه ی دیانا رو بگیرم.

پدرم با مهربونی گفت:

– به روی چشم نگه می دارم.

مادرم برگشت و قربون صدقه ی دیانا رفت. پدرم هم از تو آینه به دیانا نگاه کرد و گفت:

– دخترم برنده شدی؟

دیانا با شادی گفت:

– من اول رسیدم و برنده شدم.

من که از شنیدن صدایش ضعف می کردم سرش رو بوسیدم و گفتم:

سکاندار عشق

– خاله به قربونت بره که انقدر شیرین زبونی.

پدرم بعد از مدتی جلوی فروشگاهی نگه داشت و گفت:

– ما هم بیایم دخترم.

در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم:

– نه بابا جون، زود بر می گردیم.

مادرم گفت:

– پس زود بیا دخترم. دنیا و محمد پشت در نمونن.

دیانا رو از ماشین پیاده کردم و گفتم:

– چشم زود می یایم. نگران نباشین کلید رو بهشون دادم که معطل نشن.

و دست دیانا رو تو دستم گرفتم و داخل فروشگاه شدیم. دلم می خواست برایش لباس بخرم اما کیانا به شوق اسباب بازی اومده بود. مغازه ی اسباب بازی فروشی در طبقه ی بالای پاساژ بود. از پله برقی بالا رفتیم و به داخل مغازه رفتیم. رو به دیانا کردم و گفتم:

– عزیز دلم چی می خوای برات بگیرم؟

یه نگاهی تو مغازه انداخت و به عروسک خرس تپل و بامزه ای اشاره کرد و گفت:

– این رو می خوام.

– باشه قشنگم.

عروسک رو برداشتم و به فروشنده دادم. فروشنده خرس رو تو جعبه گذاشت. پولش رو حساب کردم و با یه دستم جعبه و با دست دیگه ام دست دیانا رو گرفتم و از مغازه و پاساژ خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و جعبه رو کنار دیانا گذاشتم.

پدرم گفت:

سکاندار عشق

– مرسی دخترم.

و رو به دیانا گفت:

– بابایی جایزه ات چیه؟

دیانا خرس رو از تو جعبه در آورد و گفت:

– بابایی اینه.

پدرم گفت:

– وای چه خوشگله. دست خاله دلارامت درد نکنه.

و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. مادرم هم از من تشکر کرد، در جوابشون گفتم:

– من که کاری نکردم.

مدتی بعد به ویلا رسیدیم و به داخل رفتیم. محمد مشغول دیدن تلویزیون بود و دنیا هم با تلفن صحبت می کرد. با ورود ما دنیا سریع خداحافظی کرد و اومد سمت ما. دیانا هم با خرسش اومد. دنیا در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

– لطف کردی دلارام.

محمد هم تشکر کرد و با خنده گفت:

– دخترم همش دست می زاره رو چیزای بزرگ و گرون.

رفتم رو مبل نشستم و رو به محمد و دنیا گفتم:

– این چه حرفیه؟! یه دونه دیانا که بیشتر نداریم.

مادرم با خنده گفت:

– اتفاقا واسه آینده اش خوبه. دخترم از الان بلده چی کار کنه.

با این حرف مادر همگی خندیدیم.

سکاندار عشق

دیانا سرگرم بازی با خرس جدیدش بود که مادرم گفت:

– دلارام، راستی الهام و خانواده ش رو واسه فردا شب دعوت کن.

دنیا با تعجب گفت:

– مگه شمالن؟

مادرم جواب داد:

– آره نزدیکن.

دنیا گفت:

– پس حتما بگین بیان. الهام رو خیلی وقته ندیدم.

از جام بلند شدم و گفتم:

– باشه مامان، بهش می گم، اگه تونستن بیان.

و رفتم تو اتاقم و گوشی رو برداشتم و به الهام زنگ زدم. بعد از چند تا بوق جواب داد:

– سلام دلارام خوبی؟

– سلام خوبم، تو چطوری؟

– قربونت. جایی نرفتم؟

– تازه از ساحل برگشتیم. شما چی کار کردین؟

– ما هم رفتیم جنگل.

– الهام مامانم واسه فردا شب خودت و خانواده رو دعوت کرده بیاین دور هم باشیم.

الهام خوشحال شد و گفت:

– دست مامان گلت درد نکنه. مزاحم نباشیم؟

سکاندار عشق

– دیوونه، اتفاقا خوشحال هم می شیم.

– دلارام یه لحظه گوشه رو نگه دار به مامانم بگم.

– باشه.

صدای الهام می یومد که به مادرش گفت و اون هم موافقت کرد.

الهام خندون گفت:

– الو دلارام.

من که فهمیدن میان با خنده گفتم:

– منتظر تونیم. آدرس رو هم برات می فرستم.

الهام گفت:

– باشه عزیزم. بازم مرسی.

– خواهش می کنم.

از الهام خداحافظی کردم و آدرس رو براش فرستادم و رفتم پایین و به مادرم گفتم:

– مامان به الهام زنگ زدم، تشکر کرد و گفت فردا می یان.

– باشه دخترم. خوب شد زنگ زدی.

رفتم پیش دیانا و صداش کردم و گفتم:

– بدو بیا بغلم.

با خرسش اومد بغلم و گفتم:

– اسم خرس چیه؟

یه نگاه به من و یه نگاه به خرسش کرد و گفت:

سکاندار عشق

– خاله دلارام تو بگو.

من یه کم فکر کردم و گفتم:

– به نظر من خرسی خوبه. تو هم این اسم رو دوست داری؟

سری تکون داد و گفت:

– منم خرسی رو دوست دارم.

و دوید رفت پیش دنیا و محمد تا اسم خرسش رو بگه.

دلَم می خواست به حیاط برم و چرخی بزنم. کتم رو پوشیدم و رفتم تو حیاط و مدتی قدم زدم و رو تاپ بزرگی که اونجا بود نشستم و به فکر رفتم. به این فکر کردم که در نظر بهروان من یه بچه بودم و بارها خودش هم به شکل های مختلف این رو به من گفته بود. نمی دونم شاید هم در مقابلش بچگی کرده بودم ولی خیلی دلَم براش تنگ شده بود و داشتم به یه نتایجی می رسیدم! یه حسی نسبت بهش داشتم که تا به الان تجربه نکرده بودم. یه حسی مثل دوست داشتن، اونم از نوع شدیدش! شاید چیزی مثل عشق...

بارون تندی شروع به باریدن کرد و من همچنان زیر بارون نشسته بودم و قصد بلند شدن نداشتم. فکر کردن به بهروان بر خلاف ظاهر اخمو و سردش شیرین و گرم بود...

با صدای مادرم به خودم اومدم:

– دخترم بیا تو خونه، سرما می خوری.

– باشه مامان. شما برین تو، من هم می یام.

از تاپ پیاده شدم و رفتم تو ویلا. پدرم با دیدنم گفت:

– اینجا حوصله ات سر رفته بابا.

– نه اتفاقا خوشحالم از این که اومدم پیش شما.

– پس خوبه خیالم راحت شد.



سکاندار عشق

دیانا روی کاناپه به خواب رفته بود. پیشش رفته و روی زمین نشستم و چهره ی ناز و شیرینش رو نگاه کردم. مدتی تو اون حالت بودم و وقتی از دیدنش سیر شدم بلند شدم و بالا رفتم و روی تختم دراز کشیدم و ادامه ی کتابم رو خوندم. غرق کتاب خوندن بودم که آروم در اتاقم زده شد. تو جام نشستم و گفتم:

– بفرمایید.

مادرم اومد تو اتاق و نشست کنارم و گفت:

– نخوابیدی دخترم؟

در حالی که کتابم رو می بستم گفتم:

– کتاب می خوندم. شما چی کار کردین؟

– من هم شام آماده کردم.

– دستت درد نکنه. دیانا بیدار شد؟

– آره اونم داره با خرسش بازی می کنه. پاشو بریم پایین شام هم آماده ست.

– باشه بریم.

من و مادرم رفتیم پایین و من به سالن رفتم. دنیا در حالی که میوه می خورد گفت:

– بیا این جا، معلوم نیست دوباره کی ببینمت!

رفتم پیش دنیا. دیانا هم اومد بغلم. رو به دنیا گفتم:

– هر وقت فرصت داشته باشم می یام پیشت.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

– می دونم عزیزم، شوخی می کنم.

دیانا رو در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم:

– خرسی کجاست؟

سکاندار عشق

– خوابیده خاله دلارام.

و صدایش رو آروم کرد و گفت:

– شما هم آروم صحبت کنین خرسی بیدار نشه.

من هم به آرومی در گوشش گفتم:

– باشه .

دنیا ریز خندید و گفت:

– ببین این بچه هم سر کارمون گذاشته!

منم خیلی آروم خندیدم. مادرم صدام کرد:

– دلارام یه دقیقه بیا.

دیانا رو به مادرم گفت:

– مامانی خرسی رو بیدار کردی.

و رفت پیش خرسی.

بعد از این که رفت من و دنیا با صدای بلند خندیدیم. رفتم پیش مادرم و گفتم:

– جانم کارم داشتی؟

– اگه کار نداری سالاد درست کن.

– باشه مامان.

نشستم سالاد درست کردم و بعد از اون میز شام رو هم چیدم. پدر و مادر و دنیا و محمد رو صدا کردم و رفتم پیش

دیانا. گفتم:

– عزیز دلم بریم شام بخوریم.

سکاندار عشق

خرسی رو بغل کرد و گفت:

– می شه خرسی هم بیاد غذا بخوره.

– آره خوشگلم بیارش. فقط اول باید خودت غذا بخوری بعد اون.

سری تکون داد و باهم رفتیم پشت میز نشستیم. خرسی هم کنارش نشوند. شام در محیطی آروم خورده شد. بعد از صرف شام پدرم و محمد رفتن تلویزیون ببینن.

دنیا هم به من و مادرم کمک کرد تا ظرف ها رو جمع کنیم.

بعد هم ما به پدر و محمد ملحق شدیم. پدرم رو به مادرم گفت:

– خانوم برای فردا چیزی نمی خوای بگیرم؟

– یه سری خرید دارم. فردا من رو ببر خرید کنم.

پدرم با لبخند گفت:

– به روی چشم.

خیلی خوابم می یومد و دیگه نمی تونستم بشینم. به خاطر همین شب بخیری گفتم و رفتم بالا و بدون هیچ فکری خوابیدم.

صبح با صدای دیانا که من رو صدا می کرد بیدار شدم.

– خاله دلارام.

بلند شدم و بغلش کردم و گفتم:

– چی می شد هر روز که از خواب بیدار می شدم اول تو رو می دیدم؟!

دیانا با لحن بامزه ای گفت:

– خاله می یای بازی کنیم؟

لپش رو بوسیدم و گفتم:

سکاندار عشق

– بزار کارام رو بکنم بعدش می یام.

– باشه.

از جام بلند شدم و موهام رو شونه کردم و دست و رویم رو شستم و با دیانا یه کم بازی کردم و در حالی که احساس ضعف می کردم گفتم:

– حالا بریم پایین، خاله گشنشه.

با هم رفتیم پایین و به دنیا و محمد سلام کردم. محمد گفت:

– نداشت بخوابی؟

– باید بیدار می شدم دیگه.

دنیا گفت:

– دلارام بیا صبحونه بخور. تا این وروجکم با تو بخوره.

– باشه.

و دست دیانا رو گرفتم و رفتیم صبحونه خوردیم.

رو به دنیا گفتم:

– مامان و بابا کجان؟

– رفتن خرید.

بعد از ساعتی مادر و پدرم اومدن و خریده‌ها رو جابجا کردن.

مادرم رو به من کرد و گفت:

– می گفتمی زود بیان که بیشتر باهم باشیم.

در حالی که می خندیدم گفتم:

سکاندار عشق

– الهام خودش زود می یاد. خیالت راحت.

– اون جووری بهتره.

بعد از ناهار خونه رو جمع و جور کردیم. رفتم تو آشپزخونه و به مامانم کمک کردم تا شام رو آماده کنه. بعدش رفتم بالا دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم و اومدم پایین تا مهمون ها برسند. پدرم و مادرم لباسشون رو عوض کرده بودن و خیلی شیک نشسته بودن.

دنیا و محمد و دیانا هم اومدن پایین.

مادرم گفت:

– دلارام یه زنگ بزنی ببین کجان؟

– باشه چشم.

و گوشیم رو برداشتم تا زنگ بزنم که زنگ در رو زدن.

من در رو باز کردم و به همراه پدر و مادرم جلوی در رفتیم. الهام با پدر و مادرش اومدن. به دست گل قشنگم آورده بودن. بهشون خوش آمد گفتیم، الهام رو بغل کردم و در گوشش گفتم:

– خیلی خوشحالم این جایی.

و به سمت سالن هدایتشون کردیم. دنیا و محمد هم اومدن و به مهمون ها خوش آمد گفتن، دیانا هم اون وسط با خجالت به مهمون ها نگاه می کرد. مادر و پدر الهام رو قبلا دیده بودم خوش مشرب بودن. مادرم پذیرایی کرد و با فرشته خانوم مادر الهام، گرم صحبت شدن. پدرم، محمد و پدر الهام آقای صادقی هم مشغول حرف زدن از وضعیت اقتصادی و کسب و کار شدن. دنیا هم اومد پیش من و الهام نشست و گفت:

– الهام به نظرم لاغر شدی.

الهام در جواب گفت:

– یه مدتی غذا کم شده. به خاطر فشار و استرس کاره.

دنیا لبخندی زد و گفت:

سکاندار عشق

– ولی بهت می یاد.

الهام با خوشحالی گفت:

– ممنونم عزیزم.

دنیا نگاهی به الهام کرد و گفت:

– ازدواج نکردی؟

الهام با شیطننت جواب داد:

– نه دنیا جون، هنوز اندر خم یه کوچه ام.

– چرا؟

– واسه این که دلم با یکیه اما اون خبر نداره.

– خب یه جوری بهش بفهمون.

– چه جوری؟

دنیا مثل یه مشاور گفت:

– باید از رفتارش بفهمی.

و بعد با محبت به الهام نگاه کرد و گفت:

– انشا... که اون هم دوست داره و اقدامی می کنه.

الهام لبخندی زد و گفت:

– خدا از دهنش بشنوه.

اشاره به روی میز کردم و به الهام گفتم:

– تازه رسیدی اول از خودت پذیرایی کن. بعدش حرف می زنیم.

سکاندار عشق

و برایش میوه و شیرینی گذاشتم. رفتم تو آشپزخونه و یه سینی چایی ریختم و به سالن برگشتم و بین مهمون ها پخش کردم. نشستم پیش الهام. دنیا هم رفته بود پیش مامان و به صحبت های بزرگتر ها گوش می کرد. دیانا رو صدا کردم و گفتم:

– دیانا بیا میوه بخور.

اومد و کنارم نشست و به الهام نگاه کرد. بهش میوه دادم تا بخوره. دیانا به الهام نگاه کرد و گفت:

– اسمتون چیه؟

الهام در حالی که دیانا رو بغل می کرد با مهربونی گفت:

– اسم من الهامه. دوست خاله دلارامت.

و رو به من کرد و گفت:

– ماشاا... خیلی ناز و دوست داشتنیه.

به دیانا نگاه کردم و گفتم:

– این بچه انرژی منه. خسته باشم بینمش سر حال می شم.

– خدا حفظش کنه.

دیانا از بغل الهام بیرون اومد و به سمت دیگه ای رفت. رو به الهام کردم و گفتم:

– فردا هم که پرواز داریم.

– آره خوبه شبه. چون صبح راه بیوفتیم خسته می شیم می تونیم یه استراحت کنیم. و بعد با شیطنت ادامه داد:

– دوباره باید بهروان عصبی رو ببینیم.

با شنیدن اسم بهروان دوباره دلتنگ شدم و از این که فردا می دیدمش خوشحال شدم و لبخندی زدم و گفتم:

– دیگه باید به این حالتش عادت کنیم.

– آره واقعا مجبوریم تحملش کنیم.

ساعتی بعد شام مفصلی که مادرم تدارک دیده بود رو در سکوت و آرامش خوردیم و تا آخر شب صحبت کردیم. ساعت 11 شب بود که آقای صادقی بلند شد و قصد رفتن کرد و گفت:

– ممنونم از پذیرایی گرمتون. خیلی خوش گذشت.

پدرم هم بلند شد و گفت:

– شب رو اینجا می موندین.

آقای صادقی تشکر کرد و گفت:

– صبح باید برگردیم تهران. سری بعدی حتما شما تشریف بیارید.

– حتما.

و دست یکدیگر رو فشردن. ما هم از فرشته خانوم و الهام خداحافظی کردیم و تا جلوی در بدرقه شون کردیم. الهام گفت:

– دلارام بیا با ما برگردیم

دستش رو گرفتم و گفتم:

– ممنونم عزیزم. خودم میام.

الهام دستم رو فشرد و گفت:

– فردا می بینمت. حسابی استراحت کن.

– تو هم همین طور.

بعد از رفتن مهمون ها پدرم از آقای صادقی و خانواده ش تعریف کرد و از آشنایی با اون ها خوشحال بود. پیش پدر و مادرم رفتم و گفتم:

– من فردا شب پرواز دارم. با اجازه تون فردا می رم تهران.

پدرم گفت:



سکاندار عشق

– می خوای دخترم ما هم باهات بیایم؟

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

– شما تازه اومدین، یه کم بیشتر بمونین.

پدرم لبخندی زد و گفت:

– پس مواظب خودت باش .

– چشم، فقط من صبح زود می رم که به ترافیک نخورم.

– باشه دخترم.

از پدر و مادرم و دنیا و محمد خداحافظی کردم، دیانارو هم بوسیدم. شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم.

چمدونم رو جمع کردم و گوشیم رو روی زنگ گذاشتم و به خواب رفتم...

## فصل 9

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. ساعت 7 بود. سرفه های شدید و آبریزش بینی داشتم و با رخوت و سستی از جام بلند شدم و صورتم رو شستم. لباس پوشیدم. چمدونم رو برداشتم و به آرومی پایین رفتم تا کسی رو بیدار نکنم. در رو باز کردم و ماشین رو بیرون بردم و به سمت تهران حرکت کردم.

بارون با شدت می بارید و هوا خیلی سرد بود. بخاری ماشین رو روشن کردم و موسیقی گذاشتم تا خوابم نبره. احساس ضعف داشتم. تو راه کنار یه سوپر مارکت نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم، چتر همراهم نبود و کاملاً خیس شده بودم. داخل مغازه رفتم و کیک و چایی گرفتم و دوباره داخل ماشین نشستم و پشت سرهم عطسه می کردم. چایی رو خوردم و دوباره راه افتادم.

سرعتم به خاطر بارندگی کم شده بود و به خاطر همین تا برسم خونه زمان بیشتری گذشت.

بعد از چند ساعتی به خونه رسیدم. ماشین رو تو پارکینگ بردم و چمدونم رو برداشتم و بالا رفتم. چمدونم رو گذاشتم تو اتاقم و به مادرم زنگ زدم:

– الو دلارام کجایی؟

– سلام مامان، من همین الان رسیدم.

– چرا صدات گرفته؟

– فکر کنم سرما خوردم.

سکاندار عشق

– می خوامی یه دکتر برو.

– نه مامان استراحت کنم خوب می شم.

– باشه دخترم استراحت کن.

– چشم مامان.

– خیالم راحت شد رسیدی.

از مادرم خداحافظی کردم و رفتم دوش گرفتم تا حالم بهتر بشه. بعدش لباس پوشیدم و گرفتم خوابیدم.

هوا تاریک شده بود که من بیدار شدم، حالم از قبل هم بدتر شده بود. ساعت رو نگاه کردم 6 بود. ساعت 7 آقای رحیمی می یومد دنبالم. به زور از جام بلند شدم، سردرد بدی هم به سرما خوردگی اضافه شده بود. رفتم تو آشپزخونه و از تو یخچال یه مسکن برداشتم و خوردم.

دوباره به اتاقم برگشتم و موهام رو شونه کردم. به این فکر می کردم که بعد از چند روز بهروان رو می بینم. همین فکر باعث می شد که بتونم آماده بشم. با وسواس خاصی آرایش کردم. لباس هام رو داخل چمدون پرواز گذاشتم و لباس فرم پوشیدم و عطر زدم و به چهره ی خودم تو آینه نگاه کردم.

با صدای زنگ در به پایین رفتم. بهروان به جلو خیره شده بود. سوار ماشین شدم و با صدای گرفته سلام کردم. بهروان سرش رو مثل همیشه پایین آورد، آقای رحیمی هم سلام کرد. به الهام دست دادم. الهام با دیدنم گفت:

– دلارام خیلی داغی، صدات هم که گرفته.

آروم گفتم:

– خوبم الهام.

و بعد از اون عطسه کردم.

الهام با لحن طنزی گفت:

– کاملاً مشخصه خوبی! کی برگشتی؟

– ساعت 7 راه افتادم.

سکاندار عشق

الهام دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

– با کی برگشتی؟

– تنها اومدم. شما کی اومدین؟

– ما هم بعد از نماز صبح راه افتادیم.

– من که 5 ساعته رسیدم.

الهام با تعجب گفت:

– چرا؟

– بارندگی شدید بود.

– سرما خوردی پس.

– اوهوم.

بهبهان سیگاری روشن کرد و دودش رو به هوا فرستاد. با بودنش تو ماشین احساس خیلی خوبی داشتم. به حس خاص و قشنگ.

به فرودگاه رسیدیم. در کنار هم به داخل اتاق بریفینگ رفتیم. همه ی همکارام اومده بودن. نیکبخت اومد پیشمون و احوالپرسی کردیم. صدام رو که شنید گفت:

– سرما خوردی خانوم محمدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– بله امروز سرما خوردم.

و عطسه ای کردم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– اگه حالت خوب نیست می خوام این پرواز رو نیای و استراحت کنی؟

سکاندار عشق  
سریع جواب دادم:

- قرص خوردم اثر می کنه بهتر می شم.

- خیلی خوب.

بهروان رفت تو جای خودش نشست و سر و صدا قطع شد و در مورد پروازمون صحبت کرد، مقصد مسکو بود و یه روز در اون کشور می موندیم و دوباره برمی گشتیم. بهروان اطلاعات مورد نظر رو داد. در طول توضیحاتش یکی دوبار عطسه کردم و آبریزش بینیم هم که قطع نمی شد. بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت! از این می ترسیدم که نزاره من باهاشون برم.

بعد از تموم شدن توضیحاتش از نیکبخت خواست که پوزیشن هر کدوم از مهماندار هارو بگه و خودش هم نشست و گوش داد.

نیکبخت هم پوزیشن های هر کدوم رو گفت. به من که رسید بهروان نگاهی به من کرد و رو به نیکبخت گفت:

- با این حالی که خانوم محمدی داره نمی تونه در طول کابین رفت و آمد داشته باشه و با صدای گرفته ای که داره مسلما نمی تونه انانس رو بگه.

با ترس و نگرانی بهش نگاه کردم که گفت:

- باید مسئول سرو غذای کاکپیت بشه.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- و جلوی مسافر هم ظاهر نشه.

با صدای گرفته ای گفتم:

- بله حتما.

از این که اجازه ی پرواز رو داشتم خوشحال بودم و بهتر از هر چیز این بود که مسئول کاکپیت بودم و طبعاً بهروان رو بیشتر می دیدم! بهروان از جاش بلند شد و من و کروی پروازی به دنبالش حرکت کردیم و سوار ماشین شدیم و داخل هواپیما رفتیم و بعد از انجام کارهای مربوطه مسافران سوار شدن. بعد از این که مسافران نشستن هواپیما بلند شد. نیم ساعتی گذشته بود که نیکبخت اومد تو گلی و گفت:

سکاندار عشق

– بهتری خانوم محمدی؟

– ممنون یه کم بهترم.

بعد از این که خیالش راحت شد رفت.

ولی بهتر نبودم و حالم بدتر شده بود!

وقت بردن نوشیدنی به کاکپیت بود. نوشیدنی رو برداشتم و به داخل کاکپیت رفتم. بهروان به سمت من برگشت اما حرفی نزد، نوشیدنی رو گذاشتم و بیرون اومدم. داغ شده بودم! از نگاه کردنش تپش قلب گرفته بودم و در کل خوب نبودم. روی صندلی نشستم و چشم هام رو بستم و به بهروان فکر کردم. به این که بهش علاقمند شده بودم و دوستش داشتم!

احساس کردم کسی وارد گلی شد، به سرعت چشم هام رو باز کردم و بهروان رو روبروی خودم دیدم.

بهروان با سردی تمام به من نگاه کرد و گفت:

– باید بدونی که وقتی سر کارت هستی نباید بخوابی!

من با نگاه تب دارم بهش نگاه کردم و آرام گفتم:

– من که نخوابیدم.

بهروان چشم غره ای رفت و گفت:

– اگه نخوابیده بودی می شه بگی چی کار می کردی؟

با چشمانی تب دار بهش نگاه کردم و گفتم:

– من فقط چشم هام رو بستم.

بهروان پوزخند زد و گفت:

– جالبه! از الان به بعد حواست رو جمع کارت کن!.

من که از طعنه هاش به ستوه اومده بودم گفتم:

سکاندار عشق

– من همیشه حواسم جمع هست اما متأسفانه حالم خوب نیست. از ناچاری چشم هام رو بسته بودم.

و پشت سر هم عطسه کردم و به فین فین افتادم.

بهروان با خشکی گفت:

– از این به بعد هوشیار باش. و گرنه...

حرفش رو ادامه نداد و تو چشم هام نگاه کرد و رفت. بعد از رفتنش از برخوردی که داشت گریه ام گرفت. صورتم از اشک خیس شده بود. به خاطر این که کسی من رو تو این حالت نبینه سریع چشم هام رو پاک کردم.

مدتی بعد الهام اومد تو گلی و گفت:

– بهتری دلارام؟

این دفعه راستش رو گفتم:

– نه خوب نیستم.

الهام نگران شد و گفت:

– بزار یه قرص بدم بخور.

و رفت از تو جعبه کمک های اولیه یه قرص و یه لیوان آب بهم داد. قرص رو خوردم و با بی حالی گفتم:

– مرسی الهام. خوبه تو هستی!

الهام با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

– دوست واسه این جور موقع هاست دیگه.

و دستم رو گرفت و ادامه داد :

– خیلی تب داری، حسابی سرما خوردی!

سرم رو پایین آوردم و گفتم:

سکاندار عشق

– روز قبلی که بیاین ویلا بارون می یومد و من هم تو حیاط بودم و تاپ می خوردم! امروزم تو راه گرسنه م شد ماشین رو نگه داشتم چیزی بخرم که تو فاصله ی مغازه تا ماشین زیر بارون شدید خیس شدم و الان هم به این حال و روز افتادم!

– دقیقا کارای بچه ها رو می کنی، آخه زیر بارون تو تاپ چی کار می کنی؟

– داشتم فکر می کردم.

– یعنی تو ویلا نمی تونستی فکر کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– آخه هوا خیلی خوب بود.

الهام با لحن طنزی گفت:

– بهروان بیچاره بیخود نیست می گه بچه ای!

و خنده ای سر داد. خیره خیره نگاهش کردم که گفت:

– یعنی دروغ می گم؟

– نه شما درست می گین.

الهام برام چایی ریخت و گفت:

– باید مایعات بخوری.

چایی رو خوردم. و از الهام تشکر کردم. الهام گفت:

– من می رم به کارم برسم.

– برو عزیزم.

وقت بردن شام به داخل کاکپیت بود. غذاها رو برداشتم و به داخل کاکپیت بردم. با لرز غذا ها رو روی میز مخصوص گذاشتم. سمیعی تشکر کرد و بهروان هم نگاه کوتاهی به من انداخت و مثل قبل حرفی نزد.



جدیدا با دیدنش قلبم تند تند می زد! از کاکپیت بیرون اومدم. حالم خوب نبود به داخل گلی رفتم و روی صندلی نشستم و پشت سر هم عطسه می کردم. آخر های پرواز بود. سه ساعت گذشته بود و تا نیم ساعت دیگه تو فرودگاه مسکو بودیم. اون نیم ساعت هم با سختی و بی حالی من گذشت.

مسافران پیاده شدند. بهروان و سمیعی از کاکپیت بیرون اومدن و کت مخصوصشون رو پوشیدن. الهام اومد تو گلی و با دیدن حال من گفت:

– صبر کن الان می ریم هتل. استراحت می کنی حالت خوب می شه.

فقط تونستم سر تکون بدم. سعی کردم ظاهر رو خوب نشون بدم و موفق هم شدم. بعد از مدتی من و کروی پروازی به سمت فرودگاه مسکو رفتیم. هوای مسکو سرد و برفی بود. ساعتی بعد در هتل بودیم و مثل قبل من و الهام با هم تو یه اتاق بودیم. به داخل اتاق رفتیم و الهام گفت:

– دلارام تا صبح بخواب. انشا... که بهتر می شی.

– ممنون.

لباسم رو عوض کردم و بدون هیچ حرفی روی تخت افتادم و با حال بدی که داشتم به خواب رفتم.

با صدای الهام از خواب بیدار شدم. تو حال خودم نبودم و تب و لرز شدیدی داشتم و نمی تونستم حرفی بزنم.

الهام گفت:

– دلارام عزیزم پاشو بریم دکتر.

با صدای ناله مانند گفتم:

– خوبم الهام. دکتر نمی خواد.

الهام با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– تا صبح هذیون گفتمی. برم به نیکبخت بگم ببریمت دکتر؟

سریع تو جام نشستم و با بی حالی گفتم:

– برم دوش بگیرم خوب می شم.

الهام کمک کرد بلند شدم. رفتم حموم و دوش گرفتم و اومدم بیرون لباس پوشیدم، حالم بهتر نشد اما یه جوری نشون دادم که خوبم. نمی خواستم بهروان من رو به تمسخر بگیره و نصیحتم کنه! آرایش ملایمی کردم و گفتم:

– بریم پایین یه چیزی بخوریم. روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

الهام با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

– بهتر شدی؟

– آره بهترم.

– پس بریم یه چیزی بخور جون بگیریم.

هر دو آماده از اتاق بیرون رفتیم. با حالی زار رفتم پایین، یکی از همکارام الهام رو صدا کرد و الهام هم پیشش رفت. نمی تونستم زیاد تو پای خودم وایسم، به خاطر همین به سمت رستوران هتل می رفتم که یه لحظه سرم سنگین شد و چشمم سیاهی رفت، در حال افتادن روی زمین بودم که کسی من رو گرفت و نذاشت من بیوفتم. با چشمایی نیمه باز به ناچیم نگاه کردم، اون شخص بهروان بود! با دیدنش از حال رفتم...



## فصل 10

چشم هام رو به آرومی باز کردم و خودم رو روی تخت دیدم. به دستم سرم وصل بود. اطرافم رو نگاه کردم، داخل بیمارستان بودم. الهام کنارم نشسته بود. با باز شدن چشمم گفتم:

– دلارام.

آروم گفتم:

– ببخش الهام خیلی اذیت شدی.

– این چه حرفیه. تو هم مثل خواهرمی.

و دستم رو گرفت و گفت:

– خدا رو شکر تبت اومده پایین. حالت چطوره؟

– خوبم. ساعت چنده؟

– ساعت 4.

با تعجب گفتم:

– وای، یعنی این همه مدت خوابیدم.

– تو از حال رفتی و خدا بهروان رو خیر بده که سریع گرفتت وگرنه خدایی نکرده سرت به جایی می خورد!

با شنیدن اسم بهروان به یاد اتفاق صبح افتادم و احساس خجالت کردم و گفتم:

– کی من رو آورد اینجا؟

– تو که از حال رفتی بهروان تو رو بغل کرد و سر مسئول هتل داد زد وگفت به اورژانس زنگ بزن. مسئول هتل هم سریع زنگ زد و به 5 دقیقه نکشیده بود که آمبولانس اومد و تو رو روی تخت گذاشتن و به داخل ماشین بردن. من

سکاندار عشق

و بهروان و نیکبخت هم باهات اومدیم. دلارام نمی دونی بهروان چه حالی بود؟! دست و پاش رو گم کرد بود و یه آدم دیگه ای شده بود! خیلی عوض شده بود...

از حرف های الهام شوکه شده بودم و انتظار نداشتم بهروان این طور رفتار کنه! با تعجب گفتم:

– بهروانم اومد؟

– آره دیگه. الان هم تو بیمارستانه.

– یعنی تا الان اینجا مونده؟

– خودش موند، نیکبخت رو فرستاد تو هتل.

و الهام انگار که یاد چیزی افتاده باشه گفت:

– وای من برم بگم به هوش اومدی. آخه گفت بهم خبر بده.

دست الهام رو گرفتم و گفتم:

– حالا می ری.

– می ترسم بیاد یه چیزی بهم بگه.

– واسه چی باید بهت چیزی بگه؟

– واسه این که نگران بود.

از این که بهروان نگرانم شده بود تو پوست خودم نمی گنجیدم. حالم خیلی بهتر شده بود، تو جام نشستیم. الهام یه

لیوان آب میوه ریخت و داد دستم و گفت:

– واست خوبه.

لیوان رو از دست الهام گرفتم و تشکر کردم و داشتم آب میوه رو می نوشیدم که در اتاق باز شد و بهروان آروم اومد

داخل، با دیدنش آب میوه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. یه کم دیگه از آب میوه نوشیدم تا سرفه م قطع بشه. هول

شده بودم و با شرم نگاهش کردم و با صدایی که از ته چاه می یومد گفتم:

سکاندار عشق  
- سلام کاپیتان.

با ملایمت به من نگاه کرد و سرش رو پایین آورد.

الهام از جاش بلند شد و بهروان نزدیک تخت شد. یه نگاه به من کرد و رو به الهام با لحنی جدی گفت:

- خانوم صادقی من به شما گفتم که اگه محمدی به هوش اومد اطلاع بدین. درسته؟

الهام به من نگاه کرد و گفت:

- همین الان به هوش اومدن.

بهروان به من که نشسته بودم نگاهی کرد و رو به الهام گفت:

- کاملاً مشخصه.

من که نمی خواستم بیشتر از این به الهام گیر بده، در حالی که از تخت پایین می یومدم گفتم:

- الهام مقصر نیست. من نذاشتم به شما اطلاع بده.

بهروان سراپا خشم به من نگاه کرد. خواستم بلند بشم که سرم گیج رفت و ناچاراً روی تخت افتادم.

بهروان با نگرانی رو به الهام کرد و گفت:

- برین دکتر رو صدا کنید.

الهام با قدم هایی تند از اتاق بیرون رفت. بهروان اومد روبروی من و ایستاد.

تو چشمای سیاه و جذابش نگاه کردم و گفتم:

- به خاطر کمکی که به من کردین از تون ممنونم.

بهروان با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

- اگه اتفاقی برات می افتاد..

و دنباله ی حرفش رو نگفتم. دوباره حالت چهره اش جدی شد و گفت:

سکاندار عشق

– چرا نداشتی صادقی به من اطلاع بده؟

واقعا نمی دونستم چه جوابی بهش بدم؟ سکوت کردم. بهروان خواست چیزی بگه که دکتر و پرستار و الهام اومدن داخل. سرم تموم شده بود و پرستار سوزن سرم رو از دستم بیرون کشید که ناخود آگاه آخی گفتم و سنگینی نگاه بهروان رو روی خودم احساس کردم. دکتر مرد جوان و خوش قیافه ای بود، اومد سمتم و خیلی خودمونی گفت:

– حالت چطوره دختر زیبا؟

با خجالت گفتم:

– بهترم دکتر.

نزدیکم شد و معاینم کرد و بعد از انجام معاینات، واسم دارو نوشت و نسخه ای به دستم داد و گفت:

– امروز می تونی مرخص بشی ولی باید چند روزی استراحت کنی. داروهاتم سر وقت بخوری.

و بعد ازم پرسید:

– شغلت چیه دلارام؟

و دلارام رو با لهجه ای بامزه گفت که لبخند زدم و گفتم:

– مهماندارم.

اون هم با لحن گرمی گفت:

– چه شغل جذابی. دقیقا مثل خودت!

و لبخندی زد. از این رک گویی خجالت کشیدم و ازش تشکر کردم. دکتر نگاهی به من کرد و به همراه پرستار از اتاق بیرون رفت. بهروان با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت:

– حاضر شو.

و نسخه ی دارو رو ازم گرفت و بیرون رفت.

الهام که شاهد این برخورد ها بود در حالی که کمک می کرد لباسم رو عوض کنم گفت:

سکاندار عشق

– دلارام دکتر خیلی ازت خوشش اومد.

– دوباره تو شروع کردی.

– باور کن. خودش هم خیلی خوب بود.

من لباسم رو عوض کردم و گفتم:

– همه ی دکتر ها این طورین. با مریضاشون صمیمی بر خورد می کنن.

– آره برخوردشون خوبه اما نه تا این حد!

– الهام تو همیشه همه چیز رو انقدر بزرگ می کنی.

– بزرگ چیه؟! ندیدی چطور نگاهت می کرد؟

– وای الهام خسته نمی شی؟

الهام با شیطنت گفت:

– نه. ولی دلارام من اگه جای تو بودم یه جوری باهاش ازدواج می کردم هم خودش خوشگله هم بچه تون خوشگل می شه. تازه خارجی هم هست.

از حرف ها و مدل حرف زدنش خنده م گرفته بود. الهام هم می خندید که بهروان با کیسه ی دارو اومد تو اتاق. با ورودش خندمون قطع شد. کیسه رو به الهام داد و گفت:

– بریم.

و خودش زود تر از ما از اتاق خارج شد و من و الهام هم به دنبالش راه افتادیم. کیف پولم همراهم نبود نمی تونستم پول بیمارستان رو پرداخت کنم. رو به الهام گفتم:

– الهام الان پول ندارم.

– واسه چی می خوای؟

– هزینه ی بیمارستان رو حساب کنم.



– بهروان همون اول حساب کرد.

تو هتل باید باهاش تسویه حساب می کردم. با بهروان هم قدم شده بودیم. از این که در کنارش راه می رفتم لذت می بردم. از تو سالن بیمارستان رد می شدیم که دکتری که معاینم کرده بود خودش رو به ما رسوند و رو به من کرد و گفت:

– می توئم یه سوال از تون بپرسم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– بفرماید.

– ایشون همسر شما هستن؟

و به بهروان اشاره کرد. خیلی شوکه شده بودم با سر جواب رد دادم، خوشحال شد و گفت:

– کسی تو زندگیتون نیست؟

از این سوالش تو بهت بودم. اومدم جوابش رو بدم که کارتش رو تو دستم گذاشت و با صمیمیت گفت:

– این کارت منه. منتظر تماس هستم.

دکتر جوان رو به الهام و بهروان که کمی از ما فاصله داشتن گفت :

– ببخشید که معطل شدید!

و نگاه عمیقی به من کرد و رفت. من هم کارت به دست ایستاده بودم که بهروان با چشمایی پر از غضب به من نگاه کرد و به راه افتاد.

الهام اومد دستم رو گرفت و چشمکی زد و به دنبال بهروان حرکت کردیم. هوای بیرون سرد بود و من به لرزه افتادم. بهروان تاکسی گرفت و سوار ماشین شدیم و مدتی بعد بدون هیچ حرفی به هتل رسیدیم. رفتیم تو هتل و بهروان بدون این که به ما نگاه کنه رفت تو لابی. رو به الهام گفتم:

– تو برو بالا منم الان می یام.

– الهام با نگرانی گفت:

سکاندار عشق

– چی کار داری؟

– اومدم پیشت بهت می گم.

و به داخل لابی رفتم و نگاهم رو به اطراف انداختم و بهروان رو دیدم که گوشه ای نشسته بود و سیگار می کشید. به سمتش رفتم. بدون هیچ حالتی نگاهم کرد. اجازه ای خواستم و روبروش نشستم. پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو به هوا داد و خیره نگاهم کرد و پوزخندی بهم زد و گفت:

– می دونستی شماره گرفتن تو کار ما غیر اخلاقیه؟

خواستم جوابش رو بدم که دوباره گفت:

– می دونستی؟!

از خودم دفاع کردم و گفتم:

– اما دکتر خودش کارت رو تو دستم گذاشت.

بهروان جدی شد و با عصبانیت تمام گفت:

– و تو قبول کردی!

از این رفتارش به شدت ترسیدم و به لرزه افتادم و گفتم:

– اجازه نداد من حرف بزنم.

و در حالی که چشم هام پر اشک شده بود نگاهش کردم و با صدایی که می لرزید گفتم:

– درست مثل الان شما!

و با چشمانی خیس از اشک از روی مبل بلند شدم و کارتی که دکتر داده بود رو از جیب مانتوم در آوردم و جلوی

چشمای بی قرار بهروان پاره کردم و با قدم هایی تند به داخل آسانسور رفتم. به طبقه ی چهارم که رسیدم از آسانسور پیاده شدم و در اتاق رو زدم الهام در رو باز کرد و با چشمانی هراسان به من نگاه کرد. رفتم تو. الهام در رو پشت سرم بست و به من که در حال گریه کردن بودم گفت:

– چی شده دلارام؟

سکاندار عشق

من روی صندلی نشستم. الهام لیوانی آب برای من ریخت و کنارم نشست و گفت:

– دلم ریش شد بگو چی شده؟

آب رو سر کشیدم و جریان رو برای الهام تعریف کردم. الهام گفت:

– دلارام من بهت می گم این روی تو حساسه، تو هی بگو نه!

در حالی که چشم هام رو پاک می کردم گفتم:

– الانم میگم تو داری اشتباه فکر می کنی. یکی یه نفر رو بخواد انقدر اذیتش نمی کنه.

الهام گفت:

– وقتی دکتر بهت شماره داد نمی دونی بهروان چه قیافه ای شد و چه جوری به اون دکتر بدبخت نگاه کرد. باور کن

اگه می شد می کشتتش!

باور نمی کردم که بهروان من رو دوست داشته باشه، به سمت تخت رفتم و در حالی که دراز می کشیدم رو به الهام

گفتم:

– از آدم سوال می پرسه بعد که می خواد جواب بدی خودش حرف می زنه. خودخواه! اصلا من برای یه چیز دیگه

رفتم که باهاش حرف بزنم.

الهام با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

– رفتی در مورد چی حرف بزنی؟

– می خواستم هزینه ی بیمارستان رو ازش بپرسم.

در حالی که پتو رو روم می کشیدم گفتم:

– الهام معذرت می خوام تو رو هم اذیت کردم.

– بگیر بخواب. این حرفارو نزن.

با بی حالی تمام به خواب رفتم.

سکاندار عشق

با سستی از خواب بیدار شدم. هوا تاریک شده بود. الهام رو صدا کردم ولی جوابی نیومد. به آرومی از جام بلند شدم و چراغ ها رو روشن کردم. الهام نبود. رفتم سراغ دارو هام و قرص هام رو خوردم. سردم بود و لرز داشتم. رفتم پتو رو از روی تخت برداشتم و روی مبل نشستم و پتو رو دور خودم پیچیدم. حوصلم سر رفته بود. تلویزیون رو روشن کردم و نگاه می کردم اما حواسم جای دیگه ای بود و به یاد حرف های الهام افتاده بودم که گفته بود بهروان من رو دوست داره و از این که روی من حساس شده بود لذت می بردم.

احساس ضعف داشتم اما حس بلند شدن از جام رو نداشتم. مدتی گذشت که زنگ در رو زدن، در رو باز کردم. الهام اومد تو و به من که پتو دورم بود نگاه کرد و دستم رو گرفت و گفت :

– حالت چطوره؟

– بهترم، فقط سردمه. کجا بودی؟

– حوصلم سر رفته بود رفتم پایین.

و روی مبل نشست و گفت:

– قرصات رو خوردی؟

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

– الان خوردم.

– پس آماده شو بریم پایین، هم شام بخوریم هم اون جا شلوغه حوصلت سر نمی ره.

من که دلم نمی خواست با بهروان برخورد کنم گفتم:

– می ترسم پیام بدتر شم. تو برو پایین.

– آخه تو تنها می مونی.

– این جووری راحتم.

الهام در حالی که متقاعد شده بود گفت:

– باشه دلارام چون حالت زیاد مساعد نیست بهت اصرار نمی کنم. می گم غذات رو برات بیارن بالا.

سکاندار عشق

– ممنونم. اگه اذیت می شی زنگ بزنم بیارن.

– نه عزیزم این چه حرفیه.

و بلند شد و گفت:

– پس حسابی مواظب خودت باش.

– تو هم همین طور. فقط الهام کلید رو با خودت ببر، اگه یه وقت خواب بودم معطل نشی.

– باشه عزیزم.

الهام کلید رو برداشت و رفت پایین. دوست داشتم برم پایین اما از دست بهروان ناراحت بودم.

گوشیم رو برداشتم و به مادرم زنگ زدم. مدتی بعد ارتباط برقرار شد:

– الو مامان سلام.

– سلام دخترم حالت چطوره بهتر شدی؟

– آره مامان خوبم. شما خوبین؟

– ما هم خوبیم. کجایی؟

– دیشب اومدیم مسکو. پس فردا برمیگردم.

– هوا چطوره دلارام؟

– یخبندونه مامان.

– لباس گرم بپوش.

– چشم. شما کجایی؟

– شمالیم.

– به بابا سلام برسون.

– باشه دخترم. مواظب خودت باش.

– شما هم همین طور.

از مادرم که خداحافظی کردم زنگ در رو زدن. شالم رو سر کردم و در رو باز کردم. غذا رو آورده بودن. تشکر کردم و در رو بستم. غذا رو روی میز گذاشتم و فقط تونستم کمی سوپ بخورم. از جام بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. با این که همین عصر بهروان رو دیده بودم اما دلم براش تنگ شده بود اما نمی تونستم ببینمش! نمی دونم چرا جذبش شده بودم و تا این حد دوستش داشتم. تا به حال همچین حسی که نسبت به بهروان پیدا کرده بودم رو تجربه نکرده بودم. چشم هام رو بستم و مدتی بعد به خواب رفتم.

## فصل 11

نیمه های شب بود که خواب بدی دیدم و از خواب پریدم. قلبم به تندی می زد و آرام و قرار نداشتم. از جام بلند شدم و لباسم رو عوض کردم وشالم رو سر کردم. کلید رو از روی میز برداشتم و به آرومی بیرون رفتم تا الهام بیدار نشه.

رفتم سمت آسانسور و سوارش شدم و طبقه ی پایین پیاده شدم. به خدمه ی هتل سفارش قهوه دادم و رفتم تو لابی. بدون این که به جایی نگاه کنم رفتم و گوشه ای نشستم و سرم رو پایین آوردم و دستم رو زیر سرم قرار دادم و چشم هام رو بستم. هنوز هم به خاطر کابوسی که دیده بودم تو حال خودم نبودم. گارسون برام قهوه آورد اما چشم هام رو باز نکردم. با شنیدن صدای کفشی که نزدیکم شده بود و عطری که به مشامم خورد چشم هام رو باز کردم و سرم رو بالا آوردم و با دیدن بهروان شوکه شدم و نفس عمیقی کشیدم و بدون این که چیزی بگم سرم رو پایین آوردم، فکر کردم الان می ره اما اومد روبروی من نشست و بدون هیچ حرفی سیگاری روشن کرد و به من خیره شد، مدتی بعد گارسون برای بهروان چایی آورد.

سکاندار عشق

قلبم داشت از جاش کنده می شد. خیلی بهم نزدیک بودیم و تحمل کردنش در توان من نبود. از جام بلند شدم که با صدای بهروان در جام میخکوب شدم:

– بگیر بشین.

نمی خواستم بشینم اما نشستم!

مقداری از قهوه ام رو خوردم، زیر سنگینی نگاهش به سرفه افتادم. بهروان با خونسردی تمام گفت:

– این بچه بازی ها چیه؟

من که فکر کردم به خاطر سرفه کردنم این حرف رو زده، با حالتی ناراحت

گفتم:

– من بازی نکردم. سرفه ام گرفت!

و ادامه ی قهوه ام رو خوردم.

بهروان پوزخندی زد و گفت:

– منظورم این نبود!

من که از حرفش گیج شده بودم گفتم:

– پس منظور تون چیه؟

– همین که امروز پایین نیومدی؟

بهش نگاه کردم، نگاهش سرد بود! از سرمای نگاهش یخ زدم! نمی تونستم این حرف رو به حساب دوست داشتنش

بزارم. من هم در جوابش گفتم:

– از نظر شما پایین نیومدن من بچه بازی، در صورتی که حالم مساعد نبود و نمی تونستم از جام حرکت کنم.

بهروان با لحنی که قانع نشده بود گفت:

– فکر می کنم که حال شما مساعد نبوده!



سکاندار عشق

و پکی به سیگارش زد و دودش رو به سمت من داد.

با این که به من نیش و کنایه می زد ولی باز هم دوستش داشتم حتی بیشتر از قبل! بهش نگاه کردم و گفتم:

– من عصر اوادم پیشتون تا بیرسم هزینه بیمارستان چه قدر شده تا تسویه کنم اما شما...

بهروان میان حرفم اوامد و گفت:

– هزینه ای نداشت.

من که باور نمی کردم گفتم:

– چطور ممکنه؟

– شرکت وظیفه داره هزینه ی درمان رو تقبل کنه.

– در هر صورت ممنون.

حرفی نزد! دیگه وقت موندن نبود.

– اگه اجازه می دین من برم.

با چهره ی جذابش نگاهم کرد و گفت:

– می تونی بری.

از جام بلند شدم و رفتم به طبقه ی بالا و بدون هیچ سر و صدایی داخل شدم. مانتو و شالم رو در آوردم و روی تخت

دراز کشیدم و مدتی بعد به خواب رفتم.

صبح با حال بهتری از خواب بیدار شدم. یاد دیشب افتادم اول اون کابوس و بعد دیدن بهروان. الهام همچنان خواب

بود. رفتم کنارش و صداش کردم:

– الهام پاشو.

الهام با صدای خواب آلود گفت:

– بزار یه کم دیگه بخوابم.

سکاندار عشق

به آرومی گفتم:

– باشه بخواب.

به سمت یخچال رفتم و یه لیوان آبمیوه برای خودم ریختم و با قرصم خوردم. داخل حمام شدم و دوش گرفتم. گرمای آب حس خوبی بهم منتقل کرد. لباس پوشیدم و بیرون اومدم. الهام بیدار شده بود. اومد پیشم و گفت:

– به نظرم بهتر شدی.

سری تکون دادم و گفتم:

– آره خیلی بهترم. تو با زحمت های من چطوری؟

– چه زحمتی. منم خوبم.

– خدا رو شکر.

– دلارام به نظرت صبحونه رو بگیرم بیارن بالا بهتر نیست؟

– خیلی ام خوبه.

– پس من زنگ بزنم بگم.

و به سمت تلفن رفت و به رستوران هتل زنگ زد و سفارش داد.

و بعد رو به من کرد و گفت:

– وای دلارام از دیشب بهت بگم!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– خیر باشه.

نگاه شیطنت آمیزی کرد و گفت:

– خیره، نمی دونی دیشب چه کار آگاهی شده بودم! اگه تو اداره پلیس بودم کمه کم درجه ی سرگردی بهم می دادن.

سکاندار عشق  
لبخندی زدم و گفتم:

- تو که من رو کشتی بگو چی شده؟

و در حالی که می خواست من رو حساس کنه گفت:

- چیزی نشده بود که، فقط یه چیزی متوجه شدم.

- چی متوجه شدی؟

- متوجه شدم که این بهروان واقعا تو رو دوست داره.

- سرگرد صادقی این رو که قبلا متوجه شده بودی!

و زدم زیر خنده. الهام که خودش هم می خندید گفت:

- ولی دلارام این سری مطمئن شدم.

- چه جوری؟

تا اومد حرف بزنه زنگ در رو زدن. الهام به سمت در رفت و در رو باز کرد. صبحونه ی مفصلی آورده بودن که اشتهای آدم رو باز می کرد. با دیدن صبحونه یادمون رفت در مورد چی حرف می زدیم و صبحونه مون رو در سکوت و آرامش خوردیم.

بعد از تموم شدن صبحونه من دوباره واسه خودم چایی ریختم و رو به الهام کردم و پرسیدم:

- نگفتی چه جوری؟

الهام که منظورم رو می دونست و می خواست شوخی کنه گفت:

- چی چه جوری؟

با خنده گفتم:

- هیچی.

الهام سریع گفت:

– آهان بهروان رو می گفتم. رفتم تو لابی بهروان و نیکبخت و سمیعی کنار هم نشسته بودن. رفتم جلو بهشون سلام دادم، بهروان به پشت من نگاه می کرد که شاید تو هم بیای. اما دید که خبری از تو نشد! حالش گرفته شد. یه سیگار روشن کرد و مشغول کشیدنش شد. که نیکبخت پرسید (خانم محمدی حالشون چطوره؟) منم در جوابش گفتم (حالش زیاد مساعد نیست.) نیکبخت در ادامه گفت (داروهاش رو خورده؟) منم گفتم (بله خورده.) که بهروان با لحن نگرانی گفت (اگه نیاز هست ببریمش دکتر؟) که من نگاهی به بهروان کردم و گفتم (به نظرم فقط باید استراحت کنه.) بعدش هم عذر خواهی کردم و رفتم یه گوشه نشستم و قهوه خوردم و رفتارهای بهروان رو زیر نظر گرفتم که عجیب شده بود!

من با دقت به حرف های الهام گوش کردم ولی چیزی دستگیرم نشد، رو به الهام کردم و گفتم:

– خانوم مارپل الان از کجا فهمیدی من رو دوست داره؟

الهام که از حرف من تعجب کرده بود گفت:

– یعنی واقعا متوجه نشدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خب نه.

الهام دستم رو گرفت و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

– دلارام وقتی انقدر نگرانته و جویای احوالته خب مشخصه یه چیزی این وسط هست.

جدی شدم و گفتم:

– هیچ علاقه ای از جانب اون نیست.

الهام که انگار چیزی رو کشف کرده باشه نگاهم کرد و گفت:

– یعنی از جانب تو هست؟

حرفی برای گفتن نداشتم. الهام در ادامه گفت:

– سکوت علامت رضاست.

سکاندار عشق

بی اختیار اشکم سرازیر شد. الهام گفت:

– این که گریه نداره، باید خوشحال باشی.

ولی من زدم زیر گریه. الهام من رو تو آغوشش گرفت و گفت:

– حالا از کی دوستش داری؟

با چشمای غم دار نگاهش کردم و گفتم:

– نمی دونم الهام. فقط این رو می دونم که خیلی دوستش دارم.

الهام گفت:

– این که خیلی خوبه.

– خوب نیست، واسه این که اون من رو نمی خواد.

– باور کن دوست داره.

نگاهش کردم و گفتم:

– خدا کنه همین طور باشه که تو می گی.

و لبخندی زدم. الهام گفت:

– کجا از تو بهتر می تونه پیدا کنه؟!

– تو دوباره شروع کردی!

– همه ی این ها واقعیته. الانم بلند شو آماده شیم بریم پایین.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– پایین چه خبره؟

– هیچی بریم بهروان رو از نگرانی در بیاریم.

سکاندار عشق

و خندید و در ادامه گفت:

– یعنی می‌خواهی بازم نیای؟

تا اسم بهروان اومد گفتم:

– می‌یام.

– پس آماده شو.

بلند شدم و آرایش ملیحی کردم و لباس گرمی پوشیدم. الهام هم آماده شده بود. به پایین رفتیم و وارد لابی شدیم.

نیکبخت به تنهایی نشسته بود و کتابی رو می‌خوند. خبری از بهروان نبود! به سمتش رفتیم. سرش رو بلند کرد

بهش سلام کردیم. با دیدن ما خوشحال شد و رو به من گفت:

– حالتون چطوره؟

– خدا رو شکر خوبم.

نیکبخت اشاره کرد بشینیم. من رفتم مبل روبرویش نشستم و الهام هم با فاصله کنارش نشست. به نیکبخت نگاه

کردم و گفتم:

– به خاطر کمکتون ممنونم.

به من نگاه کرد و گفت:

– بابت چه کمکی؟

– همین که دیروز درگیر مریضی و بیمارستان من شدین.

لبخندی زد و گفت:

– من که کاری نکردم. تمام کارها رو کاپیتان بهروان انجام دادن.

– به هر حال به بیمارستان اومدین.

– وظیفه بوده.

سکاندار عشق

و رو کرد به من و الهام و گفت:

– چیزی میل دارید؟

من و الهام گفتیم:

– قهوه.

نیکبخت گارسون هتل رو صدا کرد و سفارش قهوه داد.

الهام رو به نیکبخت کرد و گفت:

– خبری از کرو نیست؟!

نیکبخت لبخندی زد و گفت:

– صبح زود من رو از خواب بیدار کردن که برن اسکی.

الهام با خنده گفت:

– خب شب قبل بهتون می گفتن.

نیکبخت که خنده ش گرفته بود با لحن طنزی گفت:

– اتفاقا همین رو بهشون گفتم. اما گفتن قرار نبوده برن ولی خواب دیدن که حتما صبح اون جا باشن.

من هم از لحن نیکبخت خنده م گرفت و بی اختیار بلند خندیدم. در حال خندیدن بودم که نیکبخت به پشت من

نگاه کرد و گفت:

– سلام کاپیتان.

خیلی شوکه شدم و خنده ام قطع شد. از خجالتم برنگشتم و همون جوری به الهام نگاه کردم که اونم به بهروان سلام داد.

بهروان اومد بدون هیچ برخوردی کنار من نشست. بوی عطرش دیوونه کننده بود. دوباره ضربان قلبم تند شد. من

هم به تبعیت از نیکبخت و الهام به بهروان نگاه کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– سلام.

بهروان در جوابم سرش رو پایین آورد و رو به نیکبخت گفت:

– کرو نیستن؟

نیکبخت جریان اسکی رفتن کرو و خواب دیدنشون رو هم به بهروان گفت. دوباره من و الهام خنده مون گرفت ولی با وجود بهروان کنترلش کردیم. بهروان لبخند کم رنگی زد که جذاب ترش کرد و گفت:

– اگه به من می گفتن خواب دیدن می دونستم چه جوابی بهشون بدم!

و سیگاری روشن کرد و سفارش چایی داد.

الهام با شیطنت گفت:

– فقط این وسط ما سرمون کلاه رفته.

نیکبخت به الهام نگاه کرد و گفت:

– اگه دوست داشته باشین من می برمتون. چون شما دو نفرین و مسیرش هم طولانیه صلاح نیست که تنها برین.

الهام به من نگاه کرد و من که دلم نمی خواست دوری بهروان رو برای حتی ثانیه ای تحمل کنم گفتم:

– الهام شما برین من هنوز کامل خوب نشدم و سرما اذیتم می کنه. مخصوصا اونجا که یخچاله!

و از خدام بود که الهام و نیکبخت دو تایی با هم برن و من در کنار بهروان بمونم.

الهام رو به من کرد و گفت:

– پس تو چی کار می کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– استراحت می کنم.

نیکبخت به بهروان گفت:



سکاندار عشق

– کاپیتان شما نمی یاید؟

بهروان به من اشاره ای کرد و گفت:

– نمی شه خانوم محمدی رو این جا تنها بزاریم.

من که از این حرفش خیلی خوشحال شدم به روی خودم نیاوردم و به سمتش نگاه کردم و با بی تفاوتی گفتم:

– شما هم می تونید برید. به خاطر من روزتون رو خراب نکنید.

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

– من حرفم رو یه بار می زنم.

نیکبخت از جاش بلند شد و به الهام نگاه کرد و گفت:

– خانوم صادقی پس برین آماده شین و لباس گرم بپوشین.

الهام گفت:

– باشه الان می رم.

نیکبخت رفت که آماده شه. با بلند شدن الهام من هم از جام بلند شدم که به همراه الهام به بالا برم که بهروان بدون

این که نگاهم کنه گفت:

– شما بشین. کارتون دارم.

دوباره کنارش نشستم. الهام از بهروان اجازه ای خواست و چشمکی به من زد و رفت.

بهروان دوباره سیگاری روشن کرد ولی حرفی نزد. همین که کنارم بود برام کافی بود! بعد از مدتی نیکبخت و الهام

اومدن پایین. الهام به سمتم اومد و قرصم رو به دستم داد و گفت:

– دلارام قرصت رو سر وقت بخور.

– مرسی الهام.

بهروان توصیه‌هایی به نیکبخت و الهام کرد. الهام و نیکبخت خداحافظی کردن و رفتن. از کرو فقط من و بهروان تو هتل مونده بودیم. مدتی گذشت که بهروان رو به من کرد و گفت:

– خیلی زشته که یه زن بلند بخنده!

و پوزخندی زد و ادامه داد:

– فکر می‌کردم حداقل این یه مورد رو بدونی.

من که انتظار این حرف رو نداشتم احساس شرم کردم و خجالت کشیدم. می‌دونستم نباید بلند می‌خندیدم ولی دست خودم نبود! به خاطر همین بهش نگاه کردم و گفتم:

– معذرت می‌خوام.

بهروان به آرومی نگاهم کرد و گفت:

– امیدوارم دیگه تکرار نکنی.

در جوابش سرم رو پایین آوردم.

بهروان با ملایمت گفت:

– الان هم بریم غذا بخوریم.

و از جاش بلند شد. من هم به دنبالش بلند شدم و در کنار هم وارد رستوران شدیم و روی صندلی نشستیم. مثل نیمه شب روبروی من نشست.

گارسون از ما سفارش گرفت و رفت. سالاد رو آوردن. بهروان برای من و خودش سالاد ریخت و خودش مشغول شد. از این توجه کردنش لذت می‌بردم. منم کمی سالاد خوردم. دقایقی بعد غذای اصلی رو آوردن و روی میز چیدن. انواع و اقسام غذاهای خوشمزه اما من میلی به خوردن نداشتم. بهروان مقداری از غذاش رو خورد. من هم مقدار کمی از غذام رو خوردم و لیوانی آب ریختم و قرصم رو خوردم. بهروان به بشقاب اشاره کرد و گفت:

– غذات رو کامل بخور.

من که نمی‌تونستم اون همه غذا رو بخورم بهش نگاهی کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– من دیگه میل ندارم.

دوباره بهروان جدی شد و گفت:

– هر جور که خودت راحتی.

از رو صندلی بلند شدم و گفتم:

– اگه اجازه بدین می رم استراحت کنم.

بهروان از جاش بلند شد و گفت:

– با هم می ریم .

دوتایی از رستوران بیرون رفتیم و سوار آسانسور شدیم. تو آسانسور هم روبروی من قرار گرفتی و نفس هاش به صورت من می خورد. به طبقه ی دوم که رسیدیم با لحن ملایمی گفت:

– تا زمانی که کرو نیومدن اگه کار داشتی می تونی به من زنگ بزنی!

و شمارش رو گفت و من سیو کردم و از آسانسور پیاده شد و رفت.

من به طبقه ی بالا که رسیدم وارد اتاق شدم و با همون لباس ها رو تخت افتادم.

من عاشق شده بودم. عاشق بهروان! و با وجود تلخی هاش باز دوستش داشتم. باز دلم می خواست ببینمش با این که نمی دونستم من رو دوست داره یا نه!

ساعتی بعد با فکریایی که داشتم خوابیدم.



## فصل 12

از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود. چراغ ها رو روشن کردم. الهام هنوز نیموده بود. گوشیم رو برداشتم و به الهام زنگ زدم. الهام با اولین زنگ پر انرژی جواب داد:

– الو دلارام چه قدر دل به دل راه داره می خواستم بهت زنگ بزنم.

– حالت خوبه؟

– قربونت تو بهتری؟

– منم خوبم. خوش می گذره؟

– وای دلارام جات خالی بود.

– دوستان به جای ما. کی می یای؟

– تو راهیم. داریم می رسیم.

– باشه می بینمت.

بعد از این که ارتباط قطع شد از روی تخت بلند شدم و چمدونم رو جمع کردم. 2 نیمه شب پرواز داشتیم و به تهران بر می گشتیم. حس و حالی هم نداشتم که بتونم به خرید برم. مدتی بعد زنگ در رو زدن. الهام بود. چهره اش سرخ شده بود! اومد تو و گونه ام رو بوسید و گفت:

– ببخش که تنهات گزاشتم.

در حالی که در رو می بستم گفتم:

– خودم تمایل نداشتم پیام. حالا خوش گذشت؟

الهام با شادی گفت:

سکاندار عشق

– آره خیلی خوب بود.

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

– خیلی کار خوبی کردی رفتی.

– فکر نکنم امروز رو هیچ وقت فراموش کنم.

و بعد روی تخت نشست و گفت:

– دلارام نیکبخت فوق العاده ست! پسر به این خوبی تو زندگیم ندیدم.

– وای یادم رفته بود که با کسی که دوستش داری رفتی اسکی!

و لبخندی زدم. الهام در جوابم گفت:

– باهم صمیمی شدیم.

خوشحال شدم و گفتم:

– پس مبارکه.

الهام که با اون لپ های سرخش بامزه شده بود، کاپشنش رو در آورد و با شیطنت گفت:

– دلارام فقط یه کم از زندگی هم سر در آوردیم.

من که می دونستم یه کم دلارام یعنی خیلی با لبخند گفتم:

– تو جلسه ی اول از زندگی اون بیچاره سر در آوردی تو جلسات بعدی می خوای چیکار کنی؟! خدا به داد نیکبخت برسه!

و زدم زیر خنده. الهام هم به حرف من خندید و در حالی که به سمت آینه می رفت با دیدن خودش گفت:

– وای من چرا این شکلی شدم!؟

با خنده ای که قطع نمی شد به الهام گفتم:

سکاندار عشق

– الان فکر می کنه دختر خجالتی هستی.

الهام گفت:

– با اون حرف هایی که من زدم فکر نکنم.

بی اختیار با صدای بلند گفتم:

– مگه چی بهش گفتی؟!

الهام در حالی که عشوه ای می ریخت گفت:

– هیچی فقط گفتم اسم سعید رو خیلی دوست دارم و خیلی دوست دارم همسر همکارم باشه.

با این حرفش دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و چند دقیقه خندیدم و از شدت خنده اشکم در اومده بود. اومد ادامه بده که نذاشتم و گفتم:

– الهام چند لحظه هیچی نگو و گرنه از خنده می میرم.

بعد از این که آرام شدم گفتم:

– با زبون بی زبونی ازش خواستگاری کردی. نیکبخت چی بهت گفت؟

– اتفاقا اون هم گفت اسم الهام قشنگه.

– وای الهام خدا خیرت بده که انقدر من رو خندوندی.

– خواهش می کنم.

و بعد در حالی که اومد پیش من گفت:

– تازه یکی دو بار لیز خوردم و افتادم زمین، یه بار دیگه هم سر خوردم و خوردم بهش، تعادل اون بیچاره هم بهم خورد و اونم افتاد زمین!

با این حرفش از ته دل می خندیدم.

الهام بلند شد و در حالی که می رفت حموم گفت:

– برم دوش بگیرم پیام تو هم از بهروان تعریف کن.

خنده ای کرد و رفت. بعد از رفتنش به یاد حرف های الهام افتادم و مثل دیوونه ها با خودم می خندیدم.

الهام از حموم اومد بیرون و گفت:

– سرخی صورت تم نرفته. حالا چی کار کنم؟

– کرم پودر که بزنی می ره.

الهام رفت چمدونش رو جمع کرد و گفت:

– حالا تو بگو، ما رفتیم چی شد؟!

– هیچی دیگه، کلی نصیحتم کرد که خیلی بده زن بلند بخنده و از این حرف ها. بعدم رفتیم غذا خوردیم و آخرم که

نخود نخود هر که رود خانه ی خود!

– به نظرم یه مرد کاملا غیرتیه. دیگه چیزی نگفت؟

– آهان یادم اومد تو آسانسور بهم شماره ش رو داد و گفت تا زمانی که بچه ها نیستن اگه کاری داشتیم بهش زنگ

بزنم.

الهام در حالی که چشم هاش گرد شده بود گفت:

– شماره ش رو بهت داد؟!

– آره دیگه. معنی حرفش این بود الان که شما اومدین اگه کارم داشتیم باید به شماها بگم و به اون زنگ نزنم.

– نه دیوونه، اون می شناسه تو رو که بهش زنگ نمی زنی، واسه این که کوچیک نشه اونجوری گفته.

به نظرم الهام درست می گفت. چون بهروان مغرور بود.

حرفی نزدم که الهام گفت:

– دلارام آماده شیم بریم شام بخوریم.



موافقت کردم و آماده شدیم و به پایین رفتیم و وارد رستوران شدیم. همه ی افراد کرو که به اسکی رفته بودن صورت هاشون سرخ شده بود. در حالی که خنده م گرفته بود به الهام گفتم:

– این ها که از تو بدتر شدن!

اطرافم رو نگاه کردم. پسرانی جوان روی صندلی ها نشسته بودن و مشغول غذا خوردن بودن! با ورود من و الهام به ما لبخند زدن و اشاره کردن که بریم کنارشون. نگاهمون رو ازشون گرفتیم. سنگینی نگاهی رو احساس کردم، بهروان بود که با اخم نگاهم می کرد. نیکبخت و سمیعی هم کنارش نشسته بودن با صورتی ارغوانی!

الهام با لبخند و آروم گفت:

– چه پسر های خوب و همسران ایده آلی!

من که خنده م گرفته بود گفتم:

– الهام یه دقیقه آروم بگیر.

در حالی که خنده م رو کنترل کرده بودم به سمت بهروان و نیکبخت و سمیعی رفتیم و سلام دادیم و خواستیم بریم یه جای دیگه بشینیم که صدای محکم بهروان رو شنیدیم که گفت:

– همین جا بشینید.

من و الهام بدون هیچ حرفی نشستیم. من روبروی بهروان نشستم. نگاهش نمی کردم. به نیکبخت نگاه کردم و با دیدن سرخی چهره اش بی اختیار لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. نیکبخت به من نگاه کرد و با لحن طنز آمیز همیشگی گفت:

– خانم محمدی فکر کنم با وضعیت پیش اومده برای خودم و بقیه کرو (و اشاره به صورتش کرد) شما تنها فرد کرو هستین که می تونین هم به استقبال مسافران برین هم مسئول پذیرایی باشین!

با این حرفش دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بدون توجه به حضور بهروان خنده ای سر دادم که با صدای خنده ی من اون پسرهایی که به ما اشاره کرده بودن به سمت من برگشتن. الهام با پاش به پای من زد که بس کنم. سرم رو بلند نکردم تا بهروان رو ببینم اما می تونستم حدس بزنم که چه قدر بد داره من رو نگاه میکنه! با صدای خشمگینش گفت:

سکاندار عشق  
- محمدی کافیه.

من که تازه به خودم اومده بودم بهش نگاه کردم و گفتم:

- من واقعا معذرت می خوام.

نیکبخت رو به بهروان گفتم:

- مقصر من بودم.

کمی بعد جو آروم شد و گارسون غذا رو آورد و شام رو در سکوت خوردیم.

بعد از این که غذا خوردن تموم شد. نیکبخت به ساعتش نگاه کرد و به من و الهام گفت:

- شما برین آماده شید و تا نیم ساعت دیگه پایین باشین.

من و الهام از جامون بلند شدیم بریم که بهروان هم بلند شد و رو به نیکبخت کرد و با جدیت گفت:

- شما هم کرو رو جمع کن تا برن آماده شن و بگو یه چیزی هم به صورتشون بزنن که از این حالت در بیان، تا اسباب خنده نشیم!

نیکبخت گفت:

- چشم کاپیتان.

من و الهام در حالی که نگاه پسرای جوون دنبالمون بود، به همراه بهروان از رستوران خارج شدیم و رفتیم تو آسانسور، بدون هیچ حرف و نگاهی بهروان طبقه ی دوم پیاده شد و ما هم طبقه ی چهارم.

داخل اتاق که رفتیم الهام در رو بست و گفت:

- دلارام خدا بهت رحم کرد.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

- تو داشتی می خندیدی، بهروان نزدیک بود بزنت!

سکاندار عشق

– خودم احساس کردم چه قدر شکاره.

و دوباره خنده م گرفت و گفتم:

– آخه خیلی خنده دار شده بودن.

الهام گفت:

– حالا اون به کنار، دیدی بلند شد باهامون اومد؟

– خب آره.

– جریان رو نگرفتی، به خاطر این که اون پسرایه وقت بهت چیزی نگن.

– من که از کارای بهروان سر در نمی یارم.

– حالا جمع کنیم بریم پایین تا صداس درنیومده.

لباس فرم پوشیدیم و آرایشمون رو تمدید کردیم و وسایلمون رو جمع کردیم و به پایین رفتیم. ما اولین نفر از کرو بودیم که وارد لابی شدیم. رفتیم نشستیم. یکی دو نفر از پسرهای داخل رستوران هم اونجا بودن و با ورود ما نگاهمون کردن و یکی از اون ها اومد سمت من و عذرخواهی کرد و گفت:

– میتونم این جا بشینم.

اومدم جوابش رو بدم که دیدم بهروان با قدم هایی محکم اومد سمت من و در حالی که اخم کرده بود رو به پسر کرد و گفت:

– کاری داشتید؟

پسر که خیلی رک بود گفت:

– من فکر کردم خانوم ها تنها هستن و خواستم باهاشون گفت و گو کنم اما مثل این که اشتباه فکر می کردم.

و با لحن مودبانه ای گفت:

– متاسفم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت. بهروان با عصبانیت نگاهم کرد و من نگاهم رو ازش گرفتم.

نیکبخت خودش رو به ما رسوند و بهروان که همچنان عصبانی بود به نیکبخت گفت:

– پس کرو کجان؟

نیکبخت لبخندی زد و گفت:

– الان می یان. مشغول از بین بردن قرمزی پوستشون.

دوباره خنده م گرفت ولی خودم رو کنترل کردم و به صورت نیکبخت نگاه کردم که اثری از سرخی نبود. کم کم بچه ها اومدن. سوار ماشین شدیم و به فرودگاه رفتیم. نیکبخت شروع کرد به گفتن پوزیشن های کرو، که بهروان در گوش نیکبخت چیزی گفت و بعد از اون نیکبخت ادامه داد. دوباره من مسئول پذیرایی از کاکپیت شدم! مدتی بعد وارد هواپیما شدیم و چک های مربوطه رو انجام دادیم. بهروان و سمیعی به داخل کاکپیت رفتن. و من به گلی رفتم. مسافران وارد شدن و در جای خودشون نشستن. هواپیما بلند شد. مدتی از پرواز گذشت و پذیرایی از مسافران توسط کرو انجام شد. الهام اومد پیشم و با شیطنت گفت:

– داری ناخواسته به بهروان حرص می دی.

– چرا؟

– به خاطر اون پسره تو هتل.

– خب من که تقصیری نداشتم.

– به نظرم از چشم تو می بینه.

– خب ببینه.

و بعد خندیدم و گفتم:

– الهام صورت بچه ها چه خوب شده بود.

الهام با خنده گفت:

– واسه سمیعی و نیکبخت خیلی خوب شده.

سکاندار عشق

– آره اون دو تا خیلی خوب شدن.

– دلارام می خوام به نیکبخت بگم از این به بعد از این کرم بزنه، صورتش خیلی قشنگ تر شده.

آروم می خندیدم که سمیعی از کاکپیت بیرون رفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. در همین حال گوشی گلی زنگ خورد که الهام گفت:

– احظار شدی.

گوشی رو برداشتم و جواب دادم:

– بفرمایید کاپیتان.

– بیا داخل کاکپیت.

به دنبال این حرف به داخل کاکپیت رفتم که بهروان جدی گفت:

– در رو ببند.

در رو بستم. بهروان از جاش بلند شد و عصبی نگاهم کرد و گفت:

– این مسخره بازی ها چیه در می یاری؟

من که شوکه شده بودم گفتم:

– من که کاری نکردم.

دستی به موهای کشید و همچنان عصبانی گفت:

– تو کاری نکردی، من بودم که بلند خندیدم! من بودم که لودگی کردم!

و در حالی که به من نزدیک می شد گفت:

– متوجه شدی یا باز بگم!؟

زبونم بند اومده بود! پر حرف بودم اما صدام در نمی یومد و نمی تونستم چیزی بگم و فقط با چشمانی باز و حیرت زده نگاهش کردم. اون هم تو چشم های من خیره شده بود و نفس های گرمش به صورتم می خورد. با لحن بدی گفت:

– مگه یه بار بهت تذکر نداده بودم که نباید بلند بخندی.

در ادامه پوزخندی زد و گفت:

– خیلی دوست داری توجه ها رو به خودت جلب کنی!؟

با این حرفش قفل ذهنم باز شد و با ناراحتی و عصبانیت گفتم:

– من خندیدم ولی دست خودم نبودم و عقده ی جلب توجه دیگران رو هم ندارم. شما زیادی بدبین هستین.

بهروان سراپا خشم گفت:

– تا کنترلم رو از دست ندادم بیرون.

با زدن اون حرف یه کم سبک شدم و بدون حرف دیگه ای از کاکپیت بیرون اومدم. وارد گلی که شدم الهام گفت:

– چی شد دلارام؟

در همین حال سمیعی وارد کاکپیت شد. نفس عمیقی کشیدم و رو به الهام کردم و گفتم:

– به من می گه داری با خنده های بلندت توجه جلب می کنی.

الهام لبخندی زد و گفت:

– دیدی بهت می گم این نسبت به تو حساسه.

من که عصبی بودم یه لیوان آب ریختم و سر کشیدم.

الهام پرسید:

– تو چی بهش گفتی؟

– هیچی فقط گفتم شما زیادی بدبین هستین.

سکاندار عشق

الهام با تعجب گفت:

– وای دلارام واقعا بهش گفتی؟

– آره گفتم.

– چی بهت گفت؟

– بیرونم کرد.

– چرا همچین حرفی رو بهش زدی؟

– این همه به من حرف گفت من چیزی بهش نمی گفتم؟!

الهام که نگران شده بود گفت:

– دلارام اگه اخراجت کنه چی؟

من که قید کارم رو هم زده بودم گفتم:

– اخراجم کنه.

– به نظرم ازش معذرت خواهی کن.

– دیگه برام مهم نیست اخراجم کنه. من ازش معذرت خواهی نمی کنم.

الهام که سعی می کرد من رو آروم کنه گفت:

– حالا خودت رو ناراحت نکن و فقط آروم باش. الان هم من می رم به کارم برسم. بعدا میام بهت سر می زنم.

بهش سری تکون دادم و اون هم رفت. روی صندلی نشستم. از حرفی که به بهروان زدم پشیمون شده بودم ولی باید جواب اون حرف های توهین آمیزش رو می دادم. سرم به شدت درد می کرد و لرز گرفته بودم و تو حال خودم نبودم که چشم هام بسته شد.





### فصل 13

با صدای الهام چشم هام به آرومی باز شد. سرم گیج می رفت و به شدت درد می کرد. الهام به من نگاه کرد و گفت:

– حالت خوبه دلارام؟

صدای نیکبخت هم اومد که گفت:

– چطوری خانوم محمدی؟

در حالی که می خواستم از جام بلند شم الهام اجازه نداد و گفت:

– بشین عزیزم. نمی خواد بلند شی.

رو به الهام و نیکبخت کردم و گفتم:

– یه کم سرم درد می کنه.

الهام یه لیوان آب میوه برام ریخت و گفت:

– فشارت افتاده. این رو بخور برات خوبه.

نیکبخت با مهربونی گفت:

– هنوز کامل خوب نشدین و باید حسابی استراحت کنین. الان هم دیگه نمی خواد کاری انجام بدین. خانوم صادقی

کمکتون می کنن.

و به الهام نگاه کرد و از گلی بیرون رفت.

سکاندار عشق

رو به الهام کردم و پرسیدم:

– خیلی وقته خوابیدم؟

– فکر کنم یه ساعتی می شه. دلارام تب داری. رسیدیم تهران باید دکتر بری. قرصاتم که نخوردی.

– حتما می رم.

و یاد پذیرایی از کاکپیت افتادم. به الهام نگاه کردم و گفتم:

– الهام تو این مدت بهروان کاری نداشت؟

– نه عزیزم من اینجا بودم.

– الهام میشه خواهش کنم تو وسایل پذیرایی بهروان و سمیعی رو ببری؟

– باشه. من می برم.

و وسایل پذیرایی شون رو آماده کرد و رفت تو کاکپیت. بعد از چند دقیقه برگشت و آروم خندید. بهش نگاه کردم و گفتم:

– چی شده الهام؟

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

– رفتم تو و وسایل رو براشون گذاشتم، بهروان که اصلا برنگشت نگام کنه اون سمیعی فقط نگام کرد و گفت (خانوم صادقی ممنون. ) اونجا بود که بهروان سریع برگشت و به من نگاه کرد و خیلی جدی گفت (فکر می کنم امروز وظیفه ی شما یه چیز دیگه ست!) من هم بهش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم ( درسته ولی خانوم محمدی حالشون خوب نبود و آقای نیکبخت گفتن من وظیفه شون رو به عهده بگیرم.)

من که دلم می خواست بدونم بهروان چی گفته پریدم وسط حرفش و پرسیدم:

– بهروان چی گفت؟

الهام گفت:

– نمی خواست به روی خودش بیاره که نگران شده ولی کاملا مشخص بود که دل تو دلش نیست که احوالت رو بدونه! فقط به من گفت ( مشکلتش چیه؟ ) منم گفتم ( تب و لرز داره. ) دیگه حرفی نزد و من هم اومدم بیرون.

رو به الهام کردم و گفتم:

– مرسی که به خاطر من خودت رو تو زحمت انداختی.

– وظیفه م بود دلارام. تو هم اگه جای من بودی همین کار رو می کردی.

الهام چند دقیقه ای پیش من بود و گفت:

– من برم دیگه. مواظب خودت باش.

– بازم مرسی.

الهام لبخندی زد و رفت.

تو صندلی نشسته بودم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم. از زور سردرد چشم هام رو بستم و دست هام رو محکم دور سرم گرفتم و فشار دادم. با ورود کسی چشم هام رو به آرامی باز کردم و دستم رو از سرم برداشتم بهروان رو دیدم که با ملایمت به من نگاه می کرد! نگاهم رو ازش گرفتم و به پایین نگاه کردم. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم ولی سرم رو بلند نکردم و از جام هم تگون نخوردم. بعد از چند دقیقه بدون هیچ حرفی از گلی خارج شد و به داخل کاکپیت رفت، با نگاهم بهروان رو بدرقه کردم. معنی صحبت نکردنش رو نمی دونستم اما فقط به چیزی رو می دونستم، اون هم این بود که عاشقش بودم و تحمل این نگاه کردن هاش رو نداشتم!

نیم ساعتی گذشت و هواپیما روی باند فرودگاه امام خمینی نشست. مسافران پیاده شدن. قبل از این که بهروان از کاکپیت خارج بشه از گلی بیرون رفتم و خودم رو به الهام رسوندم. الهام به من نگاه کرد و گفت:

– چیزی شده؟ چرا انقدر هولی؟

آروم بهش گفتم:

– نمی خوام با بهروان روبرو بشم.

الهام لبخندی زد و گفت:

– انگار با نگاهش داره دنبالت می گرده. وای دلارام پیدات کرد!

با این حرف الهام به بهروان نگاه کردم. با دیدنش قلبم تند تند زد و بلافاصله نگاهم رو ازش گرفتم. نیکبخت اومد پیشمون و با مهربونی زبان زدش بهم گفت:

– اگه احساس کردین واسه پرواز فردا هم حالتون مساعد نیست بگین تا من به کاپیتان بگم و واستون مرخصی رد کنم.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

– خیلی ممنون. اگه حالم مساعد نبود بهتون خبر می دم.

الهام گفت:

– انشا... که خوب می شی و می تونی بیای.

نیکبخت به سمت بهروان رفت و باهم صحبت کردن. از هواپیما خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و به سالن فرودگاه رفتیم. بارون شدیدی می بارید. آقای رحیمی از ماشین پیاده شد و چمدون هامون رو به داخل ماشین گذاشت. بهش سلام کردیم و سوار ماشین شدیم. بهروان سیگاری روشن کرد و به روبرو نگاه می کرد. من سردم شده بود و عطسه می کردم. الهام آروم گفت:

– می خوای با هم بریم دکتر؟

– مرسی عزیزم. خودم می رم.

مدتی بعد آقای رحیمی جلوی خونمون نگه داشت. ازش تشکر کردم و از الهام خداحافظی کردم و بدون این که از بهروان خداحافظی کنم پیاده شدم. آقای رحیمی هم پیاده شد. چمدونم رو داد و سوار ماشین شد و حرکت کرد. زنگ در رو زدم اما کسی در رو باز نکرد، کلیدم رو از داخل کیفم پیدا کردم و در رو باز کردم و چمدونم را به داخل بردم و سوار آسانسور شدم و به طبقه ی بالا رسیدم. وارد خونه شدم و چراغ سالن رو روشن کردم. مادر و پدرم هنوز از شمال نیومده بودن. نیمه شب بود و نمی تونستم بهشون زنگ بزنم. به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. قرصم رو برداشتم و به آشپزخانه رفتم و با یه لیوان آب قرصم رو خوردم. دوباره به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. از سرما به خودم می لرزیدم. پتو رو روی خودم انداختم و با حالت بدی که داشتم به این فکر می کردم که اگه بهروان

سکاندار عشق

تصمیم بگیره من رو اخراج کنه چی کار کنم؟! به خاطر کارم نه، به خاطر دوری از خودش! بهش عادت کرده بودم و نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم. چشم هام سنگین شد و با این فکر ها به خواب رفتم.

روز بعد با رخوت و سستی از خواب بیدار شدم. حس بلند شدن از جام رو نداشتم. ساعت رو نگاه کردم 11 بود و ساعت 3 پرواز داشتیم و من حال مساعدی نداشتم. به سختی روی تخت نشستم و به نیکبخت زنگ زدم. بعد از خوردن چند بوق جواب داد:

– بله بفرمائید.

با صدای گرفته گفتم:

– سلام آقای نیکبخت محمدی هستم.

نیکبخت با شنیدن صدای من گفت:

– سلام عرض شد خانوم. حالتون چطوره؟

– متأسفانه حالم مساعد نیست. شما چطورین؟

– ممنون. اگه حالتون خوب نیست نیازی نیست امروز بیاین.

– اتفاقاً به خاطر همین موضوع زنگ زدم.

– عیبی نداره. واسه هر کسی می تونه پیش بیاد.

– خیلی ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم.

– خواهش می کنم این حرف رو نزنید. اگه کاری داشتید هم به من بگید.

– شما لطف دارین.

– مواظب خودتون باشید.

– چشم.

سکاندار عشق

از نیکبخت خداحافظی کردم و دوباره تو جام دراز کشیدم. صدای شرشر بارون می یومد و دلم می خواست برم زیر بارون و قدم بزنم اما با این حال و روزی که من داشتم فقط می تونستم فکرش رو بکنم! گوشیم زنگ خورد الهام بود.

جواب دادم:

– سلام الهام.

الهام که صدای من رو شنید گفت:

– سلام دلارام. بهتر نشدی هنوز؟

– نه اصلا.

– امروز نمی خواد بیای. استراحت کن.

– به نیکبخت زنگ زدم و گفتم نمی یام.

– خوب کاری کردی. دکتر رفتی؟

– نه حس بلند شدن ندارم. هنوز تو جامم.

– پیام ببرمت دکتر؟

– تا عصر می رم.

– راستی دلارام مامان بابات هستن؟

– هنوز نیومدن.

– تو این موقعیت هم که تنهایی.

– خوب می شم. نگران نباش.

– باشه عزیزم. مواظب خودت باش.

– باشه. مرسی.

سکاندار عشق

بعد از این که تماس قطع شد با بی حالی از تخت بلند شدم و رفتم دست و روم رو شستم. به آشپزخونه رفتم و گزاشتم آب جوش بیاد تا چایی بخورم و گرم بشم. قرصم رو خوردم. آب که جوش اومد چایی دم کردم و یه لیوان ریختم و با شکلات خوردم. گرمای چایی یه کم حالم رو بهتر کرد. رفتم تو سالن و گوشیم رو برداشتم و به پدرم زنگ زدم. دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود، صدای پدرم تو گوشی پیچید:

– دخترم سلام.

– سلام بابا خوبی؟

پدرم با شنیدن صدای من گفت:

– بابا خوب نشدی؟ مامانت گفت سرما خوردی.

– یه کم بهترم. کی میان؟

– این جا یه جلسه داشتم که کنسل شد، تو اون هفته برگزار می شه. مسکو بودی بابا؟

– آره بابا. هواش از سری پیش که رفته بودم سرد تر بود. بچه ها رفتن اسکی.

– تو هم می رفتی.

– من نتونستم با اون حالم برم.

– باشه بابا مواظب خودت باش. مامانت اومده می خواد باهات حرف بزنه. از من خداحافظ.

از پدرم خداحافظی کردم و با مادرم سلام و احوالپرسی کردم که گفت:

– دلارام دکتر رفتی؟

– آره مامان رفتم. فقط باید استراحت کنم.

– باشه دخترم. ما هم انشاا... تو اون هفته می یایم.

– مامان راستی از دنیا چه خبر؟ کی برگشتن تهران؟

– اونم زنگ زد حالت رو پرسید گفتم مسکویی. دنیا و محمد دو روز بعد تو برگشتن.

سکاندار عشق

– مامان حسابی بمون تا حال و هوات عوض بشه.

– آخه این جا نگرانتم.

– مامان نگران من نباش. خوب می شم.

– باشه دخترم.

با پدر و مادرم که صحبت کردم از لحاظ روحی آرام تر شدم. رفتم سمت پنجره و از ترس این که سرما نخورم از پشت شیشه شاهد بارش بارون بودم. تو این فکر بودم که وقتی بهروان بفهمه من نمی رم سر کار چه حالی می شه؟! شایدم از این که نرفتم خوشحال بشه. دوست داشتم اونم به من علاقه داشته باشه درست مثل من! دلم می خواست زودتر حال خوب بشه تا بتونم برم سر کار و بهروان رو ببینم.

به خاطر همین تصمیم گرفتم برم دکتر. رفتم تو اتاقم آماده شدم و لباس گرم پوشیدم و رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم و به نزدیک ترین مطب دکتر رفتم. وارد مطب که شدم، منشی دکتر به من اشاره کرد برم داخل. دکتر خانوم مسنی بود و خیلی هم مهربون بود. من رو معاینه کرد و برام دارو نوشت. ازش تشکر کردم و به طبقه ی پایین که داروخانه بود رفتم و دارو هام رو گرفتم. داخلش چند تا آمپول بود، به قسمت تزریقات مطب رفتم و دو تا از آمپول هام رو زدم و بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. مدتی بعد به خونه رسیدم. کلید رو در داخل قفل چرخوندم و به داخل رفتم. کاپشنم رو در آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم، آمپولهایی که زده بودم به شدت خواب آور بود و خیلی زود به خواب رفتم.

با صدای زنگ در واحد از خواب بیدار شدم. از روی کاناپه بلند شدم و به سمت در رفتم. از پشت چشمی دنیا رو دیدم. در رو باز کردم که دیانا سلام کرد و اومد تو. با دیدنش کلی خوشحال شدم. دنیا هم با قابلمه ی توی دستش وارد شد. با دنیا سلام و احوالپرسی کردم و قابلمه رو روی میز گذاشت و خواست بیاد جلو بوسم کنه که اجازه ندادم و گفتم:

– دنیا سرمای بدی خوردم. مریض می شی.

دنیا بی توجه به حرف من اومد جلو و در آغوشم گرفت و بوسم کرد و در حالی که می خندید گفت:

– بادمجون بم آفت نداره!

به حرفش خندیدم و گفتم:



سکاندار عشق

– دیوونه. این چه حرفیه می زنی.

و به قابلمه اشاره کردم و گفتم:

– چرا زحمت کشیدی؟

– کاری نکردم. مامان زنگ زد گفت سرما خوردی تو خونه ای. من هم گفتم الان تنهایی برات سوپ درست کنم  
بیارم.

در سوپ رو برداشتم و گفتم:

– دستت درد نکنه. چه عطری هم داره.

– خواهش می کنم.

دیانا اومد پاهام رو بغل کرد و گفت:

– مامانم میگه کار خاله تو آسمونه.

دستش رو گرفتم و گفتم:

– قربونت برم هم تو آسمونم، هم تو زمین.

و بهش لبخند زدم. خیلی دلم می خواست بغلش کنم و ببوسمش اما می ترسیدم سرما بخوره. دیانا با خرسیش رفت  
رو مبل نشست. دنیا گفت:

– برم لباس عوض کنم می یام.

و به سمت اتاق رفت. قابلمه رو برداشتم و بردم آشپزخونه. یاد قرص هام افتادم. با یه لیوان آب خوردمشون. دنیا  
اومد پیشم و گفت:

– زنگ در رو زدم، باز نکردی گفتم حتما خوابی. زنگ همسایه رو زدم. خدارو شکر اونا بودن.

با خنده گفتم:

– نشنیدم. خوابم سنگین شده.

سکاندار عشق

دنیا هم خندید و رفت برام سوپ ریخت و روی میز گذاشت و گفت:

– دلارام همه شو باید بخوری.

من روی صندلی نشستم و گفتم:

– واسه خودت و دیانا هم بریز دیگه.

دنیا در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت:

– ما خوردیم. واسه تو آوردم.

سوپ خوشمزه ی دنیا رو خوردم. مابقیش رو تو یخچال گذاشتم و تو ظرف میوه چیدم و چایی گذاشتم و به دنیا که تو سالن بود گفتم:

– عالی بود. مرسی.

– نوش جونت. بیا بشین تعریف کن ببینیم چه خبره.

میوه بردم تو سالن و جلوشون گذاشتم و از دور واسه دیانا بوس فرستادم اونم واسم بوس فرستاد. رفتم تو اتاق و یه سری اسباب بازی که واسه دیانا بود رو آوردم و دادم بهش. کلی خوشحال شد و تشکر کرد. لبخندی بهش زدم.

دیانا با اسباب بازی هاش سرگرم بود که رو به دنیا گفتم:

– راستی محمد کجاست؟

– محمد رفت خونه ی مامانش. خب بگو چی کارا کردی؟

جریان دکتر رفتن تو مسکو و شماره دادنش رو گفتم البته بهروان رو فاکتور گرفتم. دنیا در حالی که میوه پوست می کند گفت:

– تو چی کار کردی؟

– من هیچی خودش کارتس رو گذاشت تو دستم. منم تو هتل کارت رو پاره کردم.

سکاندار عشق

– چرا حالا کارت رو پاره کردی؟

– آخه نمی خواستم زنگ بزنم.

دنیا با خنده گفت:

– دلارام چرا به بخت لگد می زنی؟

– من با اجنبی جماعت کاری ندارم!

– آخه تو با ایرانی‌ش هم کاری نداری!

با این حرف دنیا با خنده گفت:

– حالا ادامه ش رو گوش کن.

و جریان اسکی رفتن کرو و سرخ شدن پوستشون رو گفتم. دنیا خندید و گفت:

– با اون صورت اومدن تو هواپیما؟

در حالی که به یاد بهروان افتاده بودم گفتم:

– نه دیگه. کاپیتانمون گفت یه چیزی تو صورتشون بزنن تا بهمون نخندن.

دنیا با صدای بلند خندید و گفت:

– وای چه کاپیتان باحالی دارید.

تو دلم گفتم خبر نداری چه به روز خواهرت آورده! رو به دیانا کردم و گفتم:

– خاله بیا میوه بخور.

دیانا باشه ای گفت و اومد پیشم بشینه که به دنیا گفتم:

– می ترسم مریض شه.

دنیا گفت:

سکاندار عشق

– چیزی نمی شه.

رو به دیانا گفتم:

– خاله مریض شده، اگه نزدیکش بشی تو هم سرما می خوری و مجبوری آمپول بزنی.

دیانا از حرف من ترسید و کنار دنیا نشست.

رو به دنیا گفتم:

– دایان چطوره؟

دنیا لبخندی زد و گفت:

– هر از گاهی خودی نشون می ده و یه ضربه ای به شکمم می زنه.

با این حرف دنیا دلم ضعف رفت و گفتم:

– الهی قربونش برم.

دنیا با محبت نگاهم کرد و گفت:

– خدا نکنه.

تا ساعتی باهم حرف زدیم. دیانا هم خوابید. دنیا شب بخیری گفت و دیانا رو آروم بغل کرد و به اتاق برد. میز رو جمع کردم و به آشپزخونه بردم و ظرف ها رو شستم. باید فردا برای خونه خرید می کردم. مسواک زدم و به اتاقم رفتم و گوشیم رو نگاه کردم دلم می خواست به الهام زنگ بزنم اما فکر کردم شاید خواب باشه. روی تختم دراز کشیدم و به بهروان فکر کردم و به خواب رفتم.

سکاندار عشق

صبح از خواب بیدار شدم. حالم بهتر شده بود. از روی تخت بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. صدای دیانا از تو سالن می یومد به سمتش رفتم که گفت:

– سلام خاله دلارام.

– سلام عشق من. صبحت بخیر.

لبخندی زد و به سمت اسباب بازی هاش رفت. صدای دنیا از تو آشپزخونه می یومد:

– دلارام بیدار شدی؟

رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

– سلام صبحت بخیر.

دنیا در حالی که صبحونه رو آماده می کرد گفت:

– سلام عزیزم. صبح تو هم بخیر.

– دنیا به زحمت افتادیا.

– چه زحمتی. حالت چطوره؟

– خدا رو شکر خیلی بهترم.

و روی صندلی نشستیم. دنیا چایی ریخت و دیانا رو صدا کرد. دیانا اومد و نشست و صبحونه خوردیم. تشکر کردم و به دنیا گفتم:

– من برم یه سری واسه خونه خرید کنم پیام.

– می خوای منم باهات پیام؟

در حالی که از جام بلند شدم گفتم:

– می رم زود می خرم می یام.

به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیدم و دستی به صورتم کشیدم و رفتم پیش دنیا و گفتم:

سکاندار عشق

– تو چیزی نمی‌خوای برات بگیرم؟

دنیا گفت :

– نه عزیزم. زود بیا.

– باشه فقط ناهار درست نکن. من از بیرون می‌گیرم.

دنیا اخم کوچیکی کرد و گفت:

– این چه حرفیه. خودم درست می‌کنم.

من که نمی‌خواستم به دنیا زحمت بدم گفتم:

– حالا به روز اومدی پیش من، می‌خوای آشپزی کنی؟!

– من این جووری راحتتم. اگه سختم بود می‌گفتم از بیرون غذا می‌گرفتم.

رو به دیانا کردم و گفتم:

– خاله چیزی نمی‌خوای واست بخرم؟

دنیا با لبخند به من گفت:

– نه دلارام چیزی نمی‌خواد. مرسی.

دیانا به من نگاه کرد و گفت:

– شکلات برام می‌خوری؟

واسش بوس فرستادم و گفتم:

– حتما می‌خرم.

دنیا با خنده گفت:

– این بچه تموم دندون هاش خراب شده از بس شکلات می‌خوره.

سکاندار عشق

خندیدم و از شون خدا حافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم و به سمت فروشگاه راه افتادم. ماشین رو داخل پارکینگ بردم و به داخل فروشگاه رفتم. چرخی برداشتم و تمام مواد مورد نیاز رو خریدم و پولش رو حساب کردم و خریدهارو تو ماشین گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم. به یاد الهام افتادم که بهش زنگ بزنم. جای خلوتی نگه داشتم و گوشیم رو در آوردم و به الهام زنگ زدم. چند بوق خورد و داشتم از جواب دادانش ناامید می شدم که صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

– الو دلارام خوابم می گیرم.

– باشه.

و قطع کرد. از دست الهام خنده ام گرفته بود. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم، با خرید های تو دستم به آسانسور رفتم. و در طبقه ی بالا پیاده شدم. زنگ در رو زد. دنیا در رو باز کرد و در حالی که کمکم کرد وسایل رو بیارم داخل گفت:

– خوب شد زود اومدی.

بوی خوش غذا تو خونه پیچیده بود.

دیانا اومد پیشم و بهم نگاه کرد و گفت:

– خاله دلارام.

– جانم.

– خرسی هم شکلات دوس داره.

دنیا با خنده به من نگاه کرد و گفت:

– کلک رو ببین خودش دوس داره می گه خرسی دوس داره.

خندیدم و کیسه ها رو گشتم و شکلات رو پیدا کردم و به دیانا دادم و گفتم:

– خاله فقط مواظب باش دندون های خرسی خراب نشه.

همینجوری که به شکلاتش نگاه می کرد گفت:

سکاندار عشق

– باشه خاله.

و تشکری کرد و به سمت خرسی رفت. کیسه ها رو با کمک دنیا به آشپزخونه بردم و جا به جاشون کردم. کارم که تموم شد رفتم به اتاقم و لباسم رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. وقت خوردن قرصام بود. آبی ریختم و به همراه قرصام خوردم.

گوشیم زنگ خورد. فکر کردم الهامه. شماره رو که نگاه کردم مادرم بود جواب دادم:

– سلام مامان خوبی؟

– سلام دخترم خدا رو شکر صدات خوب شده. منم خوبم. بهتری؟

– آره مامان دیروز دکتر رفتم. دنیا هم که زحمت کشید واسم سوپ پخته بود آورد.

– دستش درد نکنه. خیالم راحت شد.

– الان هم یه غذای خوشمزه داره درست میکنه.

– باشه مادر گوشی رو بده دستش باهاش صحبت کنم.

– باشه از من خداحافظ.

و دنیا رو صدا کردم و گوشی رو بهش دادم. دنیا مشغول صحبت با مادرم شد. بعد از این که صحبتش تموم شد گوشی رو داد بهم و گفت:

– چایی می خوری واست بیارم؟

– خودم می ریزم زحمتت می شه.

دنیا خنده ای کرد و گفت:

– تعارفی نبودی که شدی!

و به آشپزخونه رفت و با دو فنجان چایی اومد و روی میز گذاشت.

در حال خوردن چایی بودم که الهام زنگ زد. جواب دادم:



سکاندار عشق

– الو الهام سلام.

– سلام عزیزم ببخش نتونستم حرف بزنم. خواب خواب بودم.

– تو ببخش که بیدارت کردم.

– نه بابا تا الان خوابیدم.

– خوب کاری کردی. کی برگشتین؟

– 7 صبح رسیدیم. دیگه اومدم خونه خوابیدم. تو بهتر شدی؟

– آره امروز خیلی خوبم.

– عوض تو من حالم خیلی گرفته ست.

– چرا؟

– از دست این بهروان.

با شنیدن اسم بهروان دلم لرزید و گفتم:

– چی شده مگه؟

– جریانش مفصله. نمی دونم از کجاش واست بگم؟!

– الهام ناهار بیا خونمون. حرف هم می زنیم.

– باشه عزیزم. فقط یه سری کار دارم باید انجام بدم. بعد از ظهر می یام.

– باشه الهام. منتظر تم.

– پیام یه کم از این بهروان بهت بگم دلم خنک شه.

خندیدم و گفتم:

– مگه چی کارت کرده؟

سکاندار عشق

الهام در حالی که می خندید گفت:

– می یام بهت می گم. کاری نداری فعلا.

– نه عزیزم.

بعد از این که ارتباط قطع شد دنیا گفت:

– الهام بود؟

– آره. بعد از ظهر میاد اینجا.

– خوب کاری کردی گفتی بیاد، چون منم باید برم.

– برای چی می خوای بری؟

– عمه محمد شب می یاد خونه مون.

– اگه اون جوریه که اصرار نمی کنم.

دیانا داشت بازی می کرد. با رفتنش خیلی دلم بهش تنگ می شد. رفتم سمتش و گفتم:

– عشق من کیه؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

– دیانا.

از شیرین زبونیش لذت می بردم. واسش بوس فرستادم و اون هم جوابم رو داد. بعد از مدتی دنیا برای ناهار صدامون کرد. با دیانا به آشپزخونه رفتیم. میز رو چیده بود و غذا رو روی میز گذاشته بود. دیانا رو رو صندلی گذاشتم و خودم هم نشستم و گفتم:

– چه خوب شده.

دنیا با لبخند گفت:

– اول بخور بعد بگو. شاید خوشت نیاد.

سکاندار عشق

– مگه می شه خوشم نیاد.

برای دیانا و خودم غذا ریختم و یه قاشق تو دهن دیانا گذاشتم و یه قاشقم خودم خوردم. خیلی خوب بود. به دنیا نگاه کردم و گفتم:

– مزه اش عالییه. مرسی.

– نوش جونت عزیزم.

دنیا خواست میز رو جمع کنه که اجازه ندادم. دنیا رو فرستادم تو سالن و خودم میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم و بعد از اون میوه ها رو هم شستم و توی ظرف چیدم و به سمت سالن رفتم نشستم. دیانا هم مشغول بازی بود. دنیا در حالی که لباس بیرون پوشیده بود آماده ی رفتن بود که گفتم:

– چرا حاضر شدی؟

دنیا کاپشن دیانا رو بهش پوشوند و گفت:

– برم واسه شب آماده شم.

– حالا یکی دو ساعت دیگه می رفتی.

دنیا اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

– الان برم محمد هم می یاد خونه.

بغلمش کردم و گفتم:

– مرسی که اومدی.

– خواهش می کنم.

و به سمت دیانا رفتم و گفتم:

– خاله بازم بیا پیشم.

– باشه خاله دلارام.

دنیا و دیانارو رو بدرقه کردم. دنیا در حالی که داخل آسانسور می رفت گفت:

– به الهام هم سلام برسون.

– سلامت باشی. تو هم به محمد سلام برسون.

سری تکون داد و رفت. در رو بستم و خونه رو جمع و جور کردم. ساعت رو نگاه کردم. ۵ بعد از ظهر بود. رفتم تو آشپزخونه و دسر و سوپ و شام رو آماده کردم و زیر غذا رو کم کردم تا جا بیفته. بعد از اون به حموم رفتم و دوش گرفتم و بلیز آستین بلندی به همراه شلوار جین راسته ای پوشیدم. موهام رو شونه کردم و باز گذاشتم تا خشک بشه و رفتم تو سالن و موسیقی ملایمی گذاشتم و وسایل پذیرایی رو آماده کردم و به الهام زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد:

– جانم دلارام.

– الهام کجایی؟

– من الان راه افتادم تا نیم ساعت دیگه اونجام.

– باشه عزیزم. مواظب باش.

مکالمه رو تموم کردیم. به این که الهام می خواست چی بگه فکر می کردم و تو افکار خودم بودم که صدای زنگ در اومد. دکمه در رو زدم و در واحد رو هم باز کردم و کنار در وایسادم. الهام از آسانسور اومد بیرون و من رو که دید گفت:

– هزار ماشالا یه روز نیومدی سرکار ببین مثل ماه شدی!

و جعبه ی شکلاتی رو به دستم داد و ازش تشکر کردم. اومد تو. در رو بستم. بهم نگاه کرد و گفت:

– بزار الان از بهروان بگم دلم آروم بگیره.

با خنده بغلش کردم و گفتم:

– حالا بیا تو بعد تعریف کن.

من و الهام به سالن رفتیم. رو به الهام کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– خوش اومدی. برو تو اتاق لباست رو عوض کن بیا.

الهام به اتاق رفت و من به آشپزخونه. ظرف میوه و شیرینی رو از یخچال در آوردم و روی میز تو سالن گذاشتم. الهام لباس عوض کرد و اومد تو سالن نشست، براش میوه و شیرینی گذاشتم.

الهام میوه پوست می کند که زد به میز و گفت:

– بزخم به تخته بدون آرایش قشنگ تری. ماشاا... چه موهای بلندی هم داری. اگه بهروان تو رو این جوری ببینه که دیگه ولت نمی کنه!

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم:

– باز من رو دیدی شروع کردی؟

– دارم واقعیت رو می گم. اصلا تو حیفی واسه اون!

و میوه ش رو خورد و گفت:

– از دست بهروان دیروز و امروز صبح همه روانی شده بودن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چرا؟

– به خاطر این که به همه گیر داد! تو چرا این جوری اومدی. تو چرا اون کار رو درست انجام ندادی. از همه مهم تر به نیکبخت گفت اجازه نداری به کسی همین طوری مرخصی بدی! نیکبخت جواب داد کاپیتان شما هم شاهد بودین که حال خانوم محمدی خوب نبود. بهروان هم بهش گفت باید به من می گفتین.

من که فکر نمی کردم این جوری بشه گفتم:

– خودش که حال من رو دیده بود.

الهام گفت:

– من به این نتیجه رسیدم دلش واسه تو تنگ شده بود که با ما این کارا رو کرد! اگه تو رو می دید آروم تر می شد.

سکاندار عشق

از حرف الهام خنده م گرفت و گفتم:

- از اون حرف ها می زنی الهام.

- حالا تو باور نکن. به من هم کلی گیر داد که چرا دیر برام غذا آوردی و چرا چاییم دیر شد؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- یادم انداختی! چایی می خوری یا قهوه؟

الهام لبخندی زد و گفت:

- چایی می خورم.

بهبش لبخند زدم و رفتم تو آشپزخونه دو تا چایی ریختم و آوردم گذاشتم جلوش. تشکر کرد و گفت:

- دلارام چند ساعتی تو هتل بودیم. عصبی شده بود و غر می زد. همه ازش می ترسیدن و هیچ کسی سمتش نمی رفت.

با خنده گفتم:

- پس حسابی جام خالی بوده!

الهام خنده ی بلندی کرد و گفت:

- آگه تو بودی که این طوری نمی کرد. دلارام نمی دونی چه اعجوبه ای شده بود؟! مرتب سیگار می کشید.

- اون که سیگار می کشه.

- آره می کشه اما نه این جوری که سیگارش تموم نشده یکی دیگه روشن کنه!

- شاید با کسی دعوا کرده اعصابش خورده.

- من دارم می گم به خاطر این که تو نیومدی این کارا رو کرد.

- رو چه حسابی این حرف رو می زنی؟

– مشخص بود، خیلی کلافه بود. خانم نصیری انانس خوشآمد گویی رو گفت بهش چی بگه خوبه؟

– به اون بنده خدا چی کار داشت؟

– تو لابی هتل که بودیم صدش کرد گفت چرا انقدر لوس و افتضاح انانس گفتی، نصیری بنده خدا هم نتونست حرفی بزنه و ساکت موند.

از این که شاید به خاطر نبودن من این کارا رو کرده بود خیلی خوشحال شدم اما از این جهت که به بقیه گیر داده بود ناراحت بودم. رو به الهام کردم و گفتم:

– چی بگم؟!

الهام در حالی که چایی می خورد گفت:

– تو لازم نیست چیزی بگی، همین که بیای سر کار کافیه.

– باور کن ربطی به نبودن من نداره.

– وای دلارام این همه بهت از رفتاراش تعریف کردم بعدم می گی به خاطر نبودن تو نیست؟!

– آخه وقتی هم که من هستم همین طوری رفتار می کنه.

– نه دیگه تا این حد.

چاییم رو خوردم و به الهام گفتم:

– از خودت پذیرایی کن.

– مرسی عزیزم.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و غذا ها رو چک کردم. پلو هم گذاشتم و دوباره به سالن رفتم و به الهام گفتم:

– حالا نیکبخت چی گفت؟

– هیچی دیگه اون هم می گفت نمی دونم امروز چه مشکلی داره.

– حالا پرواز بعدی کیه؟

سکاندار عشق

– پس فردا ست.

– کجا؟

– دبی.

– فردا تعطیلم پس.

– آره. تو چیکارا کردی؟

– دیشب دنیا اومد پیشم امروز رفت. راستی بهت سلام رسوند.

– سلامت باشه. می گفتم می موند.

– اتفاقا گفتم شب مهمون داشت.

مدتی بعد الهام گفت:

– ولی دلارام جات خیلی خالی بود.

– مگه این که تو بگی.

– پس بهروان چی؟! می خوام زنگ بزن ازش بپرس.

– وای فکر کن زنگ بزنم یه کاره بگم جام خالی بودا.

الهام و من با صدای بلند خندیدیم و من یاد حرفش افتادم و ادای صحبت کردنش رو در آوردم و گفتم:

– مگه تذکر نداده بودم که با صدای بلند نخندی.

الهام که خنده اش قطع نمی شد. منم بدتر از اون.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. الهام گفت:

– دلارام یه چیزی یادم رفته بود بگم، کدبانو نیستی که هستی! آشپز نیستی که هستی!

از حرف های الهام دوباره به خنده افتادم و گفتم:



سکاندار عشق

– الکی تعریف نکن. بد می شه ضایع می شم.

– با این بویی که تو راه انداختی بد نمی شه.

غذا رو خاموش کردم و گفتم:

– شام رو بکشم؟

الهام اشاره ای به شکمش کرد و گفت:

– آره بی زحمت بریز ناهارم نتونستم بخورم.

الهام بلند شد اومد تو آشپزخونه کمکم کنه که صندلی رو کشیدم و به زور نشوندمش و گفتم:

– حالا بعد قرنی اومدی می خوای کارم کنی؟!

– چی می شه مگه؟

در حالی که ظرف ها رو روی میز می گذاشتم گفتم:

– تو خونه ی ما رسم نیست مهمون کار کنه.

غذاها و دسر و نوشیدنی رو روی میز گذاشتم. الهام با لبخند گفت:

– آدم نمی دونه این غذاها رو بخوره یا بزاره رو چشماش؟

منم با خنده گفتم:

– باید بخوره.

غذا رو با شوخی و خنده خوردیم. الهام کلی تشکر کرد و خواست کمکم کنه که گفتم برو تو سالن بشین تا من پیام.

میز رو جمع کردم. ظرف ها رو شستم و پیش الهام رفتم. براش آجیل ریختم که گفت:

– من دیگه جا ندارم.

– بخور تعارف نکن.

سکاندار عشق

و روی مبل نشستیم. الهام گفت:

– یه خبر دست اول دیگه.

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

– چیه؟

– بهروان تنها زندگی می کنه، مجردی!

– خانواده اش چی؟

– پدر و مادرش آمریکا زندگی می کنن.

– این اطلاعات رو از کجا فهمیدی؟

– امروز از نیکبخت آمار گرفتم.

با خنده گفتم:

– یعنی از تو شیطون تر تو زندگیم ندیدم. دیگه چی گفت؟

– هیچی دیگه یه خواهر و یه برادر هم داره که ازدواج کردن.

– چه جالب.

– جالب تر اینکه که بهروان بچه ی بزرگه ست.

– از رفتارهاش مشخصه که فرزند ارشده.

اون شب خیلی خوش گذشت. آخر شب الهام از جاش بلند شد و گفت:

– من هم دیگه برم استراحت کنم.

– شب می موندی.

– مرسی عزیزم. حسابی زحمت دادم.

سکاندار عشق

– این چه حرفیه. خوشحال شدم.

الهام رفت تو اتاق و لباسش رو عوض کرد و اومد سمتم و گفت:

– خیلی خوش گذشت، بابت پذیراییتم ممنون. تو هم بیا خونمون.

– خواهش می کنم. حتما می یام.

الهام در رو باز کرد و گفت:

– مواظب خودت باش.

– تو هم همین طور.

– شبت بخیر.

– شب تو هم بخیر.

و الهام سوار آسانسور شد و رفت.

در رو بستم و چراغ ها رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم و لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و به بهروان فکر کردم. از خدا می خواستم که من رو دوست داشته باشه! مدتی بعد به خواب رفتم.

## فصل 15

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. دنیا بود. با خواب آلودگی جواب دادم:

– سلام.

سکاندار عشق

– سلام دلارام خوابی؟

– تقریبا.

– بلند شدی بیا اینجا.

– باشه می یام یه کم دیگه بخوابم.

– ای تنبل باشه منتظرم.

چشم هام رو بستم اما خوابم نبرد. کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. یه آبی به صورتم زدم و موهام رو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه و صبحانه مفصلی خوردم و کلی انرژی گرفتم. سرما خوردگیم کاملا خوب شده بود و امروز سر حال تر بودم. یه کم به خونه رسیدم و رفتم تو اتاقم حاضر شدم و کیفم رو برداشتم و رفتم پارکینگ و سوار ماشین شدم و بیرون رفتم و جلوی سوپرمارکت نگه داشتم و برای دیانا شکلات خریدم و به سمت خونه ی دنیا حرکت کردم.

نیم ساعت بعد جلوی در خونشون بودم. ماشین رو پارک کردم و زنگشون رو زدم. در باز شد و به طبقه ی پنجم رفتم. از آسانسور که پیاده شدم دیانا دوید سمتم و گفت:

– خاله دلارام سلام.

– سلام به روی ماهت .

به داخل رفتم و جعبه ی شکلات رو به دنیا دادم. دنیا در حالی که از دستم می گرفت گفت:

– باز که تو زحمت افتادی. دستت درد نکنه.

– چیز قابل دار که نیست.

– خوش اومدی.

–مرسی.

دیانا رو از روی زمین بلند کردم و بغلش کردم و گفتم:

– نفس خاله چطوره؟

سکاندار عشق

– خوبم.

دیانا رو تو زمین گذاشتم و کتم رو در آوردم و گفتم:

– محمد نیست؟

دنیا کتم رو از دستم گرفت و گفت:

– درگیر کارای شرکته. تا شب می یاد.

دنیا کتم رو برد تو اتاق بزاره.

دنیا با سینی قهوه اومد. تشکر کردم و یه فنجون برداشتم و خودش هم نشست و گفت:

– دیروز خوش گذشت؟

لبخندی زدم و گفتم:

– جات خالی بود.

دنیا قهوه اش رو برداشت و گفت:

– اگه مهمون نداشتم می موندم.

– الهام کلی سراغت رو گرفت.

– خیلی دختر خوب و شادیه.

لبخند زدم و گفتم:

– خیلی خوش قلبه.

قهوه ام رو برداشتم و نوشیدم.

– دیانا بیا پیشم.

دیانا اومد بغلش کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– می دونی اگه نی نی به دنیا بیاد تو می تونی باهاش بازی کنی؟

خوشحال شد و گفت:

– می خوام باهاش بازی کنم.

– به دنیا اومد باهاش بازی می کنی.

دیانا از بغلم بیرون رفت و به سمت دیگه ای رفت.

ساعتی بعد دنیا غذا رو می کشید که رفتم کمکش و ظرف ها رو آماده کردم و روی میز چیدم. دنیا دیانا رو صدا کرد و نشستیم. غدامون رو خوردیم. نذاشتم دنیا کاری کنه خودم همه کار ها رو انجام دادم و اومدم پیشش نشستم. دنیا بهم گفت:

– به زحمت افتادیا.

– تو به زحمت افتادی با اون ناهار خوشمزه ای که درست کردی.

– نوش جونت.

بعد از صرف غذا با دنیا صحبت کردم و با دیانا هم بازی کردم. ساعتی بعد از جام بلند شدم و آماده ی رفتن شدم که دنیا گفت:

– کجا می خوای بری؟ خونه که خبری نیست.

– می خوام برم یه دوری بزنم. میانین؟

– مرسی عزیزم خوش بگذره.

دنیا تا دم در بدرقه م کرد و گفت:

– مواظب خودت باش دلارام.

به شکمش اشاره کردم و با لبخند گفتم:

– مواظب خودتون باش.

سکاندار عشق

و رفتم پایین و سوار ماشین شدم. گوشیم زنگ خورد. الهام بود جواب دادم:

– جانم الهام.

– سلام دلارام کجایی؟

– خونه ی دنیا بودم. الانم تو ماشینم.

– میای بریم بیرون؟

– اتفاقا می خواستم برم یه گشتی بزنم.

– خیلی خوبه.

– الهام آماده شو تا یه ربع دیگه میام دنبالت.

– باشه دلارام.

– خداحافظ.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه ی الهام راه افتادم. بارش بارون قطع شده بود و هوا خیلی سرد بود چون آخرای پاییز بود و نزدیک زمستون. به کنار خونشون رسیدم. به الهام زنگ زدم جواب داد:

– دلارام کجایی؟

– من رسیدم بیا پایین.

– دلارام بیا بالا بعد می ریم.

– یه وقت دیگه می یام.

– باشه پس الان میام.

دقیقه ای بعد الهام اومد و تو ماشین نشست و بهم دست دادیم. الهام با خنده گفت:

– حداقل از این تعطیلیامون استفاده کنیم. تو کارمون که همش باید از دست این بهروان استرس بگیریم.



سکاندار عشق  
خندیدم که گفت:

– حالا کجا بریم؟

– دلم می خواد برم امامزاده صالح.

الهام موافقت کرد و گفت:

– خیلی وقته می خوام برم اما فرصت نشده.

– پس پیش به سوی امامزاده صالح.

ماشین رو روشن کردم و به سمت امامزاده حرکت کردم. مدتی بعد رسیدیم. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. وقتی گنبد ملکوتی امامزاده رو دیدیم سلام دادیم. به الهام گفتم:

– بریم وضو بگیریم.

الهام گفت:

– آره بریم که بتونیم نماز بخونیم.

با الهام به سرویس بهداشتی رفتیم و وضو گرفتیم و به داخل صحن مقدس رفتیم و زیارت کردیم. گریه م گرفته بود. از خدا خواستم که حاجت همه ی آدم ها رو روا کنه و بهروان هم من رو دوست داشته باشه! و اگه قراره بهم نرسیم مهرش کامل از قلبم بیرون بره. برای همه دعا کردم. برای سلامتی پدر و مادرم برای دنیا که بارداره و به سلامتی وضع حمل کنه. بعد از این که زیارت کردیم. نماز خونیدیم و نشستیم. الهام رو به من کرد و گفت:

– مرسی که من رو آوردی این جا.

لبخندی زدم و گفتم:

– خواهش می کنم. کار خدا بود که اومدیم.

– خیلی به من چسبید.

– من هم همین طور. خیلی آروم شدم.

سكاندار عشق

– آره واقعا. يه وقتايي لازمه آدم تو اين فضاهاي معنوي بياد و با عبادت و زيارت سبك بشه.

حرفش رو تايبه كردم، مدتي نشستيم و قرآن خونديم و تو افكار خودمون غرق شديم و بعد از ساعتی آماده ی برگشتن شديم.



سکاندار عشق

از صحن خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و به الهام گفتم:

– دلم هوس بستنی کرده.

الهام خندید و گفت:

– نه دلارام حوصله ی عصبانیت بهروان رو ندارم.

– آخه بستنی خوردن من چه ربطی به بهروان داره؟

– یعنی واقعا نمی دونی؟

من خیره نگاهش کردم و گفتم:

– نه.

– دلارام به خاطر این که تو الان تازه خوب شدی و اگه بستنی بخوری دوباره سرما می خوری و نمی تونی بیای سر

کار و اگه نتونی بیای سر کار بهروان با همه ی ما دعوا می کنه!

از طرز گفتن الهام خنده م گرفت و بلند خندیدم، الهام هم به خنده افتاد. رو به الهام کردم و گفتم:

– واقعا قانع شدم. پس چی بخوریم؟

الهام گفت:

– تو این هوا نوشیدنی داغ می چسبه.

از پیشنهادش استقبال کردم و گفتم:

– این هم عالیه.

و به سمت کافی شاپی حرکت کردیم. بعد از مدتی به کافی شاپ شیک و لوکسی رسیدیم و به داخل رفتیم و از پله

ها به طبقه ی بالا رفتیم. فضای بزرگی داشت و دنج بود. خلوت بود و تک و توک افرادی داخلش بودن. من و الهام به

گوشه ای رفتیم و نشستیم. الهام به اطراف نگاهی کرد و گفت:

– دلارام اینجا رو پاتوق کنیم؟

سکاندار عشق

من که از محیط کافی شاپ خوشم اومده بود گفتم:

- این جا خیلی خلوت و خوبه. موافقم.

- پس این جا پاتوق من و تو شد. از این به بعد بیایم اینجا.

گارسون با ظاهری آراسته به سمت ما اومد و گفت:

- چی میل دارید؟

الهام گفت:

- من هات چاکلت و کیک می خوام.

من هم سفارش قهوه دادم. پسر جوان رفت و الهام گفت:

- دلارام دل تو دل بهروان نیست تا فردا.

- چرا باید دل تو دلش نباشه؟! حتما به خاطر منه!

الهام لبخندی زد و گفت:

- آفرین دلارام داری راه می یوفتی.

رو به الهام کردم و گفتم:

- من که تو رو خوب می شناسم! تا اسم بهروان رو می یاری می دونم می خوامی ربطش بدی به من.

الهام از حرف من خندید و من هم لبخندی زدم. گارسون سفارشات ما رو آورد. ازش تشکر کردیم و رفت.

الهام به من گفت:

- می خوامی فالت رو بگیرم؟

من که فکر نمی کردم بلد باشه گفتم:

- مگه تو بلدی؟

سکاندار عشق

– آره پس چی فکر کردی.

لبخندی زدم و گفتم:

– بگیر ببینم چی در می یاد.

الهام گفت:

– کامل قهوه ات رو نخور. بزار تهش بمونه.

قهوه ام رو خوردم و فنجونم رو دادم دست الهام. فنجونم رو برگردوند و گفت:

– بزار یه کم بمونه تا برات بگم.

و نوشیدنی خودش رو خورد. بعد از اون فنجونم رو برداشت و نگاهی به داخلش کرد و گفت:

– دلارام واست هواپیما افتاده.

از این حرفش خندیدم و گفتم:

– این رو که خودم می دونم. یه چیزی بگو که من ندونم.

الهام گفت:

– صبر کن دختر دارم بهت می گم.

– یه شیر می بینم که کنارت وایساده.

بعد چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

– مثل این که بهروانه.

به الهام نگاه کردم و خنده ای سر دادم. الهام گفت:

– دارم راست می گم دلارام. چرا می خندی؟

– آخه خیلی بامزه گفتمی مثل این که صد ساله تو این کاری.

سکاندار عشق

و دوباره خندیدم. الهام هم خنده اش گرفته بود و گفت:

– تا 3 وعده ی دیگه یه سفر داری.

– ما که همیشه در حال سفریم. خب بعدش رو بگو.

– اسم ع تو فالت افتاده مثل علی.

و نگاهم کرد و گفت:

– علی بهروان.

به الهام نگاه کردم و با شیطنت گفتم:

– اگه هم بیوفته. به خاطر اینه که همکاریم.

– ای بابا من که هر چی می گم تو یه چیزی می گی.

و دوباره تو فنجون نگاه کرد و گفت:

– این بهروان خیلی تو رو دوست داره.

این حرف رو که زد خندید منم لبخندی زدم و گفتم:

– الهام بیا برو فالگیر شو. خوب بلدی حرف بزنی.

– اتفاقا باید برم از این پروازا واسه من فایده نیست.

الهام در حال خنده بود که خنده اش قطع شد و به روبرو نگاه کرد و به آرومی گفت:

– دلارام می دونی کی اینجاست؟

من که نمی دونستم منظورش کیه گفتم:

– چه بدونم کی اینجاست؟

سکاندار عشق

الهام سلامی کرد و جواب سلامش شنیده نشد. من که پشتم به اون شخص بود با نشنیدن جواب سلام الهام شکم به یقین تبدیل شد که بهروان این جاست. از پشت سرم سنگینی نگاهی رو احساس می کردم. الهام جدی شده بود و به من نگاه می کرد. من هم نمی دونستم باید چی کار کنم؟ الهام رو به من کرد و گفت:

– دلارام اون شیری که تو فالت دیدم الان اینجاست.

من که هنوز هم تو شوک بودم آروم به الهام گفتم:

– خب الان من چی کار کنم؟

الهام که پلیس بازیش گل کرده بود گفت:

– هیچی اصلا برنگرد.

من که از حرف های الهام سر در نمی آوردم گفتم:

– آخه چرا؟

– بزار یه کم اذیت شه، به تلافی اون روزی که ما رو اذیت کرد!

به الهام نگاه کردم و گفتم:

– پس دیگه بریم.

– الان زوده. مگه دلت واسش تنگ نشده؟

– خب الانم که نمی بینمش.

– دیوونه مهم حس کردنه. هوایی که اون نفس می کشه تو هم داری نفس می کشی!

خنده ام گرفته بود. خودم رو کنترل کردم و بلند شدم و کیفم رو برداشتم و برگشتم. بهروان رو دیدم که با برگشتن من نگاهم کرد. بهروان مثل همیشه جذاب بود و لباس شیک و زیبایی هم پوشیده بود. با دیدنش قلبم به تپش افتاد. نزدیکش شدم و گفتم:

– سلام کاپیتان.



سکاندار عشق

و لبخندی زدم. همونطور که تو چشم های من نگاه می کرد سرش رو به پایین تکون داد. کاشکی زمان همین جا توقف می کرد! خیلی دوستش داشتم. احساس می کردم که دلش برای من تنگ شده. نمی دونم شاید هم تحت تاثیر حرف های الهام قرار گرفته بودم.

الهام هم نزدیک شد و گفت:

– روزتون بخیر.

بهبوان تشکری کرد و به حالت جدی همیشگیش برگشت و رو به من گفت:

– مثل این که حالتون خیلی خوبه.

به صورت پر ابهتش نگاه کردم و گفتم:

– بله خدا رو شکر خوبم.

پوزخندی زد و گفت:

– کاملاً مشخصه.

و به سر تا پای من نگاه کرد. زیر نگاهش ذوب می شدم و معنی حرفش رو درک نمی کردم و نمی تونستم اون نگاه رو تحمل کنم به آرومی گفتم:

– با اجازه، ما دیگه رفع زحمت کنیم.

و به الهام اشاره کردم که بریم. بهروان بدون هیچ حرفی نگاهش رو ازم گرفت. من و الهام به پایین رفتیم و صورت حساب رو پرداخت کردیم. از کافی شاپ خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. رو به الهام کردم و گفتم:

– انقدر اسمش رو آوردی که بالاخره اومد!

الهام با لحن طنزی گفت:

– انگار موش رو آتیش زدیم که سریع اومد. آخه این همه کافی شاپ تو این شهره اون وقت باید درست بیاد همون جایی که ما اومدیم.

به الهام نگاه کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– احساس کردم یه جور خاصی بهم نگاه می کنه.

الهام گفت:

– از دوست داشتنش بود.

به روبرو خیره شدم و گفتم:

– اون رو نمی دونم ولی مثل این که ازم ناراحت بود و نمی خواست نشون بده.

– باز می گه نمی دونم. خب دلارام ناراحت این بوده که اون روز نیومدی سرکار.

– هیچی نمی دونم.

خواستم ماشین رو روشن کنم که الهام گفت:

– دلارام بهروان اومد بیرون.

به سمت کافی شاپ نگاه کردم و بهروان رو دیدم که خارج شد و بدون این که ما رو ببینه. سوار ماشینش شد و مثل برق و باد از اونجا دور شد.

الهام گفت:

– چه قدر زود رفت.

– خب شاید کاری داشته.

– نه هر چیه به تو مربوط می شه.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردیم. به الهام گفتم:

– امیدوارم که به من مربوط شه.

– دلارام مطمئن باش.

– الهام میای بریم خونه ی ما.

– نه عزیزم. فردا باید بریم سر کار. تو بیا بریم خونه ی ما.

– مرسی عزیزم. منم کلی کار دارم.

به سمت خونه ی الهام حرکت کردم و بعد از طی مسافتی جلوی درشون نگه داشتم. الهام گفت:

– بیا بریم بالا خستگیت رو در کن.

– خسته نیستم. سلام برسون.

الهام از ماشین پیاده شد و گفت:

– بابت امروز ممنون. خیلی خوش گذشت.

– خواهش می کنم. به من هم خوش گذشت.

الهام از ماشین پیاده شد و من هم به سمت خونه راه افتادم و مدتی بعد به خونه رسیدم. بعد از تعویض لباسم به سالن رفتم و تلویزیون رو روشن کردم و نشستم. حواسم پیش بهروان بود و از این که دوست داشتم نسبت به بهروان یه طرفه باشه بهم می ریختم. نمی تونستم تصور کنم که من رو دوست نداشته باشه و از این که هیچ حسی هم به من نداشته باشه دچار شک بودم. از فکریایی که کردم به نتیجه ای نرسیدم. بلند شدم رفتم حموم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم و روی تختم افتادم. آلارم گوشیم رو فعال کردم و شروع به خوندن کتاب کردم. خوابم گرفته بودم. چشم هام رو بستم و به خواب رفتم.

## فصل 17

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم و به اتاقم رفتم و با وسواس آرایش ملایم و زیبایی کردم و لباس فرم پوشیدم و عطری زدم. تو آینه به خودم نگاه کردم. و از سر رضایت لبخندی زدم. چمدون مخصوص پروازم رو برداشتم و به سالن بردم. صدای زنگ در اومد. آقای رحیمی بود، در رو قفل کردم و سوار آسانسور شدم و طبقه ی همکف پیاده شدم و از خونه خارج شدم.

سکاندار عشق

ماشین آقای رحیمی جلوی در بود. بهروان مثل همیشه به روبرو نگاه می کرد. آقای رحیمی پیاده شد. با هم سلام و احوالپرسی کردیم. و چمدونم رو داخل ماشین گذاشت. سوار ماشین شدیم به بهروان سلام دادم. آقای رحیمی حرکت کرد. الهام به من نزدیک شد و در گوشم گفت:

– وای دلارام معرکه شدی.

از تعریفش خوشحال شدم و گفتم:

– واقعا؟

– اوهوم. بوی عطر هم دیوونه کننده ست.

– مرسی الهام که اول صبحی انقدر به من روحیه دادی.

– باور کن دارم حقیقت رو می گم. الانه که بهروان دیوونه بشه.

بهش لبخندی زد و به روبرو نگاه کردم. بعد از مدتی به فرودگاه رسیدیم. از ماشین که پیاده شدیم بهروان محو من شد و با نرمی به من نگاه کرد. از نگاه کردنش لذت می بردم. سریع متوجه ی موقعیت شد و نگاهش رو از من گرفت و راه افتاد. الهام چشمکی به من زد و با هم پشت بهروان حرکت کردیم و وارد اتاق بریفینگ شدیم. کروی پروازی حاضر شده بودن. با ورود بهروان همه بهش سلام کردن. نیکبخت با دیدن من به سمتم اومد. باهاش سلام و احوالپرسی کردیم. نگاهی به من کرد و گفت:

– خدارو شکر که بهتر شدین.

با نگاه تشکر آمیزی بهش نگاه کردم و گفتم:

– خیلی ممنونم که بهم مرخصی دادین.

– خواهش می کنم این چه حرفیه. شما نیاز به استراحت داشتین.

سنگینی نگاه بهروان رو از فاصله ی دور حس می کردم. رو به نیکبخت کردم و گفتم:

– متأسفم که کاپیتان بهروان به خاطر مرخصی دادن به من با شما بحث کرد.

نیکبخت لبخندی زد و رو به الهام کرد و گفت:

سکاندار عشق

– تمام گزارشات رو به خانوم محمدی دادین؟

الهام در جواب گفت:

– خیالتون راحت. چیزی از قلم نیفتاد.

من از حرف الهام آروم خندیدم و نیکبخت گفت:

– تا دچار خشم کاپیتان نشدیم بریم بشینیم.

با این حرف نیکبخت به سمت صندلی هامون رفتیم و نشستیم. همه ی کرو در جای خود نشستن و بعد از این که همه حضورشون رو اعلام کردن بهروان برامون صحبت کرد و گفت:

– امروز افراد سرشناسی مسافرمون هستن و دلم می خواد تمام دقت خودتون رو به کار ببرید تا نظر مساعدی نسبت به ایرلاین ما داشته باشند. خیلی محترمانه باهاشون برخورد کنید. این مسافرها تو جایگاه وی آی پی می شینن و من از تون می خوام کاملا حواستون رو جمع کنید.

بهروان بعد از سفارشات لازم از نیکبخت خواست اطلاعات دقیق مسافران رو به کرو بده و پوزیشن کرو رو هم اعلام کنه. مسئولیت هر کس مشخص شد و من با شنیدن پوزیشن مربوط به خودم تعجب کردم! بهروان هم زیر چشمی به من نگاه می کرد. بعد از این که جلسه تموم شد به سمت نیکبخت رفتم و بهش گفتم:

– آقای نیکبخت ببخشید می تونم از تون سوالی بپرسم؟!

نیکبخت در حالی که لبخندی روی چهره اش بود گفت:

– بله حتما.

– می شه بدونم چرا پوزیشن من هیچ تغییری نمی کنه؟ یعنی همیشه باید مسئولیت کاپیت با من باشه؟!

نیکبخت گفت:

– این خواسته ی کاپیتان بهروان بود. اتفاقا من هم ازشون سوال شما رو پرسیدم که گفتن این به نفع ایرلاین ماست.

از این حرف بهروان که به نیکبخت زده بود عصبانی شدم و گفتم:

– عذر می خوام که وقتتون رو گرفتم.

سکاندار عشق

و به سمت الهام رفتم. الهام گفت:

– چرا انقدر عصبی شدی؟

به بهروان نگاه کردم که با مرموزیت خاصی نگاهم می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و رو به الهام کردم و گفتم:

– بعدا بهت می گم.

و به همراه کرو به داخل هواپیما رفتیم. بعد از این که هر کس وظیفه ی خودش رو انجام داد. بهروان به همراه سمیعی به داخل کاکپیت رفتن. من هم وارد گلی شدم و روی صندلی نشستم و به این فکر می کردم که چرا من باید تو گلی باشم؟! چرا بهروان گفته بود که این موضوع به نفع ایرلاینه؟! بعد از ساعتی مسافران وارد هواپیما شدن و هواپیما از زمین بلند شد. انانس خوشامدگویی رو الهام گفت. الهام اومد کنارم و گفت:

– الان بگو چی شده.

با ناراحتی که داشتیم به الهام گفتم:

– نمی دونم چرا پوزیشن من رو عوض نمی کنه. از نیکبخت پرسیدم اونم گفت خواست بهروانه و گفته که به نفع شرکت مننه.

الهام خندید و گفت:

– دیوونه این ناراحتی نداره.

– چرا ناراحتی نداره؟

– به خاطر این که بهروان دوست نداره کسی از مسافرامون تو رو ببینه و بخواد بهت آمار بده.

– من که کاری باهاشون ندارم.

– خب اون دلش نمی خواد تو رو از دست بده.

عصبی شدم و گفتم:

– از بس بدبینه.

نیکبخت به گلی اومد و رو به الهام کرد و گفت:

– خانوم صادقی یه لحظه برین به کابین مسافرای وی آی پی رسیدگی کنین. ببینید چیزی احتیاج ندارن.

الهام لبخندی زد و به همراه نیکبخت بیرون رفت. من تو صندلیم نشسته بودم که بهروان اومد تو گلی و به من نزدیک شد و نگاهم کرد. از نگاهش تنم لرزید و از جام بلند شدم. خدایا من این بشر رو دوست داشتم! بهروان دستی تو موهاش کشید و با کلافگی گفت:

– خانوم محمدی از این به بعد خواستین به هر دلیلی نیاین سرکار به من زنگ می زنین و اطلاع می دین.

در حالی که به چشماش نگاه می کردم گفتم:

– شما حال من رو دیدین نمی تونستم پیام.

– مثل این که حرف من رو نفهمیدین!

من با گیجی نگاهش کردم که شمرده گفت:

– به من زنگ می زنیند و می گید که نمی تونید بیاید.

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

– من سالم خوب نبود.

پوزخندی زد و گفت:

– حالتون خوب نبود و در حال گردش و تفریح بودین؟!

– من تازه خوب شده بودم که رفتم بیرون.

قدمی برداشت و بدون هیچ فاصله ای روبروی من وایساد. حرارت نفس هاش رو روی صورتم احساس می کردم، عطر خوشبویی که زده بود رو به مشام کشیدم و با ناراحتی گفتم:

– چرا به نفع ایرلاین ماست که من پوزیشنم تو کاکپیت باشه؟

توی چشم هام نگاه کرد و گفت:



سکاندار عشق

– چراش به شما مربوط نیست.

و با قدم هایی محکم به کاکپیت رفت. زمانی که به من نزدیک شده بود چه قدر خواستنی بود! دوستش داشتم و عاشقش شده بودم!

الهام به گلی اومد و گفت:

– دلارام می تونی بری پیش مسافرا تا من برم سرویس بهداشتی؟

من که حواسم پیش بهروان بود گفتم:

– چی؟

– حواست کجاست دلارام؟

– متوجه نشدم چی گفتی.

– می گم می تونی بری پیش مسافرا تا من برم سرویس بهداشتی؟

– آره عزیزم می رم.

– می دونی کدوم قسمت بری؟

– فکر کنم مسافرای وی آی پی.

– آفرین پس من رفتم.

الهام به سمت سرویس بهداشتی رفت و من هم از گلی خارج شدم و به سمت جایی که الهام گفته بود رفتم. نزدیک کابین شدم و لبخندی زدم و طول اون قسمت رو قدم زدم و نگران این بودم که بهروان صدام کنه و من نباشم. تو این فکر ها بودم که مردی تقریبا 45 ساله صدام زد و گفت:

– افتخار آشنایی با چه خانومی رو دارم؟

با لبخندی که تو صورتم بود گفتم:

– محمدی هستم.

سکاندار عشق

با نگاهی پر هوس نگاهم کرد و گفت:

– اسم کوچیکت چیه خانومی؟

از طرز حرف زدن و نگاهش بدم اومد و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

– معذرت می خوام.

و از اونجا رد شدم و به سمت گلی اومدم و روی صندلی نشستم. بعد از مدتی الهام اومد و گفت:

– مرسی دلارام که رفتی.

به الهام نگاه کردم و گفتم:

– ببخش فقط سریع اومدم.

– همون که سر زدی کافی بود.

لبخندی زد و از اونجا خارج شد. زنگ گلی به صدا در اومد. سرویس غذا رو آماده کردم و بردم داخل کاکپیت و روی میز گذاشتم. بهروان نگاهی به من کرد و گفت:

– چند بار باید صدات کنم تا بیای؟

– ببخشید من داخل گلی نبودم.

بهروان به من خیره شده و گفت:

– کجا بودی؟

نمی دونستم چی باید بگم واسه همین نگاهش کردم و گفتم:

– جایی کار داشتم.

احساس کردم فکر کرده شاید رفتم دستشویی. واسه همین نگاهش رو ازم گرفتم. من هم از اونجا بیرون اومدم و به گلی که رفتم نشستم و احساس گرسنگی کردم. برای خودم غذایی برداشتم و مشغول خوردنش شدم که الهام اومد کنارم. بهش گفتم:

سکاندار عشق

– بیا غذا بخور.

الهام در حالی که کلافه بود گفت:

– مرسی. من اشتها ندارم.

و ادامه داد:

– دلارام چه اشتباهی کردم تو رو فرستادم تو قسمت وی آی پی.

از حرفش تعجب کردم و گفتم:

– چرا؟ مگه چیزی شده؟

– یکی از این مسافرا دیوونم کرده. همش داره می گه خانوم محمدی رو صدا کنید بیاد!

من که فهمیدم کدوم مسافر رو می گه گفتم:

– می دونم کی رو می گی. خیلی بد نگاه می کنه!

– دلارام چیزی بهت گفته؟

– صدام کرد گفت افتخار آشنایی با چه خانومی رو دارم؟ من هم جوابش رو دادم و بعدش خیلی بد نگاهم کرد و گفت

اسم کوچیکت چیه خانومی؟

الهام حاج و واج بهم نگاه کرد و گفت:

– چرا به من نگفتی؟ تو چی جوابش رو دادی؟

در حالی که از دست این مسافر حرصم گرفته بود گفتم:

– واسه این که مهم نبود. هیچی دیگه معذرت خواهی کردم و اومدم اینجا.

الهام خنده اش گرفت و گفت:

– چشمش بدجور تو رو گرفته. فقط تو رو می خواد!

سکاندار عشق

با غیظ گفتم:

– بیخود کرده.

الهام گفت:

– برم بگم کار داری. بی خیال شه.

و رفت. همیشه از مردایی که نگاه های بدی نسبت به جنس زن داشتن تنفر داشتم و حالا یکی از اون مرد ها به من گیر داده بود. بعد از نیم ساعتی الهام به همراه نیکبخت به گلی اومدن و الهام جریان مسافر رو به نیکبخت گفت و ادامه داد:

– چند دقیقه پیش بهش گفتم خانوم محمدی کار داره! دوباره ازم خواست که حتما باید محمدی رو ببینه.

نیکبخت از شنیدن این حرف ها خونسردیش رو از دست داد و گفت:

– چه اصراری داره خانوم محمدی رو ببینه؟

من از این که اون مرد دوباره سراغ من رو گرفته بود بهم ریختم و گفتم:

– فقط بگین من مشغول کار خودم هستم.

نیکبخت گفت:

– از شانس بد ما سرشناسه و ما مجبوریم برای یک بار هم که شده شما رو بفرستیم تا ببینیم خواسته اش چیه؟!

باید قبول می کردم. رو به نیکبخت کردم و گفتم:

– باشه من می رم.

الهام نگاهی بهم کرد و من به قسمت وی آی پی رفتم. با این که دلم نمی خواست برم ولی رفتم و به اون مرد نزدیک شدم. از دور که من رو دید چشم هاش از خوشحالی برق زد و لبخندی نشست روی لبش. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

– بفرمائید. همکارم گفتن کارم داشتین.

مرد به صورت من نگاه کرد و با بی شرمی تمام گفت:

– آره عزیزم. فکر کنم مجرد باشی درسته؟

از سر ناچاری جوابش رو دادم و گفتم:

– درسته.

از این حرف من خوشحال شد و گفت:

– خیلی خوبه. من ازت خوشم اومده و می خوام در کنار هم باشیم آهوی گریز پا!

از حرفش چندشم شد. باید جوابش رو می دادم تا قضیه همین جا تموم بشه. به خاطر همین خیلی آروم و شمرده بهش گفتم:

– ولی من نمی خوام با شما باشم.

و به سرعت از اونجا بیرون رفتم. اعصابم از دست این مرد بهم ریخته بود. به داخل گلی رفتم. نیکبخت و الهام منتظرم بودن. نیکبخت با دیدن چهره ی عصبی من گفت:

– چیزی شده خانوم محمدی؟

الهام هم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– دلارام چه قدر رنگت پریده.

به نیکبخت و الهام نگاه کردم و گفتم:

– خجالتم نمی کشه به من می گه می خوام باهم باشیم. به من می گه آهوی گریز پا!

نیکبخت عصبی شد و ساکت موند. الهام نگاهم کرد و گفت:

– تو چی گفتی دلارام؟

– گفتم من نمی خوام باهات باشم.

نیکبخت نفس راحتی کشید و گفت:

– جواب خوبی بهش دادی. الان هم دیگه می رسیم و دیگه باهش روبرو نمی شی.

الهام هم که از رفتارای اون مرد بدش اومده بود گفت:

– نمی دونم چرا به خودش اجازه می ده این حرف هارو بزنه.

نیکبخت بدون زدن حرف دیگه ای از گلی بیرون رفت.

رو به الهام گفتم:

– اگه جای دیگه غیر محیط کارم این حرف ها رو می زد می دونستم چه جووری جوابش رو بدم!

الهام آب میوه ای به دستم داد و گفت:

– حالا این رو بخور و دیگه بهش فکر نکن.

آبمیوه رو خوردم و الهام هم به قسمت خودش رفت و مدتی بعد روی بانده فرودگاه امارات نشستیم.

## فصل 18

مسافران از هواپیما خارج شدن. خیالم راحت شده بود که دیگه چشمم به اون مسافر نمی افته! بهروان و سمیعی از کاکپیت خارج شدن. دوباره سنگینی نگاه بهروان رو احساس می کردم اما نگاهش نکردم و با کرو از هواپیما پیاده شدیم و به سمت سالن فرودگاه رفتیم. مثل همیشه در صفوف منظمی راه می رفتیم و من و الهام باهم در کنار کرو بودیم. بهروان و امنیت پرواز هم با یکی از اشخاص مهم مشغول صحبت بودن و پشت ما قرار داشتن. در حال قدم زدن در سالن بودیم که الهام گفت:

– وای دلارام اون مرده.

تا به خودم پیام اون مرد به من رسیده بود. با همون نگاه هیزش به من نگاه کرد و گفت:

– خانومم داری بدون من کجا می ری؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

– من به شما گفتم که نمی خوام باهاتون باشم.

بهم نزدیک تر شد و گفت:

– اون حرفت رو گذاشتم پای حجب و حیات! الان هم کارت من رو بگیر و بهم زنگ بزن.

احساس کردم تمام نگاه ها به سمت منه. به قدم به عقب گذاشتم و گفتم:

– لطف کنید از این جا برید.

دوباره به من نزدیک شد و گفت:

– این جا ایران نیست. این جا آزاده و ما می تونیم تا صبح با هم باشیم و خوش بگذرونیم.

این حرف رو که زد مشتی به صورتش خورد. مرد از شدت درد به زمین افتاد. به کسی که بهش مشت زد نگاه کردم

بهروان بود که از فرط خشم فکش منقبض شده بود! از ناراحتی و عصبانیت به گریه افتادم. مرد از روی زمین بلند

شد و با خشم رو به بهروان کرد و گفت:

– به چه حقی به من حمله کردی؟

و خواست که ضربه ای به بهروان بزنه که بهروان دستش رو توی هوا گرفت و با غضب بهش نگاه کرد و گفت:

– تو به چه حقی به همکارم این حرف ها رو زدی؟

مرد به بهروان گفت:

– به تو مربوط نیست. به وقتش حالت رو می گیرم!

بعد رو به من کرد و گفت:

– هرچه قدر پول بخوای به پات می ریزم. فقط با من باش!

سکاندار عشق

این بار کنترلم رو کاملاً از دست دادم و دستم رو به هوا بردم و با چشمایی تار و پراز اشک سیلی محکمی به مرد زدم و بهش گفتم:

- خیلی پستی.

احساس کردم با این کار سبک شدم. ناخود آگاه به کنار بهروان رفتم و با چشمایی بارونی نگاهش کردم. بهروان نگاه کوتاهی به من انداخت که برام تازگی داشت! از کاری که کرده بود لذت بردم. مأموران فرودگاه به سمت ما اومدن و جمعیتی که دور ما جمع شده بودن رو متفرق کردن. نیکبخت و امنیت پرواز جریان رو بهشون تعریف کردن و مأموران هم طرف ما رو گرفتن و یکی از اون مأمورها به سمت من اومد و گفت:

- خانوم شما شکایتی از این آقا ندارین؟

من که دلم می خواست هر چه زود تر از اون جا خارج بشم گفتم:

- شکایتی ندارم.

مأموران به سمت اون مرد رفتن و تذکراتی بهش دادن. نیکبخت به سمت ما اومد و بهروان دستوراتی به نیکبخت داد و نیکبخت از کنار ما رفت.

بهروان موندن رو جایز ندونست رو به من کرد و گفت:

- بریم.

من هم به دنبالش راه افتادم و در کنارش قرار گرفتم. الهام هم خودش رو به من رسوند و بدون هیچ حرفی کنار من راه افتاد. من و اعضای گروه بیرون از فرودگاه رفتیم. هوا گرم و شرجی بود. سوار ماشین مخصوص شدیم و به سمت هتل حرکت کردیم و راننده کنار هتل نگه داشت و چمدون هامون رو در آورد و به دستمون داد. به داخل هتل رفتیم. اتاق های هر کس مشخص شد. من و الهام به سمت اتاقمون رفتیم و چمدونمون رو داخل بردیم و در رو بستیم. الهام که منتظر این فرصت بود تا حرف بزنه گفت:

- دلارام انگار تو فرودگاه داشتیم فیلم می دیدم!

من که به الهام حق می دادم گفتم:

- خود من هم هنوز باورم نمی شه.



سکاندار عشق

– مسافر به این پرویی نوبره.

و منتظر من نموند و گفت:

– دلارام وقتی اون مرده گفت تا صبح با هم باشیم بهروان پشتتون بود و شنید.

– الهام انگار کابوس بود. تنم هنوز داره می لرزه.

الهام گفت:

– حق داری. ولی بهروان خوب به دادت رسید!

– احساس می کنم برام یه پشتیبان شده.

– امروز خیلی تابلو بود که دوست داره.

و روبروم نشست و گفت:

– دلارام ولی خوب کاری کردی بهش سیلی زدی. مرتیکه اصلا حیا نداشت.

– دیدی چیا به من گفت؟! می خواست من رو با پولای کثیفش بخره.

– دلم خنک شد حالش حسابی گرفته شد.

از جام بلند شدم و رفتم چمدونم رو باز کردم و لباس هام رو بیرون آوردم و گفتم:

– الهام من برم یه دوش بگیرم. شاید آرام شم.

– باشه عزیزم.

به داخل حموم رفتم و زیر دوش رفتم و به اتفاقی که افتاده بود فکرمی کردم. مدتی بعد لباس پوشیدم و بیرون اومدم. آرام تر شده بودم. صدای زنگ گوشیم رو شنیدم. گوشیم رو از کیفم در آوردم و به صفحه ش نگاه کردم و با دیدن اسم بهروان شوکه شدم و به الهام گفتم:

– بهروانه.

الهام هم با تعجب گفت:

سکاندار عشق

– جواب بده. الان قطع می شه.

جواب دادم و گفتم:

– بفرمایید.

بهروان گفت:

– همین الان بیا به اتاقم طبقه ی سوم. شماره ی 108.

و ارتباط رو قطع کرد. تو بهت بودم که الهام گفت:

– چرا حرف نزدی؟

– به خاطر این که مهلت ندادا!

– چی گفت؟

– گفت الان بیا تو اتاقم.

الهام که مثل من شوکه شده بود گفت:

– چی کارت داره؟

با گیجی گفتم:

– نمی دونم.

– دلارام لحن حرف زدنش چه جوری بود؟

– مثل همیشه. شماره ی من رو از کجا داره؟

الهام گفت:

– واسش کاری نداره شماره ت رو پیدا کنه! برو ببین چی کارت داره.

سکاندار عشق

از جام بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم و موهای خیس رو با گل سری بستم و شالم رو سر کردم و تو آینه به خودم نگاه می کردم. حس و حال آرایش کردن نداشتم. الهام به من گفت:

– دلارام بدون آرایش خیلی خوبی. همین طوری برو.

لبخندی بهش زدم و از در بیرون اومدم و با استرس وارد آسانسور شدم و طبقه ی سوم پیاده شدم. جلوی واحد 108 وایسادم و با ترس و دلهره زنگ در رو زدم. بهروان در رو باز کرد و بدون این که به من نگاه کنه به داخل اتاق رفت. من با استرسی که داشتم به داخل رفتم. طوری وایساده بود که من رو نمی دید. در اون حالت گفت:

– در رو ببند.

در رو بستم و به اندام چهارشونه و بلند قامتش نگاه کردم. نمی دونستم باید بشینم یا نه؟! ثانیه ای گذشت که بدون این که برگرده گفت:

– راجب امروز چه حرفی داری بزنی؟

و به سمت من برگشت و با دیدن من تو اون حالت شوکه شد و دقیقه ای با چشمهای سیاهش به من نگاه کرد و مدتی بعد به حال خودش اومد و نفس عمیقی کشید و اشاره کرد که بشینم.

من رفتم روی مبل نشستیم. بهروان هم روبروی من نشست و سیگاری روشن کرد. دودش رو به هوا داد و گفت:

– گوش می کنم.

من با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

– خودتون که بودید. من چی بهتون بگم؟!

بهروان با عصبانیت از جاش بلند شد و قدمی زد و گفت:

– قبل ترش رو می گم!

– خب من تو قسمت وی آی پی دیدمش.

بهروان به سمت من اومد و بدون هیچ برخوردی کنارم نشست و بلند گفت:

– پوزیشن تو کجا بود؟

سکاندار عشق

– سرم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

– کاکپیت.

– خوبه می دونی. پس تو اون وی آی پی خراب شده چی کار می کردی؟

عطری که زده بود توی مشام بود و حرارت نفس هاش به صورتم می خورد. با کلافگی گفتم:

– الهام اومد پیشم و گفت می خواد بره سرویس بهداشتی و تو اون مدتی که نیست برم قسمت وی آی پی. من هم رفتم و...

بقیه حرفم رو نادم که با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

– رفتی و با اون چهره ی آرایش شده جلوی اون مرد عرض اندام کردی!

از طرز حرف زدنش ناراحت شدم و با عصبانیت از جام بلند شدم که تو این حال موهام باز شد و از زیر شالم بیرون زد و بهروان به موهای بلند و رها شده ی من نگاه کوتاهی کرد و قدمی به سمت من اومد. بدون توجه به موهای بازم با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

– من عرض اندام نکردم و فقط برای مدتی اونجا بودم.

کاملاً نزدیک من شد و با چشم های بانفوذش به من نگاه کرد و گفت:

– چی بهت گفت؟

من سریع گفتم:

– چیزی نگفت.

بهروان فریاد زد:

– گفتم چی بهت گفت؟!

نگاهش کردم و گفتم:

– همین که اسم کوچیکم چیه؟

سکاندار عشق

سرم رو پایین انداختم و به آرومی ادامه دادم:

– و اگه مجردم با اون باشم!

بهروان دستش رو مشت کرد و محکم به دیوار کوبید و گفت:

– لعنتی. حقش بود یه جای سالم تو تنش نمی موند!

و به سمت من برگشت و گفت:

– از این به بعد فقط تو پوزیشنی که ازت خواسته می شه وایمیستی و حتی برای ثانیه ای از اون قسمت خارج نمی شی!

سرم رو به علامت تأیید حرف هاش پایین آوردم.

نگاهی به دستش کردم که ازش خون می اومد! نمی تونستم این صحنه رو تحمل کنم. چشم هام پر اشک شد و از روی میز دستمالی برداشتم و بردم سمتش. نگاهش رنگ عوض کرد، آروم شد و دوست داشتنی! خواستم بزارم رو دستش که خودش دستمال رو از دستم گرفت و گذاشت روی دستش و به من نگاه کرد و گفت:

– الان هم موهات رو جمع کن و برو تو اتاقت.

تازه یاد موهام افتادم. خجالت کشیدم و شالم رو جلو کشیدم، موهام رو جمع کردم و با گل سر بستم و شالم رو مرتب کردم و نگاهی بهش کردم و گفتم:

– خداحافظ

جوابم رو نداد و من به سمت در حرکت کردم و در رو باز کردم و رفتم بیرون. خواستم در رو ببندم که دیدم از اون جایی که نشسته داره نگاهم می کنه! سریع در رو بستم و به داخل آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی چهارم رو زدم. از آسانسور پیاده شدم و زنگ در رو زدم که الهام در رو باز کرد. نگاهی به من کرد و گفت:

– دختر کجا موندی؟ نگرانت شدم.

رفتم تو و در رو بستم و روی تخت نشستم.

اومد کنارم نشست و گفت:

سکاندار عشق

– چی بهت گفتم؟! –

– کلی نصیحتم کرد که چرا تو پوزیشن خودت نبودی و رفتی عرض اندام کنی و اون مرد بهت چی گفت؟

الهام از جاش بلند شد و گفت:

– تقصیر من شد دلارام. من رو ببخش.

– الهام تقصیر تو نبود.

– آگه من بهت نمی گفتم بری اون جا خب اون مرتیکه تو رو نمی دید و این چیزا پیش نمی اومد.

– این حرف رو نزن. ممکن بود من تو پوزیشن تو باشم، هیچی معلوم نیست.

– دیگه چی بهت گفتم؟

– هیچی وقتی فهمید که تو هواپیما چیا به من گفته دستش رو مشت کرد و محکم کوبید تو دیوار.

– وای دلارام راست می گی؟

– آره از دستش خون اومد. خواستم روش دستمال بزارم که دستمال رو گرفت و خودش گذاشت روی دستش.

الهام در حالی که چشماش چهار تا شده بود گفت:

– دلارام حالا فهمیدی چه قدر دوستت داره؟

دوباره چشم هام پر اشک شد و گفتم:

– الهام من فقط این رو می دونم که خیلی دوستش دارم.

الهام اومد کنارم و بغلم کرد و گفت:

– دلارام این چیزی که من دارم می گم رو باور کن. من مطمئنم بهروان تورو بیشتر از اون که اون رو دوست داشته

باشی دوست داره.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– یعنی واقعا این جووری می شه؟

– تو شک نکن. فقط به خدا توکل کن.

– من از خدا می خوام که اونم به من علاقه مند شه.

– با این رفتارایی که داره یعنی واقعا دوست داره وگرنه چرا باید دستش رو محکم بکوبه به دیوار؟

– واسه این که عصبی شد.

– خب به خاطر تو عصبی شد.

و به صورتش اشاره کرد و گفت:

– با این چهره ی جذاب و ملیح هم رفتی پیشش!

– انقدر ازم تعریف نکن.

یاد موهام افتادم و خنده ام گرفت و گفتم:

– الهام به آرزوت رسیدی.

الهام با خنده گفت:

– به کدوم آرزوم؟

موهام رو باز کردم و گفتم:

– همین که بهروان موهای من و چهره ی بدون آرایشم رو ببینه.

الهام با تعجب گفت:

– مگه شالت رو از سرت برداشتی؟

– اومدم از جام بلند شم گل سرم باز شد و موهام ریخت پایین و از زیر شالم بیرون اومد.

الهام با صدای بلند خندید و گفت:

سکاندار عشق

– پس بگو بهروان الان دیوونه شده!

من و الهام با هم خندیدیم . الهام گفت:

– گرسنه ت نیست دلارام؟

– من غذا خوردم.

– برم پایین یه چیزی بخورم. تو هم میای؟

– نه من بمونم یه چرت بزنم.

– باشه عزیزم.

الهام لباسش رو عوض کرد و رفت پایین. من روی تخت دراز کشیدم و به رفتار بهروان فکر می کردم. به این که روی من حساس شده بود! به این که شاید من رو دوست داشته باشه! چه قدر خواستنی بود و چه قدر دوستش داشتم. بعد از مدتی به خواب رفتم.





## فصل 19

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. نمی دونم چه قدر خوابیده بودم اما حس خوبی داشتم. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم. الهام بود. اومد تو و گفت:

– دلارام خواب بودی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– اوهوم.

– سببخش بیدارت کردم. ناهار خوردم و یه کم تو لابی نشستیم و با بهاری حرف زدیم.

– الان که وقت خواب نیست. باید بیدار می شدم. حالا بهاری چی می گفت؟

بهاری هم مثل ما مهماندار بود. دختر خوب و بانمکی بود. الهام لبخندی زد و گفت:

– زیر زبونش رو کشیدم که کسی تو زندگیت هست یا نه؟

من که الهام رو خوب می شناختم با خنده گفتم:

– به اون بیچاره چی کار داشتی؟

الهام با لحن خنده داری گفت:

سکاندار عشق

– اون بیچاره می دونستی عقد کرده؟

– نه از کجا می دونستم؟!

– آدم با یکی همکار باشه و ندونه طرف عقد کرده؟! خیلی حرفه. اونم واسه منی که هیچی ازم مخفی نیست!

الهام راست می گفت از همه چیز سر در می آورد. بهش نگاه کردم و گفتم:

– دختر خوبیه. انشا... خوشبخت بشه.

الهام با هیجان گفت:

– اون که انشا... اما می دونی شوهرش کیه؟!

من که واقعا نمی دونستم گفتم:

– آخه من از کجا باید بدونم شوهرش کیه؟!

الهام گفت:

– راهنماییت می کنم. اون هم همکار ماست.

از حرف الهام تعجب کردم و گفتم:

– واقعا همکارمونه؟ پس چرا تا الان ما نمی دونستیم؟!

– خب دیگه نمی خوان مردم از همه چیزشون خبر دار شن.

– آخه این که خیلی مشخصه.

– حالا حدس بزن بگو کیه؟

مردای همکارم اومدن جلوی چشم هام. اولین نفر بهروان بود! با ترس و دلهره گفتم:

– نکنه بهروان باشه؟

الهام خنده ای سر داد و گفت:

سکاندار عشق

– اون که مال خودته. هیچ کسی غیر تو حاضر نیست با اون اخلاقی زنش بشه!

خیالم راحت شد و گفتم:

– اتفاقا خیلی هم خوبه.

و بعد دوباره فکر کردم و با خنده گفتم:

– نکنه نیکبخت باشه؟

الهام در حالی که زبانش رو گاز می گرفت گفت:

– به نظرت اگه نیکبخت شوهرش بود من انقدر خوشحال بودم؟!

– اگه نیکبخت بود که دو تا شوئم زنده نمی زاشتی!

الهام لبخندی زد و گفت:

– دقیقا. تا تو بخوای بگی صد سال گذشته، بزار خودم بگم راحتت کنم.

من وسط حرفش پریدم و گفتم:

– بزار این هم بگم. آقای حسنی نیست؟

الهام با خنده گفت:

– بیشتر از این به مغزت فشار نیار. سمیعی شوهرشه.

از تصور سمیعی در کنار بهاری تبسمی کردم و گفتم:

– وای الهام الان که فکر می کنم می بینم خیلی به هم می یان. ولی چرا انقدر مرموز بودن، ما نفهمیدیم.

– خود من هم موندم که چرا نگفتن. اینم که الان فهمیدیم از هوش و ذکاوت منه که یه جوری از زیر زبانش کشیدم بیرون.

از دست کارای الهام خنده م گرفته بود. بهش نگاه کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– استاد این کارایی. باید بری تو کار اطلاعات!

– بله ما اینیم دیگه. تازه گفت یکی دو هفته ی دیگه عروسی شونه دعوتمون می کنه.

– بنده خدا رو تو عمل انجام شده قرار دادی؟

– بالاخره همکاریم دیگه. دعوت می کنه.

به این فکر کردم که اگه عروسیشون برم ممکنه بهروان هم بیاد. خوشحال شدم و گفتم:

– الهام یعنی بهروان رو هم می گن؟

– تو فکر کن به اون نغن! شده به ما نغن ولی به اون حتما می گن.

– وای الهام پس باید به فکر لباس باشیم.

– باید خیلی شیک باشیم.

– راستی برنامه ی کرو چیه؟

– انقدر حرف زدیم یادم رفت بگم. قرار شده هر کس که دلش می خواد بره خرید.

– اتفاقا خوبه از همین جا می تونیم خرید کنیم.

الهام به ساعتش نگاه کرد، یاد بهروان افتادم و گفتم:

– راستی بهروان تو لابی نبود؟

– نه نبود. نیکبخت رو دیدم که گفت می تونید برید بیرون.

از این که بهروان به خاطر این که بهش نگفتیم و بیرون رفتیم عصبی بشه ترسیدم. رو به الهام کردم و گفتم:

– یعنی الهام به بهروان نگیم؟

– به نظر من بهش زنگ بزن بگو اجازه داریم بیرون؟ دوباره می فهمه شاکی می شه.

– آخه نیکبخت که اجازه داده.

سکاندار عشق

– آره ولی یادته به نیکبخت زنگ زدی و مرخصی گرفتی و نیومدی سر کار چی کار کرد؟

الهام راست می گفت باید بهش زنگ می زدم. گوشیم رو برداشتم و شماره ی بهروان رو گرفتم. چند تا بوق خورد و از جواب دادنش داشتم نا امید می شدم و می خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

– الو.

من از این که بهش زنگ زدم و از خواب بیدارش کردم پشیمون شدم و گفتم:

– سلام کاپیتان ببخشید بد موقع تماس گرفتم.

صداش نیومد. فکر کردم که ارتباط قطع شده واسه همین گفتم:

– الو.

آروم گفتم:

– کارم داشتی؟

– خواستم اجازه بگیرم که من و الهام بریم مرکز خرید.

صداش رسا شد و سریع گفتم:

– با کی می خواهید برید؟

– خودمون دو تا.

بهروان جدی شد و گفتم:

– لازم نکرده تنها برید صبر کنید باهم می ریم. نیم ساعت دیگه پایین باشید.

و گوشی رو قطع کرد.

الهام رو به من کرد و گفتم:

– دلارام اجازه داد؟

سکاندار عشق

– گفت تنها نمی شه برید.

– پس چیکار کنیم؟

– خودش هم می یاد.

از جام بلند شدم و با لبخند گفتم:

– گفت تا نیم ساعت دیگه پایین باشیم.

الهام خندید و گفت:

– بهروان غیرتی می شود!

از این حرف الهام خندیدم و از این که می خواست همراهمون بیاد احساس شیرینی داشتم.

رفتم جلوی آینه و آرایش ملایمی کردم طوری که بهروان بهم گیر نده و مانتو پوشیدم و شالم رو سر کردم. الهام هم

آماده شده بود. از اتاق خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم. الهام به من نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

– کاشکی نیکبخت هم با ما بیاد.

– شاید بیاد.

به طبقه ی همکف رسیدیم. کیفم رو روی دوشم جابه جا کردم و به داخل لابی رفتیم. نیکبخت و سمیعی اونجا بودن.

با دیدن سمیعی یاد عروسیشون افتادم و این که باید لباس زیبایی بخرم تا جلوی بهروان خوب به نظر بیام. رفتیم

جلو و سلام کردیم. نیکبخت گفت:

– قرار شده من و کاپیتان همراهتون بیایم.

الهام خوشحال شد و لبخندی زد و گفت:

– مزاحم نباشیم؟

نیکبخت به الهام نگاه کرد و گفت:

– شما مراقبید. خوب نیست که تنها برید.

مشغول صحبت بودیم که بهروان اومد پیش ما و من به تیپ اسپرتی که زده بود نگاه کردم. واقعا عالی بود! اون هم به من نگاه کرد و رو به نیکبخت کرد و گفت:

– ماشین آماده ست؟

نیکبخت از جاش بلند شد و گفت:

– آماده ست.

ما هم از جامون بلند شدیم و از سمیعی خداحافظی کردیم و نیکبخت هم کرو رو به سمیعی سپرد و از هتل بیرون اومدیم. تاکسی جلوی در بود. به الهام نگاه کردم که چه جوری باید بشینیم. الهام شونه ش رو به علامت نمی دونم بالا انداخت و من سریع در عقب رو باز کردم و رفتم نشستم و الهام هم بعد من سوار شد. بهروان که از این بابت خیالش راحت شد جلو نشست و نیکبخت هم بدون برخوردی کنار الهام نشست. راننده ماشین رو به حرکت درآورد و به خواسته ی بهروان جلوی مرکز خرید بزرگی نگه داشت. بهروان از اون خواست که تا 2 ساعت دیگه بیاد دنبالمون. از ماشین پیاده شدیم. نیکبخت و بهروان پشت ما قرار گرفتن و من و الهام هم جلوی اون ها حرکت کردیم و به داخل پاساژ رفتیم. الهام آروم در حالی که با هم قدم می زدیم گفت:

– قربون خدا برم که زود حاجتم رو برآورده کرد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– چیزای بزرگ از خدا بخواه.

– از خدا خواستم. داره کم کم برآورده می کنه.

جلوی یه مغازه ی بزرگ پوشاک و کفش زنونه رسیدیم و با الهام به داخل رفتیم. الهام گفت:

– خوبه بهروان و نیکبخت نیومدن تو.

– نمی شد جلوی او نا انتخاب کنیم.

داخل مغازه به قدری لباس های قشنگ و شیکی داشت که نمی شد به راحتی انتخاب کرد. بالاخره بعد از گشتن زیاد چشمم به لباسی افتاد که واقعا بی نظیر بود. لباس از بالا یقه ی پوشیده و کار شده ای داشت و آستین های بلند و راسته ای داشت تا کمر تنگ بود و ظرافت کمر رو کاملا نشون می داد و از کمر به پایین کلوش های زیادی داشت و



بلندی قدش روی زمین می افتاد و رنگش هم تا کمر شیری بود و از کمر به پایین مشکی بود. به الهام نشون دادم که اون هم خیلی خوشش اومد و گفت:

– اگه من زود تر می دیدمش مطمئن باش برش می داشتم.

رو به الهام کردم و گفتم:

– الهام اگه تو خوشت می یاد برش دار.

الهام لبخندی زد و گفت:

– اون به اندام و چهره ی تو بیشتر می یاد. حالا بریم پروکن.

از فروشنده خواستم تا سایز من رو بده تا پرو کنم. اونم با لبخند بهم داد. به کفشهای تو مغازه نگاه کردم و کفشی مناسب با لباسم پیدا کردم، کفش جلو بسته ی پاشنه داری بود که روش مشکی بود و کف و پاشنه اش شیری بود. سایز پام رو به فروشنده گفتم و اون هم کفش رو به سایز من داد. داخل پرو بزرگی که ته مغازه بود رفتم و لباس و کفش رو پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم خیلی خوشم اومده بود. الهام رو صدا کردم که داخل بیاد. الهام به داخل اومد با دیدن من گفت:

– وای دلارام بی نظیر شدی.

– مرسی.

– مثل این مدل ها شدی! واقعا دلم به بهروان می سوزه که قراره این جوری ببینت.

خنده ای سر دادم و گفتم:

– بهم کلی روحیه دادی.

الهام گفت:

– یه چرخ بزن ببینمت.

چرخ می زدم و الهام گفت:

– مثل ماه شدی.

سکاندار عشق  
و با شیطنت ادامه داد:

– بزار برم بهروان رو صدا کنم بیاد ببیننت!

– وای الهام نه.

لبخندی زد و گفت:

– مبارکت باشه.

از الهام تشکر کردم. الهام از پرو بیرون رفت و لباسم رو عوض کردم و از پرو بیرون اومدم و لباس رو تو دستم گرفتم. شال مشکی زیبایی رو هم انتخاب کردم و به همراه لباس و کفش به روی پیشخوان گذاشتم. الهام اومد صدام کرد. رفتم پیشش و لباس قشنگی رو بهم نشون داد و گفت:

– خوبه دلارام؟

کت و شلوار زیبایی به رنگ سورمه ای بود. از دوخت و مدلش خیلی خوشم اومد و گفتم:

– الهام خیلی خوبه.

الهام هم سایش رو گرفت و به داخل پرو برد و پوشید و من رو صدا کرد. به داخل رفتم و با دیدن لباس تو تن الهام گفتم:

– خیلی بهت می یاد الهام. عالیه.

الهام به خودش تو آینه نگاه می کرد و گفت:

– خیلی ازش خوشم اومده.

بعد از تعریف کردن از لباس الهام بیرون اومدم تا لباسش رو عوض کنه. الهام هم لباسش رو روی پیشخوان گذاشت. برای هر کدوم رو داخل پاکت گذاشتم و مبلغ لباس ها رو گفتم. خواستیم حساب کنیم که بهروان و نیکبخت به داخل اومدن. بهروان با جذابیتی که داشت کنار من قرار گرفت و از فروشنده مبلغ رو سوال کرد. فروشنده مبلغ رو گفت و بهروان خواست پول رو پرداخت کنه که سریع گفتم:

– ممنون. خودم حساب می کنم.

سکاندار عشق

بهروان اخم کوچیکی کرد و گفت:

– شما همین کنار بایست تا من کار خودم رو کنم.

من بهش نگاه کردم و گفتم:

– اما آخه...

وسط حرفم پرید و گفت:

– همون کاری که گفتم رو انجام بده.

بدون حرف دیگه ای کنار وایسام و به الهام که تعجب کرده بود نگاه کردم. بهروان لباس من رو برداشت و به دستم داد و خواست برای الهام رو هم حساب کنه که نیکبخت گفت:

– اجازه بدید من پرداخت کنم.

الهام هم از حالت شوکه بیرون اومد و گفت:

– آخه خجالتمون می دید.

نیکبخت لبخندی زد و گفت:

– چه خجالتی.

بهروان اجازه داد نیکبخت لباس الهام رو حساب کنه. از مغازه بیرون اومدیم بهروان کنار من قرار داشت. رو به بهروان کردم و گفتم:

– ممنونم. خیلی لطف کردید.

بهروان با ملایمت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

الهام هم از نیکبخت تشکر کرد. مغازه های دیگه رو هم دیدیم. بهروان و نیکبخت جلوی یک لباس فروشی مردانه ایستادند و ما رو به داخل هدایت کردن و خودشون هم داخل شدن. برعکس مغازه ی قبلی که ما خرید کردیم و تمام کارکنانش زن بودن اینجا اکثرا مرد بودن. بهروان کنار من راه می رفت. نیکبخت هم مشغول دیدن لباس های داخل مغازه شد. یکی از فروشندگان مغازه که از ظاهرش مشخص بود فیلیپینی باشه اومد کنار ما و گفت:

– آگه چیزی مد نظرتون هست براتون بیارم.

و لبخندی زد و به من و الهام نگاه کرد. بهروان رو به اون مرد کرد و گفت:

– لازم بود بهتون می گم.

مرد با شنیدن این حرف از ما دور شد. نیکبخت بعد از این که خرید ها رو انجام داد نزدیک ما شد و رو به بهروان گفت:

– شما خرید نمی کنید؟

بهروان یه نگاه به من و یه نگاه به لباس ها کرد و گفت:

– شما اینجا بمونید تا من برم.

– باشه من اینجام.

بهروان به سمت لباس ها رفت. تلفن نیکبخت زنگ خورد و جواب داد و مشغول حرف زدن شد. الهام گوش هاش رو تیز کرده بود و حواسش به مکالمه ی نیکبخت بود که خنده م گرفت و گفتم:

– الهام تو این حالت خیلی بامزه شدی.

الهام لبخندی زد و گفت:

– دلارام بزار ببینم کیه.

تو این حال با شنیدن اسم سمیعی از زبون نیکبخت فهمید که طرف سمیعیه.

الهام رو به من کرد و گفت:

– خیالم راحت شد. بهروان رو بگو نمی خواست از تو دل بکنه. دیدی چه جوری رفت خرید؟

و بعد لبخندی زد و گفت:

– الان هم که چهار چشمی مراقبته.

سکاندار عشق

به سمت بهروان نگاه کردم که داشت به من نگاه می کرد و با دیدن من نگاهش رو ازم گرفت و بعد از دقایقی با دست پر برگشت . به سمت صندوق رفت و پول لباس ها رو پرداخت کرد و به سمت ما اومد و با هم از مغازه خارج شدیم.  
بهروان رو به من و الهام کرد و گفت:

– خرید دیگه ای هم دارید؟

من و الهام به هم نگاه کردیم و الهام گفت:

– نه کاپیتان.

بهروان به نیکبخت گفت:

– پس بریم یه چیزی بخوریم.

و به سمت رستورانی حرکت کردیم...

فصل 20

به داخل رستوران رفتیم. بهروان گوشه ای رو نشون داد و اشاره کرد که به اون قسمت بریم. به جایی که اشاره کرد رفتیم و من و الهام کنار هم روی صندلی نشستیم و بهروان روبروی من نشست و نیکبخت روبروی الهام.

بهروان منو رو جلوی ما گذاشت و گفت:

– انتخاب کنید.

من و الهام انتخاب کردیم. نیکبخت و خودش هم همین طور. گارسون سمت ما اومد و سفارشات رو گرفت و رفت. نیکبخت لبخندی زد و گفت:

– بعد از خرید خوردن غذا واقعا به آدم لذت می ده.

الهام هم رو به نیکبخت کرد و گفت:

– من هم همیشه همین حس رو دارم. وقتی می رم خرید اشتها باز می شه!

بهروان لبخند دلنشینی زد و گفت:

– خاصیت خرید کردن اینه.

و به من نگاه کرد و من هم لبخندی زدم. گارسون سفارشات رو آورد و روی میز گذاشت. ازش تشکر کردیم و شروع به خوردن کردیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. گوشیم رو از توی کیفم برداشتم. پدرم بود. جواب دادم:

– الو سلام.

پدرم گفت:

– سلام دلارام. خوبی؟

– یه لحظه گوشی.

به بهروان نگاه کردم و ببخشیدی گفتم و از جام بلند شدم و به بیرون رستوران رفتم تا مزاحم غذا خوردنشون نشم.

سکاندار عشق

– الو بابا. خوبی؟ مامان خوبه؟

– سلام دخترم خوبیم؟ تو خوبی؟ کجایی؟

– خوبم بابا. اومدیم دبی. شما کجایی؟

– ما هم فردا حرکت می کنیم. باشه بابا مزاحمت نمی شم.

– مرسی که زنگ زدی. به مامانم سلام برسون.

– مامانت هم سلام می رسونه. مراقب خودت باش دلارام.

– باشه. شما هم همین طور.

از پدرم خداحافظی کردم و رفتم داخل رستوران و روی صندلیم نشستم و با لبخند سرم رو بلند کردم و به بهروان نگاه کردم که نگاهش رنگ عوض کرده بود و جدی شده بود. لبخند روی لب هام خشک شد. علت این تغییر رفتار رو نمی دونستم. گیج شده بودم! بهروان فقط با غذاش بازی می کرد و من هم اشتهام رو از دست دادم و فقط تونستم مقداری از غذام رو بخورم.

نیکبخت رو به بهروان کرد و گفت:

– اگه از غذا خوشتون نیومده. یه چیز دیگه سفارش بدم.

بهروان در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

– خوب بود.

و به سمت صندوق رفت و نیکبخت هم از جاش بلند شد و رفت پیش بهروان. من و الهام هم بلند شدیم. الهام گفت:

– دلارام کی بود؟

– بابام بود.

بهروان و نیکبخت خریدها رو برداشتن و من و الهام هم همین کار رو کردیم و از رستوران خارج شدیم. رو به نیکبخت و بهروان کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– خیلی ممنون.

بهروان با اخم کوچیکی که تو صورتش نشسته بود نگاهم کرد و جوابی نداد. نیکبخت رو به من کرد و گفت:

– خواهش می‌کنم. کاری نکردیم.

الهام هم تشکر کرد. بهروان و نیکبخت پشت ما حرکت می‌کردن. من آروم به الهام گفتم:

– چرا این جوری شد؟

الهام لبخندی زد و گفت:

– به خاطر این که گوشیت زنگ خورد.

– خب این که ناراحتی نداره. گوشی هر کسی زنگ می‌خوره.

– واسه این که تا جواب دادی صدای یه مرد اومد.

– خب بابام بود.

– دلارام من می‌دونم بابات بود. اما این شیر زخم خورده نمی‌دونه!

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و خندیدم و گفتم:

– حالا چی کار کنم؟

– هیچی بزار یه کم اذیت شه. تو ماشین رفتیم خودم جریان رو درست می‌کنم.

همین طور که از پاساژ خارج می‌شدیم گفتم:

– چه جوری می‌خوای درستش کنی؟

الهام حالت بامزه ای به خودش گرفت و گفت:

– به من اعتماد کن.



سکاندار عشق

جلوی در پاساژ راننده از ماشین پیاده شد و خرید هامون رو گرفت و داخل ماشین قرار داد. الهام سریع داخل ماشین نشست و من هم کنارش نشستم. نیکبخت خواست عقب بشینه که بهروان گفت:

– شما جلو بشین.

نیکبخت گفت:

– باشه کاپیتان.

و در جلو رو باز کرد و سوار شد. بهروان هم بدون هیچ حرف و برخوردی کنار من نشست. از این که نزدیک من بود احساس کردم گر گرفتم. قلبم تند تند تو سینم می زد! بهروان به بیرون نگاه می کرد. دلم می خواست زمان متوقف می شد و ما تو این حالت می موندیم. نزدیک به هم ... خیلی دلم می خواست سوء تفاهمی که به وجود اومده بود برطرف شه. امیدم به الهام بود که کاری کنه! بعد از مدتی الهام به سمت من نگاه کرد و طوری که بهروان صداش رو بشنوه گفت:

– راستی دلارام بابات زنگ زد نگفت کی بر می گردن؟

از این که می خواست جریان صحبت کردن من با پدرم رو شفاف سازی کنه، خوشحال شدم. احساس کردم بهروان حواسش کاملاً به حرفامونه. منم به الهام نگاه کردم و چشمکی زدم و گفتم:

– گفت فردا می یان.

– خوبه پس تنها نیستی.

لبخندی زدم و نگاهش کردم. بهروان نفس عمیقی کشید. احساس کردم خیالش راحت شده. مدتی بعد راننده جلوی هتل نگه داشت و از ماشین پیاده شد. ما هم از ماشین پیاده شدیم. بهروان کرایه رو حساب کرد و راننده بسته های خرید رو به دستمون داد. از راننده تشکر کردیم و به داخل هتل رفتیم. نگاه بهروان دوباره آروم شده بود!

هر چهار نفرمون رفتیم تو آسانسور و نیکبخت و بهروان تو طبقه ی سوم پیاده شدن. نیکبخت رو به من و الهام کرد و گفت:

– تا یه ساعت دیگه تو لابی باشین.

و از ما جدا شدن. من و الهام هم طبقه ی چهارم پیاده شدیم و به داخل اتاقمون رفتیم. در رو بستیم و بسته های خرید رو روی میز گذاشتیم و مانتو و شالمون رو در آوردیم. رو به الهام کردم و گفتم:

– مرسی الهام از این که کمکم کردی.

الهام روی مبل نشست و گفت:

– کاری نکردم که، دلارام وقتی صدای بابات اومد و تو هم بیرون رفتی بهروان به سمتی که رفته بودی نگاه می کرد. یه لحظه خواست از جاش بلند شه اما تو جاش نشست و غذاش رو هم که اصلا نخورد.

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

– به نظرم به من شک داره.

– من هم همچین حسی داشتم.

– یعنی الان متوجه شده که پشت خط بابام بوده؟

– آره دیگه. ندیدی چه قدر آروم شد.

– چرا دیدم.

و در حالی که می خندیدم گفتم:

– حالا تو چرا سریع رفتی تو ماشین نشستی؟

الهام هم خندید و گفت:

– اولاً که با یه تیر دو نشون زدم! عقب که نشستم غیرتی شد نداشت نیکبخت عقب بشینه. بعد هم گفتم این جوری بهتر صدام رو می شنوه.

در حالی که از جام بلند می شدم گفتم:

– الهام تو شیطون هم درس می دی. بلند شیم جمع و جور کنیم.

الهام به حرفم خندید و گفت:

– راست می گیا وقتی نداریم.

و از جاش بلند شد. من و الهام بسته های خریدمون رو داخل چمدون گذاشتیم و وسایلمون رو جمع کردیم، آرایشمون رو تمدید کردیم و لباس فرم پوشیدیم و با چمدون هامون به لابی رفتیم. کروی پروازی همه حاضر بودن. نیکبخت با مسئول هتل حرف می زد بهروان هم کنار امنیت پرواز نشسته بود و سیگار می کشید. با ورود ما همه به سمت ما نگاه کردن. به سمت بهاری رفتیم و لبخند زدیم و گفتیم:

– مبارک باشه.

بهاری جواب لبخندم رو با لبخندی وسیع تر داد و گفت:

– مرسی دلارام جان. انشا... قسمت خودت بشه.

– ممنون. ولی خیلی به هم می یاین.

بهاری از این حرف من خوشش اومد و گفت:

– لطف داری عزیزم.

سنگینی نگاه بهروان رو روی خودم حس کردم به سمتش نگاه کردم. یکی به سیگارش زد و دودش رو به هوا داد. سیگار رو تو جاسیگاری خاموش کرد و از جاش بلند شد. کروی پروازی هم بلند شدند. نیکبخت اومد و گفت:

– ماشین اومده.

همگی از هتل بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم. به فرودگاه رسیدیم و بعد از انجام مراحل به داخل هواپیما رفتیم و هواپیما رو برای ورود مسافران آماده کردیم. بهروان و سمیعی به سمت کاکپیت رفتن و بقیه کرو در جای خودشون قرار گرفتن. من هم مثل پرواز رفت در گلی بودم. بعد از ساعتی مسافران وارد هواپیما شدن و هواپیما بلند شد و ائانس خوشامدگویی رو بهاری گفت. بعد از مدتی کرو از مسافرای کابین پذیرایی کردن. من هم نوشیدنی رو داخل سینی گذاشتم و به داخل کاکپیت بردم. سمیعی تشکر کرد و بهروان هم برگشت و نگاهی بهم کرد و دوباره نگاهش رو ازم گرفت. از کاکپیت بیرون اومدم و روی صندلی نشستم و به بهروان فکر کردم. به عشقی که تو قلبم به وجود اومده بود و داشت قلبم رو پر می کرد. به عشقی که قابل پیش بینی نبود! مدتی گذشت و زمان بردن غذا به کاکپیت شد. غذاها رو به داخل کاکپیت بردم. بهروان در حال صحبت کردن با برج مراقبت بود. غذا رو روی میز مخصوص گذاشتم و بدون هیچ حرفی بیرون اومدم. الهام اومد تو گلی و گفت:

سکاندار عشق

– غذا خوردی؟

– نه. بیا با هم بخوریم.

– باشه. خیلی گرسنمه.

من و الهام در کنار هم غذا خوردیم. الهام از جاش بلند شد و گفت:

– تا بهروان نیومده به من گیر بده من برم.

و لبخندی زد و رفت. مدتی بعد هواپیما روی زمین نشست و مسافران از هواپیما خارج شدن. بهروان و سمیعی از کاپیت بیرون اومدن و از هواپیما پیاده شدیم. از سالن فرودگاه خارج شدیم و سوار ماشین آقای رحیمی شدیم. رحیمی ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه ی ما حرکت کرد. فضای داخل ماشین از سکوت پر شده بود. بعد از ساعتی جلوی در ما نگه داشت. از الهام و بهروان خداحافظی کردم. الهام گفت:

– به سلامت.

و پیاده شدم. بهروان جوابم رو نداد. دیگه برام عادت شده بود که جوابم رو نمی ده! رحیمی چمدونم رو جلوی در گذاشت. ازش تشکر کردم و بدون این که به پشت سرم نگاه کنم، در رو باز کردم و به داخل رفتم و با پشت پام در رو بستم. به داخل آسانسور رفتم و طبقه ی بالا پیاده شدم. کلید رو در قفل گذاشتم و در رو باز کردم و چمدونم رو تو بردم و در رو بستم و به داخل اتاقم رفتم. چمدون رو گوشه ای گذاشتم، لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و از خستگی به خواب رفتم.



## فصل 21

از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم . ساعت ۱۱ بود. از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم تو آشپزخونه و چایی گذاشتم دوباره به اتاقم رفتم و چمدونم رو باز کردم و لباس هام رو بیرون آوردم و لباسی که خریده بودم رو نگاه کردم و با دقت تو کمد آویزونش کردم. کفش رو هم داخل کمد گذاشتم و اتاقم رو مرتب کردم. نمی دونستم پدر و مادرم کی می یان. گوشیم رو برداشتم و به مادرم زنگ زدم. بعد از خوردن چند بوق جواب داد:

– دلارام دخترم سلام.

– سلام مامان خوبی؟

– خوبم تو چطوری؟ کجایی؟

– مرسی مامان. خونم، شما کجایی؟

– ما هم بعد از ظهر می رسیم خونه.

– باشه مامان منتظرم.

از مادرم خداحافظی کردم و به آشپزخونه رفتم و برای خودم صبحونه ای آماده کردم. چایی هم ریختم و نشستم و با اشتها خوردم. بعد از خوردن صبحونه از جام بلند شدم و خونه رو جمع کردم. دلم برای دنیا و دیانا تنگ شده بود تلفن رو برداشتم و به دنیا زنگ زدم. صدای دیانا تو گوشی پیچید:

– الو.

– سلام خاله خوبی؟

– سلام خاله خوبم.

– چی کار داری می کنی قربونت برم؟

– دارم با خرسی بازی می کنم.

سکاندار عشق

صدای دنیا از اون ور می یومد که می گفت:

- دینا بگو خاله کجایی؟

دینا با زبون شیرینش گفت:

- خاله کجایی؟

- خونم. دلم برات تنگ شده قربونت برم.

- بیا خونمون خاله.

- میام خوشگلم.

دنیا گوشی رو از دینا گرفت و گفت:

- سلام دلارام خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟ کوچولوی من حالش خوبه؟

- آره دلارام. اونم خوبه. کی اومدی؟

- منم دیشب اومدم.

- با مامان حرف زدم گفت تو راهن.

- دنیا بیاین اینجا.

- میام عزیزم. راستی فردا سر کار می ری؟

- نه فردا تعطیلم.

- می خوام فردا که آخر هفته ست یه مهمونی بگیرم و دور هم باشیم.

- به کیا می گی؟

- از طرف خودمون که عمه لیلا و چند تا از فامیل های محمد رو می گم.

سکاندار عشق

– خوب کاری می کنی.

دنیا با خوشحالی گفت:

– پس منتظر توئم، زودتر بیاید. دلارام راستی به الهام هم بگو به همراه خانواده ش بیان.

– باشه عزیزم بهشون می گم. مراقب خودتون باش. دینا رو هم ببوس.

– تو هم همین طور. خداحافظ

رفتم تو سالن تلویزیون رو روشن کردم و مشغول دیدن شدم. برنامه ی مستند بود. ساعتی برنامه رو نگاه کردم و از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و برای شام غذا گذاشتم و زیرش رو کم کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. به الهام زنگ زدم. جواب داد:

– سلام دلارام چطوری؟

– سلام خوبم تو خوبی؟

– مرسی عزیزم. چه خبرا؟

– خبر این که دنیا فردا مهمونی گرفته گفت که تو و پدر و مادرت رو هم دعوت کنم.

الهام خوشحال شد و گفت:

– وای چه خوب. خودم که حتما می یام. مامان بابام هم اگه تونستن می یان. راستی مناسبتش چیه؟

– مناسبت خاصی نیست، دورهمیه. آدرس هم واست می فرستم.

– باشه دلارام. مرسی.

بعد از این که از الهام خداحافظی کردم آدرس رو براش فرستادم. یه ساعت بعد مادر و پدرم اومدن و زنگ در رو زدن. رفتم در رو باز کردم و با دیدنشون خوشحال شدم. مادر و پدرم با چمدونمشون به داخل اومدن و در رو بستن. سریع به سمت پدرم که زودتر داخل شده بود رفتم و خودم رو تو آغوشش انداختم و گفتم:

– بابا دلم براتون تنگ شده بود.



سکاندار عشق

پدرم بوسم کرد و گفت:

– ما هم خیلی دلمون واست تنگ شده بود.

مادرم اومد کنارمون. از آغوش پدرم به آغوش مادرم رفتم و مدتی هم تو بغلش بودم که مادرم گفت:

– دخترم لاغر شدی. مگه غذا نمی خوردی؟

– چرا می خوردم.

– پس حتما کارت زیاد بوده.

– مثل همیشه بوده مامان.

– باشه دخترم برم لباس عوض کنم بیام.

مادرم به اتاقش رفت تا لباسش رو عوض کنه. من هم به آشپزخونه رفتم و یه سری چایی ریختم و به غذا هم سر

زدم. سینی چایی رو جلوی پدرم گرفتم و گفتم :

– خسته نباشی بابا. چیکارا کردی؟

پدرم چایی رو برداشت و گفت:

– مرسی عزیزم. یه قرارداد مهم بستم. شهرک تازه ای داره ساخته می شه.

– مبارک باشه . حالا کجا هست؟

– سمت رامسر.

– وای اون جا عالیه. همش جنگله.

– آره دخترم موقعیتش خوبه.

مادرم هم به سمت ما اومد و نشست، براش چایی گذاشتم که گفت:

– چه بوی خوشی راه انداختی دخترم.

سکاندار عشق

– راستی گرسنه تون نیست؟

– نه تو راه رفتیم رستوران. غذا خوردیم.

– گفتم خسته این شام رو آماده کنم.

– دستت درد نکنه.

و چاییش رو خورد. به مادرم نگاه کردم و گفتم:

– راستی مامان فردا خونه ی دنیا دعوتیم. مهمونی گرفته.

– به من نگفته بود.

– می خواست از جانب من مطمئن شه بعد بگه.

من و پدر و مادرم مدتی با هم نشستیم و صحبت کردیم. به آشپزخونه رفتم و میز رو چیدم غذا رو توی ظرف ریختم و صداشون کردم. پدر و مادرم به آشپزخونه اومدن و شام رو با کلی تعریف کردن از دستپختم خوردن. بعد از شام شب بخیری گفتن و رفتن که بخوابن. منم ظرف ها رو جمع کردم و شستم و چراغ ها رو خاموش کردم و به اتاقم رفتم و کتابم رو برداشتم و روی تختم دراز کشیدم و شروع به مطالعه کردم. ساعتی بعد چشم هام سنگین شد. کتاب رو بستم و خوابیدم.

روز بعد با صدای مادرم از خواب بیدار شدم.

– دخترم پاشو امروز کلی کار داریم.

تو جام غلٹی زدم و روی تخت نشستم. رو به مادرم که پرده ی اتاقم رو می کشید گفتم:

– سلام صبح بخیر.

نور به داخل اتاقم اومد. مادرم لبخندی زد و گفت:

– سلام ظهرت بخیر.

– مگه ساعت چنده؟

سکاندار عشق

– ساعت ۱۲.

– چرا زودتر بیدارم نکردین؟

– دلم نیومد.

از رو تختم بلند شدم و گونه ی مادرم رو بوسیدم و گفتم:

– قربون مامان مهربونم برم.

و بعد از شستن صورتم به آشپزخونه رفتم و از تو یخچال یه لیوان شیر ریختم و خوردم. مادرم اومد پیشم و گفت:

– صبحونه می خوری؟

– نه مامان، یه دفعه ای ناهار می خورم. راستی بابا کجاست؟

– بابات هم یه کار بانکی داشت از صبح رفته هنوز نیومده.

– حتما خیلی شلوغ بوده.

– بهش زنگ زدم گفت یه کم کارش طول می کشه. دنیا هم کلی کار داره، اگه می تونی زود تر بریم کمکش.

– اتفاقاً می خواستم بهتون بگم. یکی دو ساعت دیگه بریم.

– آره این جووری خیلی بهتره. پس برو کارات رو انجام بده.

– باشه مامان.

و به دنبال این حرف به حموم رفتم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم. تو اتاقم نشستم و برنامه ی پروازم رو نگاه کردم فردا ساعت ۴ پرواز داشتم. دلم برای بهروان تنگ شده بود و خیلی هواش رو کرده بودم! دلم می خواست زودتر فردا بشه و ببینمش. مدتی بهش فکر کردم. از جام بلند شدم و جلوی آینه رفتم و آرایش کردم. کمدم رو نگاه کردم و کت و شلوار راسته ای رو که به رنگ قرمز بود در آوردم و کفش پاشنه بلند مشکیم رو هم برداشتم و شال مشکی نازکی رو برای شب انتخاب کردم و تو کاور گذاشتم تا اونجا بپوشم. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو هم سر کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم و لباس و کفشم رو هم برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم و پیش مادرم رفتم. مادرم به من نگاهی کرد و گفت:

سکاندار عشق

– آماده شدی.

– آره مامان. بابا پس کی می یاد؟

– بابات گفت ما بریم تا عصر میاد. من هم برم لباس بپوشم بریم.

و از جاش بلند شد و به اتاقش رفت و بعد از دقایقی برگشت. از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. ماشین رو روشن کردم که مادرم گفت:

– تو راه جلوی یه شیرینی فروشی نگه دار. دست خالی نریم.

چشمی گفتم و حرکت کردم. تو راه شیرینی و شکلات خریدم و بعد از مدتی جلوی خونه ی دنیا بودیم. پیاده شدیم و زنگ در رو زدیم به طبقه ی بالا رفتیم. دنیا و دیانا جلوی در وایساده بودن. باهم دیگه سلام و احوالپرسی کردیم و به داخل رفتیم. دیانا از خوشحالیش بالا و پایین می پرید.

شیرینی و شکلات رو روی میز گذاشتم و رفتم سمت دیانا و گفتم:

– دلم واست تنگ شده بود.

پرید تو بغلم و گفت:

– خاله جونم پس نی نی کی میاد؟

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

– خیلی زود می یاد.

و در گوش دیانا گفتم:

– خاله واست شکلات آورده.

با این حرف من دیانا با شادی کودکانه ای گفت:

– آخ جون شکلات.

سکاندار عشق

دنیا با سینی چایی اومد و به ما تعارف کرد. شکلات رو از روی میز برداشتم و به دیانا دادم و منتوم رو در آوردم و آویزون کردم. بعد از کمی نشستن بلند شدیم تا به دنیا کمک کنیم که اجازه نداد و گفت:

– دستتون درد نکنه الانه که زری خانوم و شوهرش بیاد کمک.

مدتی بعد پدرم به همراه محمد اومدن و با اون ها احوالپرسی کردیم. زری خانوم هم اومد و کارها رو انجام داد. ساعت حدود 6 بود که رفتیم تو اتاق و آرایش زیبایی کردم. لباس و کفش رو پوشیدم و عطر زدم و شالم رو هم سر کردم و از اتاق بیرون اومدم. با ورود من تو سالن پدرم گفت:

– ماشاا... به دختر خوشگلم.

به سمت پدرم رفتم، کنارش نشستم و گفتم:

– مرسی باباجونم.

مادرم و دنیا هم آماده شده بودن. دنیا رو به پدرم کرد و با شیطنت گفت:

– پس من چی؟

پدرم لبخندی زد و گفت:

– دخترای من هر دو شون بی نظیرن.

مدتی بعد مهمون ها اومدن. از اقوام محمد، شهلا خانوم و حمید، خاله و پسر خاله ش همایون و عموی محمد اومده بودن. از اقوام ما هم عمه لیلان اومده بود. الهام هم زنگ زد و گفت که تو راهه. با همه ی فامیل احوالپرسی کردم. رفتار شهلا خانوم با من سرد شده بود و احساس کردم به خاطر جوابیه که به حمید دادم! اما رفتار حمید برخلاف مادرش خوب بود و با حجب و حیای همیشگیش نگاهم می کرد. زری خانوم و آقا داریوش مشغول پذیرایی از مهمون ها شدن. احساس می کردم هر قسمتی که می رم همایون نگاهم می کنه. همایون پسری شوخ طبع و خوش چهره ای بود و سی سالش بود. الهام و مادرش هم بعد از مدتی اومدن. به استقبالشون رفتم. الهام وقتی من رو دید بغلم کرد و گفت:

– دلارام لباست خیلی خوش رنگه.

– قابل تو رو نداره.

و الهام و مادرش رو به اتاق پرو راهنمایی کردم. الهام هم بلیز و دامن شیکی پوشیده بود. بعد از این که از پرو اومدن به داخل سالن بردمشون و اون ها رو به جمع معرفی کردم.

مادر الهام پیش مادرم رفت و من و الهام هم پیش دنیا رفتیم و مشغول صحبت شدیم.

## فصل 22

مدتی بعد من و الهام به گوشه ای از سالن رفتیم و روی صندلی نشستیم. الهام رو به من کرد و گفت:

– دلارام کت و شلوار خیلی بهت می یاد.

– ممنون . لباس تو هم بهت می یاد.

الهام لبخندی زد و گفت:

– وای اگه بهروان تو رو تو این لباس می دید از عشقت سر به بیابون می زاشت!

از حرفش خنده ام گرفته بود. الهام هم خندید و گفت:

– چه پسرای خوبی هم اینجان!

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

– الهام انتخاب کن. این دو تا پسر خیلی خوبن.

الهام در حالی که میوه می خورد گفت:

– اگه دلم گیر نبود حتما این کار رو می کردم.

و بعد در حالی که به همایون اشاره می کرد گفت:

– دلارام چه قدر این پسره نکات می کنه. کی هست؟

سکاندار عشق

– همایون پسر خاله ی محمده. منظوری نداره.

– آگه منظوری نداره چرا فقط به تو نگاه می کنه؟!؟

با این حرف الهام هر دو به خنده افتادیم. محمد موسیقی زیبایی گذاشته بود و همه در حال شادی و خنده بودن. زنگ در خورد و چون صدای موسیقی زیاد بود کسی متوجه نشد و ما هم چون نزدیک در بودیم شنیدیم. الهام رو به من کرد و گفت:

– دلارام خودت برو در رو باز کن.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. در رو که باز کردم دسته گل بزرگ و زیبایی جلوم دیدم و سرم رو که بلند کردم چشم هام با چشم های بهت زده ی بهروان تلاقی کرد. من با دیدن بهروان دچار شوک شدم و همچنان خیره نگاهش می کردم. حال بهروان هم دست کمی از من نداشت! تو فکر بودم که بهروان این جا چی کار می کنه؟! شاید هم واحد رو اشتباهی اومده و با همسایه ی دنیا کار داره؟! بهروان خیلی زود به حالت عادیش برگشت و گفت:

– تا صبح می خوای جلوی در وایسی.

با شنیدن این حرف بهروان به خودم اومدم و کنار رفتم و تا خواستم چیزی بگم محمد با قدم هایی تند به سمت ما اومد و گفت:

– علی خوش اومدی.

و به سمت بهروان رفت. بهروان لبخندی زد و گفت:

– مرسی محمد.

و گل رو به دست محمد داد و باهم دست دادن. محمد خندید و گفت:

– خودت گلی دیگه. زحمت کشیدی.

من که از دیدن محمد و بهروان در کنار هم دوباره شوکه شده بودم بدون هیچ حرفی نگاهشون می کردم که محمد رو به من کرد و گفت:

– دلارام معرفی می کنم.

سکاندار عشق

و دست بهروان رو گرفت و گفت:

– علی دوست قدیمی من.

و رو به بهروان کرد و من رو نشون داد و گفت:

– دلارام خواهر زن عزیز من.

من تازه به خودم اومدم و رو به بهروان کردم و گفتم:

– خوش اومدین کاپیتان.

بهروان با جذابیت بی نهایتش گفت:

– ممنون.

محمد از حرف من تعجب کرد و گفت:

– مگه هم دیگه رو می شناسید؟

بهروان نگاه جذابی به من کرد و گفت:

– همکاریم محمد.

محمد گفت:

– چه قدر جالب!

و به بهروان گفت:

– فعلا بیا بریم تو سالن بعد مفصل حرف می زنیم.

بهروان و محمد به داخل سالن رفتن. الهام سریع اومد پیشم و گفت:

– دلارام انگار دارم خواب می بینم.

بهش نگاه کردم و گفتم:



سکاندار عشق

– من که هنوز تو شوکم.

– از دور دیدم که بهروان اومد تو فکر کردم چشم ضعیف شده و اشتباه می بینم!

– الهام باورم نمی شه. بهروان، کاپیتان بهروان! کسی که من دوستش دارم دوست صمیمیه محمد باشه.

الهام در حالی که دستم رو گرفت گفت:

– حالا بیا بریم ببینیم چه خبره.

با الهام به سالن رفتیم. محمد اومد کنارم و گفت:

– برید پیش علی من هم الان می یام.

سنگینی نگاه بهروان رو روی خودم احساس می کردم. من و الهام به سمتش رفتیم و الهام رو به بهروان کرد و گفت:

– سلام کاپیتان. حالتون چطوره؟

بهروان نیم نگاهی به من کرد و به الهام گفت:

– خوبم.

دنیا اومد سمتمون و رو به بهروان کرد و گفت:

– واقعا خوش اومدین. محمد همش از شما تعریف می کنه.

بهروان با لبخندی به دنیا نگاه کرد و گفت:

– خیلی ممنونم. خود محمد خوبه من هم مثل خودش می بینم.

دنیا در جوابش گفت:

– لطف دارین. از خودتون پذیرایی کنید.

و رو به من کرد و گفت:

– دلارام من می رم پیش مهمون ها شما پیش آقای بهروان باش.

سکاندار عشق

به بهروان نگاه کردم و رو به دنیا گفتم:

– باشه عزیزم.

دنیا رفت و الهام هم با اجازه ای گفت و ما رو تنها گذاشت. من به مبل اشاره کردم و گفتم:

– بفرمائید بشینید.

بهروان به جایی که من اشاره کردم رفت و من هم روی میزش انواع و اقسام وسایل پذیرایی رو گذاشتم. به سر تا پای من نگاهی کرد و گفت:

– ممنونم. کافیه.

بهروان با محبت باهام صحبت می کرد. شاید به خاطر این که خارج از محیط کاری بودیم! من هم کنارش نشستم و به چهره ی زیبایی که داشت نگاه کردم اون هم به من نگاه کرد ولی حرفی نزد.

در کنارش بدون هیچ حرفی نشسته بودم که همایون اومد و رو به من کرد و گفت:

– چه خبرا خانوم خلبان؟

من زیاد باهاش صمیمی نبودم و از طرز حرف زدنش تعجب کردم و گفتم:

– من که خلبان نیستم.

خنده ای سر داد و گفت:

– بالاخره تو هواپیما هستی دیگه.

– بله تو هواپیما هستم.

بهروان در کنار من جابه جا شد و سیگاری روشن کرد.

فهمیدم که عصبانی شده! همایون روبه روی من نشست و به من خیره شد. محمد هم اومد کنار بهروان نشست و گرم صحبت شدن. من بدون این که حرفی بزنم از جام بلند شدم و به سمت الهام رفتم و گفتم:

سکاندار عشق

– الهام نجاتم بده. همایون اومده روبه روی من نشسته و بهم خیره شده. به نظرم بهروان خیلی عصبی شده. چی کار کنم؟

الهام گفت:

– آخه عصبانی شدن نداره که.

– نمی دونم چرا این جوریه.

– بهش فکر نکن. یه امروز رو خوش بگذرون.

– باشه سعی می کنم.

مدتی گذشت و محمد از جاش بلند شد و رفت پیش دنیا. وقت صرف شام شده بود. الهام اومد و گفت:

– دلارام بهروان تنهاست برو پیشش.

به سمت بهروان رفتم و گفتم:

– بفرمائید شام میل کنید.

بهروان سر تا پای من رو نگاهی کرد و با تحکم گفت:

– بشین!

بدون هیچ حرفی کنارش نشستم. بهروان کاملا به سمت من برگشت و گفت:

– امشب به یه نتیجه ای رسیدم.

من با نگاهی کنجکاو بهش نگاه کردم که ادامه داد:

– که تو خیلی دوست داری خودت رو در معرض نمایش بزاری!

با گیجی بهش نگاه کردم و گفتم:

– من کاری کردم که این طور برداشت کردید؟

سکاندار عشق

بهروان نفس عمیقی کشید و گفت:

– رنگ لباست به شدت زنده ست.

با شنیدن حرفش ناراحت شدم و احساس شرم کردم و گفتم:

– اما من قصد ندارم خودم رو در معرض نمایش بزارم.

بهروان با بدجنسی گفت:

– اگه قصد نداری پس این چه وضع لباس پوشیدنه؟

در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

– خب من رنگ قرمز رو دوست دارم.

در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت:

– دلیل نمی شه چیزی که دوست داری رو هر جایی استفاده کنی!

– من متوجه ی منظور تون نمی شم.

بهروان دود سیگارش رو به سمت من داد و پوزخندی زد و گفت:

– به نظرم که خیلی خوب متوجه می شی.

اومدم حرفی بزدم که با اومدن محمد چیزی نگفتم. محمد به سمت ما اومد و رو به بهروان گفت:

– علی بلند شو بریم شام بخوریم.

بهروان سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش کرد و از جاش بلند شد و به همراه محمد رفت. من هنوز تو جام نشسته

بودم که الهام با دو تا ظرف غذا اومد پیشم و گفت:

– دلارام قیافت شبیه لشکرای شکست خورده ست. باز چی بهت گفته؟

و کنار من نشست و غذا رو روی میز روبروی من گذاشت. بهش نگاه کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– الهام واقعا از حرص دارم می ترکم.

الهام که می دونست حتما بهروان حرفی به من زده گفت:

– دور از جونت.

با ناراحتی گفتم:

– به من می گه خودت رو تو معرض نمایش قرار دادی. با لباس قرمز زنده ت!

الهام خنده ای کرد و گفت:

– اگه غیر این می گفت باید تعجب می کردی.

– الهام تو دیگه چرا؟!

– آخه نمی دونی این رنگ و لباس چه قدر بهت می یاد.

– خب دلیل نمی شه که هر چی دلش بخواد بگه.

الهام در حالی که یه قاشق از غذاش رو می خورد گفت:

– دلارام بهروان تو رو دوست داره و نمی خواد واسه خودش رقیب بتراشه.

تو همین لحظه همایون با بشقاب غذاش نزدیک ما شد که الهام آروم گفت:

– ولی می تراشه!

همایون کنار ما ایستاد و گفت:

– اشکالی نداره غدام رو پیش شما بخورم؟

با این که دوست نداشتم ولی به خاطر این که مهمون بود گفتم:

– خواهش می کنم بفرمائید.

همایون اومد کنار ما نشست و شروع کرد به غذا خوردن. به من نگاه کرد و گفت:

سکاندار عشق

– واقعا لباس زیبایی پوشیدین.

تشکر کردم که ادامه داد:

– من عاشق رنگ قرمزم. بهم انرژی می ده.

حرفی نزدم و کمی از غذام رو خوردم و سرم رو بلند کردم و بهروان رو دیدم که در کنار محمد نشسته بود و خیره بهم نگاه می کرد. با دلخوری نگاهش کردم و از جام بلند شدم و به الهام چشمکی زدم و رفتم سمت پدرم. پدرم گفت:

– دخترم غذا خوردی؟

آره بابا.

پدرم به من نگاه کرد و گفت:

– این جناب بهروان همکارته؟

– خلبان ماست.

– پسر خوبی به نظر می یاد. تو محیط کارم خوبه؟

پدرم نمی دونست که دخترش با همه ی حرف ها و رفتارهای تند بهروان چه قدر دوستش داشت! لبخندی به پدرم زدم و گفتم:

– تو محیط کارم خیلی خوبه.

– خدا رو شکر.

دیانا در حال دویدن تو سالن بود که سر خورد و افتاد زمین. سریع به سمتش رفتم. با دیدن من گریه ای سر داد. دیانا رو از روی زمین بلند کردم و بغلش کردم و گفتم:

– عشق خاله گریه نکن دیگه.

با چشمای گریونش بهم نگاه کرد و آروم اشک ریخت. دیانا رو به جایی که قبلا نشسته بودم بردم و همون جوری که تو بغلم بود گفتم:

سکاندار عشق

– اگه ديانا گريه کنه منم گريه می کنم.

به من نگاه کرد و گفت:

– باشه من گريه نمی کنم.

ديانا دختر بچه ی مهربونی بود. بامحبت بوسش کردم و آروم اشکاش رو پاک کردم که بوی عطر بهروان به مشامم خورد. به کنارم نگاه کردم بهروان نشسته بود. نگاهم رو سریع ازش گرفتم و به ديانا گفتم:

– ديانا غذا خورده؟

ديانا سرش رو به علامت نه تکون داد. بهش نگاه کردم و گفتم:

– اينجا بمون تا غذا بیارم.

ديانا رو روی صندلی گذاشتم و رفتم سمت ميز و براش غذا ريختم و برگشتم. وقتی پيش ديانا برگشتم دیدم بهروان و ديانا مشغول حرف زدن بودن. من هم کنار ديانا که بين من و بهروان بود نشستم. ديانا به بهروان گفت:

– اسمتون چیه؟

بهروان با مهربونی گفت:

– اسم من عليه. اسم شما چيه؟

ديانا لبخندی زد و گفت:

– اسم من دياناست.

بهروان گفت:

– چه اسم قشنگی داری.

ديانا تشکر کرد و گفت:

– اسم شما هم قشنگه.

سکاندار عشق

بهروان با مهربونی به دیانا نگاه کرد. وقتی بهروان مهربون می شد خیلی خواستنی تر می شد. وسط حرفشون رو به دیانا کردم و گفتم:

– دیانا بیا شامت رو بخور بعد صحبت کن.

دیانا رو به بهروان کرد و با لحن نازی گفت:

– عمو علی شما هم با من غذا بخورید.

بهروان سر دیانا رو بوسید و گفت:

– من خوردم. شما بخور.

دیانا به من نزدیک شد. غذای دیانا رو با آرامش بهش دادم. نگاه بهروان روی من بود و من انگار نمی دیدمش! از دستش ناراحت بودم. دیانا بعد از این که غذاش رو خورد با لحن بامزه ای به بهروان گفت:

– عمو علی شما نی نی ندارید؟

من از حرف دیانا خنده ام گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم. بهروان لبخندی به دیانا زد و گفت:

– نه عزیزم من نی نی ندارم.

– آخه ما نی نی داریم.

بهروان به من نگاه جذابی کرد و به دیانا گفت:

– من هر وقت نی نی دار شدم می یارم ببینیش.

دیانا گفت:

– قول می دی؟

– آره عزیزم. قول مردونه.

و دست دیانا رو تو دستش گذاشت. دیانا به بهروان گفت:

– خاله دلارام می گه نی نی بیاد من می تونم باهش بازی کنم.



– خاله دلرامت درست گفته.

با لذت به بهروان و دیانا نگاه می کردم. فکر کردم که بهروان بر خلاف ظاهر جدی و سردش قلب مهربونی داره و تصور کردم بهروان پدر بشه! و چه قدر پدر جذابی می شد. از این که در کنارش بودم خوشحال بودم. مدتی بعد بهروان بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و به سمت محمد رفت و باهانش دست داد و در مقابل اصرارهای محمد با جمع خداحافظی کرد و بدون توجه و خداحافظی از من رفت.

## فصل 23

ساعتی بعد مهمون ها رفتن و الهام و مادرش رو هم بدرقه کردیم و به سالن برگشتم و کنار پدرم نشستم. محمد رو به من کرد و گفت:

– خیلی جالب بود که علی همکار تو باشه.

سکاندار عشق

سری تکون دادم و گفتم:

– خودم هم باورم نمی شه.

دنیا در حالی که دیانا رو می خوابوند گفت:

– محمد از علی همیشه تعریف می کرد.

مادرم از محمد پرسید:

– خیلی وقته باهم دوستین؟

محمد به مادرم نگاه کرد و گفت:

– دقیقا از بچگی باهم بزرگ شدیم تا دبیرستان باهم بودیم ولی علی با خانواده ش رفتن آمریکا و دیگه همدیگر رو ندیدیم. فقط به هم ایمیل می زدیم و از احوال هم خبردار می شدیم. تقریبا چند ماهی می شه اومده ایران. یکی دو بارم همدیگر رو دیدیم.

من لبخندی زدم و گفتم:

– الان هم که معلوم شد خلبان ماست.

دنیا خندید و گفت:

– دلارام دیگه راحتی.

لبخندی زدم. اون شب مادرم گفت مدتی کنار دنیا می مونه و به خاطر همین من و پدرم به خونه برگشتیم. بعد از این که داخل خونه رفتیم شب بخیری به پدرم گفتم و به اتاقم رفتم. لباسم رو عوض کردم و داخل کمد گذاشتم و دست و صورتم رو شستم و روی تخت دراز کشیدم و به بهروان فکر کردم. من از این که بهروان دوست صمیمی محمد بود احساس نزدیکی بیشتری بهش داشتم و از این که در مورد من اون قدر بد فکر می کرد ازش ناراحت بودم ولی با این حال باز دوستش داشتم! با فکر بهروان به خواب رفتم.

از خواب بیدار شدم. هوا خیلی سرد شده بود. رفتم کنار پنجره. زمین سفیدپوش شده بود و هوا برفی بود. به آشپزخونه رفتم و صبحونه رو آماده کردم. پدرم به آشپزخونه اومد در حالی که نون رو روی میز می گذاشتم رو به پدرم کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– سلام بابا صبح زیبای زمستونیت بخیر.

پدرم روی صندلی نشست و گفت:

– سلام دخترم. صبح تو هم بخیر.

در آرامش کامل صبحونه رو خوردیم. پدرم تشکر کرد و از جاش بلند شد که گفتم:

– بابا نهار چی دوست داری واست درست کنم؟

پدرم لبخندی زد و گفت:

– مرسی دخترم. می رم خونه ی خواهرت وسایل مامانت رو ببرم. نهار هم همون جا می خورم. تو هم بیا بریم.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی بابا کار دارم.

دوباره برگشت و بهم گفت:

– امروز پرواز داری؟

– ساعت ۴ می رم.

– شب می یای؟

– احتمالاً می یام.

پدرم لباس های مادرم رو برداشت و داخل چمدون گذاشت و حاضر شد و ازم خداحافظی کرد و رفت. رفتم تو سالن و

کانال تلویزیون رو عوض کردم. تلفن خونه زنگ خورد. از خونه ی دنیا بود. جواب دادم:

– سلام.

مادرم گفت:

– سلام دخترم خوبی؟

سکاندار عشق

– سلام مامان خوبم شما خوبین. دنیا و دیانا خوبن؟

– خوبیم دخترم. گوشی رو بده بابات کارش دارم.

– الان راه افتاد بیاد اون جا.

– تو نیومدی؟

– من امروز پرواز دارم.

– باشه دخترم مواظب خودت باش.

از مادرم خداحافظی کردم و رفتم ناهار درست کردم. بعد از این که غذا آماده شد مقداری برای خودم ریختم و نشستم و با اشتها خوردمش و بقیه ی غذا رو داخل ظرفی ریختم و تو یخچال گذاشتم. از تو آشپزخونه بیرون اومدم و به اتاقم رفتم. آرایش کردم و لباس فرم رو به همراه کت مخصوص پوشیدم. زنگ در به صدا در اومد. به پایین رفتم و در رو باز کردم. برف به شدت می بارید و من با دقت روی زمین برفی پا گذاشتم و سوار ماشین شدم و سلام کردم.

رحیمی جواب سلامم رو داد و بهروان هم مثل همیشه سری تکون داد. رو به الهام کردم و دست دادم. الهام دستم رو فشرد و لبخند عمیقی زد و آروم در گوشش گفتم:

– به نظرت تو این هوا می تونیم پرواز داشته باشیم؟

الهام با حالت بامزه ای گفت:

– فکر نکنم. بریم ببینیم چه خبره.

ساعتی بعد در فرودگاه امام خمینی بودیم و از ماشین پیاده شدیم و من بی توجه به زمین قدم سست و آرومی برداشتم که احساس کردم زمین زیر پای من خالی شد! تا خواستم زمین بخورم بهروان سریع خودش رو به من رسوند و من رو بین زمین و هوا نگه داشت. عطر و نفس های گرمش به صورتم خورد! با این حرکت تپش قلب گرفتم و احساس کردم صورتم گر گرفته. وقتی مطمئن شد که تو پای خودم وایسادم نگاه سوزانی به من کرد و گفت:

– زمین خیلی سُرّه! قدم هات رو محکم بردار.

بهش نگاه کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– ممنونم کاپیتان.

– احتیاجی به تشکر نیست.

و با قدم هایی محکم به داخل اتاق بریفینگ رفتیم. من و الهام هم به دنبالش رفتیم. وارد اتاق شدیم، کروی پروازی هم اومده بودن. بهروان به سمت صندلیش رفت. بهاری اومد پیش ما و لبخندی زد و گفت:

– خیلی خوشحال می شم که تو مراسم ما شرکت کنید.

و کارت دعوتش رو در آورد و یکی به من و یکی هم به الهام داد.

بهش لبخند زد و گفت:

– مرسی عزیزم. حتما می یایم.

الهام هم تشکر کرد. بعد از رفتن بهاری داخل پاکت رو نگاه کردیم، مراسم برای هفته ی آینده بود. بعد از مدتی نیکبخت به اتاق اومد و باهاش احوالپرسی کردیم. نیکبخت به سمت بهروان رفت و لیست پروازی رو بهش داد و صحبت هایی با هم کردن. کروی نگران پرواز بودن. بعد از این که حضور همه اعلام شد بهروان راجب سفری که داشتیم صحبت کرد و وضعیت آب و هوایی رو مناسب پرواز نمی دید. از این رو با مسئول برج مراقبت صحبت کرد و ساعتی پرواز رو به تأخیر انداختن تا حداقل بارش برف قطع بشه. پروازمون به ارمنستان بود. بعد از این که صحبت هاش تموم شد، ما به حالت آماده باش بودیم. الهام بهم نگاه کرد و گفت:

– به نظرم پرواز خطرناکیه.

حرفش رو تایید کردم و گفتم:

– برف شدیدی داره می باره. فکر نکنم تا یه ساعت دیگه قطع بشه.

الهام لبخندی زد و گفت:

– دلارام بازم که بهروان نجات داد.

یاد حرکت بهروان افتادم و گفتم:

– خیلی به موقع رسید و گرنه دست و پاهام شکسته بود.

– دلارام به جورایی آشناتم در اومد.

– آره هیچ وقت به فکر نمی رسید که بهروان یکی از مهمون ها باشه.

الهام چشمکی زد و گفت:

– ولی به نظرم روابطش باهات بهتر بشه.

از این حرف الهام خنده ام گرفته بود. بهش گفتم:

– از حرف هایی که دیشب زد معلوم بود.

– اونا که به خاطر دوست داشتنش بود.

بهروان رو به نیکبخت کرد و ازش خواست پوزیشن ها رو اعلام کنه. پوزیشن همه اعلام شد. پوزیشن من هم گفتن انانس بود. از این که مسئولیتم عوض شده بود تعجب کردم و به بهروان نگاه کردم که با جدیت نگاهم کرد. به الهام گفتم:

– به نظرت چرا نمی خواد پوزیشنم مثل قبل باشه؟

الهام فکری کرد و گفت:

– به نظرم نمی خواد خسته ت کنه.

– چه می دونم؟ من که از کاراش سر در نمی یارم.

ساعتی بعد خلاف چیزی که فکر می کردم شد و بارش برف قطع شد. برج مراقبت به بهروان اعلام کرد که بارش برف قطع شده و می شه پرواز کرد. بهروان از کرو خواست که به داخل هواپیما برن و خودش هم ما رو همراهی کرد. نیروهای زمینی زمین رو آماده ی پرواز کردن. به داخل هواپیما رفتیم و کار های مربوطه رو انجام دادیم. مسافران وارد هواپیما شدن. مدتی بعد هواپیما بلند شد و انانس خوشآمد گویی رو گفتم و روی صندلی نشسته بودم و انانس های مربوطه رو هم اعلام می کردم. پذیرایی از مسافران انجام شد. داخل گلی بودم که زنگ گلی به صدا در اومد، گوشی رو برداشتم و صدای بهروان به گوشم خورد:

– به دلیل دید کم و بارش برف مجبوریم تو تبریز فرود اضطراری داشته باشیم.

سکاندار عشق

سریع گفتم:

– انانس رو اعلام کنم؟

بعد از این که صدای من رو شنید گفت:

– محمدی ازت می خوام بعد از این که من اعلام فرود اضطراری کردم تو مسافرامون رو به آرامش دعوت کنی.

– بله کاپیتان .

و ارتباط قطع شد. زمانی که کاپیتان اعتمادی خلبانمون بود چند سری فرود اضطراری داشتیم و با این وضع آشنا بودیم. بعد از مدتی بهروان با صدای خوش و پر آرامشش اعلام کرد که بنابر وضعیت جوی ناچاریم فرود اضطراری داشته باشیم و از مسافرا خواست که آرامش خودشون رو حفظ کنن.

بعد از این که صدای بهروان داخل کابین پخش شد همه ای در کابین ایجاد شد و مسافران احساس ترس کردن و نگران شدن و الان نوبت من بود تا مأموریت خودم رو انجام بدم . من هم توصیه های لازم رو گفتم. الهام پیشم اومد و گفت:

– مسافرا خیلی نگرانن.

من در ادامه گفتم:

– انشا... زود تر می شینیم تا خیالشون راحت بشه.

بعد از مدت زمان کوتاهی و بعد از استرس فراوان از سوی مسافران و وارد بودن بهروان، روی باند فرودگاه تبریز نشستیم. صدای مسافران از شادی بلند شده بود و همه از کاپیتان تعریف می کردن. بعد از مدتی مسافران از هواپیما پیاده شدن و بهروان و سمیعی از کاکپیت بیرون اومدن. نیکبخت هم به جمعشون ملحق شد. با خواست خدا و درایت بهروان فرود خوبی داشتیم و به دلیل وضعیت جوی باید چند ساعتی رو در تبریز می موندیم و دوباره به ارمنستان می رفتیم. به همراه کرو از هواپیما پیاده شدیم و به داخل فرودگاه رفتیم. هوای تبریز خیلی سردتر از تهران و بارش برف هم شدیدتر بود. به داخل اتاق مخصوص رفتیم. با ورود ما تعدادی از مسئولین فرودگاه به داخل اومدن و از کرو ی پروازی به ویژه بهروان تشکر و قدر دانی کردن و از ما خواستن تا مساعد شدن هوا به هتلی که برای ما آماده کرده بودن بریم. بهروان از اون ها تشکر کرد و از فرودگاه خارج شدیم و سوار ماشین مربوطه شدیم و به هتل رفتیم.



سکاندار عشق

من در کنار الهام به داخل اتاقی رفتیم و بقیه کرو هم به اتاق های تعیین شده رفتن. بعد از این که وارد اتاق شدیم الهام رو به من کرد و گفت:

– پرواز پر استرسی بود.

من هم درحالی که انرژی من از دست رفته بود گفتم:

– واقعا نشستن تو فرودگاه یخ بسته و لیز تبریز خیلی مشکل بود.

الهام در حالی که می نشست گفت:

– بهروان واقعا خیلی خوب تونست هواپیما رو تو کنترل خودش قرار بده .

من به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشیدم. الهام گفت:

– من برم پایین ببینم چه خبره؟

– یه کم استراحت کن بعد برو.

الهام در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

– خسته نیستم دلارام.

الهام از اتاق خارج شد و من چشم هام رو بستم و به بهروان و توانایی که داشت فکر کردم. گوشیم زنگ خورد، بهروان بود. بلافاصله جواب دادم:

– بفرمائید کاپیتان.

بهروان مکثی کرد و با لحنی دلنشین گفت:

– زنگ زدم به خاطر آرامشی که به مسافرها دادی ازت تشکر کنم.

از این که برای اولین بار از کاری که انجام داده بودم رضایت داشت خیلی خوشحال شدم و گفتم:

– من که کاری نکردم، من باید از شما تشکر کنم به خاطر فرود خوبی که داشتین!

بهروان گفت:

سکاندار عشق

– ممنونم.

و برای اولین بار گفت:

– خداحافظ.

و گوشی رو قطع کرد. از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. بهروان در ظاهری جدی به معنای واقعی مهربون بود و از صحبت هاش با دیانا و زنگ زدن الانش می شد فهمید! با شنیدن صداش انرژی فوق العاده ای گرفتم و روی تخت نشستیم. دقایقی گذشت و الهام اومد تو اتاق و با دیدن من روی تخت گفت:

– فکر کردم خوابیدی. آرام کلید رو تو قفل انداختم تا بیدارت نکنم.

بهش نگاه کردم و با هیجان گفتم:

– الهام بهروان زنگ زد.

– راست می گی؟ چی کارت داشت؟

– زنگ زد و به خاطر آرامشی که به مسافرا دادم ازم تشکر کرد.

الهام شوکه شد و گفت:

– این بهروان داره کم کم راه می یوفته.

– نمی دونی الهام چه قدر متین باهام حرف زد.

– تو چی گفتی؟

– هیچی منم گفتم کار اصلی رو شما انجام دادین که تو اون وضعیت تونستید فرود بیاین.

– خیلی خوب گفتی.

رو به الهام کردم و گفتم:

– راستی از پایین چه خبر؟

– نیکبخت پایین بود ازش سوال کردم برنامه پرواز چیه که گفت قراره کاپیتان اطلاع بده.

سکاندار عشق

– پس هنوز مشخص نشده.

– فعلا که نه.

از روی تخت بلند شدم و از یخچال نوشیدنی برداشتم و برای خودم و الهام ریختم. بعد از این که نوشیدنی رو خوردیم. گوشیم زنگ خورد. بهروان بود برای بار دوم زنگ زده بود. جواب دادم:

– الو سلام.

بهروان سریع گفت:

– نیم ساعت دیگه پایین باشین می ریم فرودگاه.

و قطع کرد. الهام گفت:

– کی بود؟ چرا قطع کردی؟

با لبخند گفتم:

– بهروان بود.

الهام که تعجب کرده بود گفت:

– چی گفت؟

– گفت تا نیم ساعت دیگه پایین باشیم.

– چرا خودش بهت زنگ زد؟ تو این جور مواقع نیکبخت زنگ می زنه؟

چشماش رو ریز کرد و با لبخند ادامه داد:

– به خاطر این که می خواد صدات رو بشنوه. چون دوست داره!

خنده م گرفت و گفتم:

– به جای این حدسیات پاشو حاضر شو بریم پایین.

من و الهام بلند شدیم و آرایشمون رو تمدید کردیم. من لباس فرم رو پوشیدم و به همراه الهام پایین رفتیم.

## فصل 24

از آسانسور پیاده شدیم و به سمت لابی رفتیم. کرو همه حاضر بودن و بهروان در حالی که قدم می زد با گوشی صحبت می کرد و تو اون وضعیت نگاهش روی من بود. نیکبخت به سمت ما اومد و رو به من کرد و گفت:

– خانوم محمدی به خاطر صحبت های خوبتون از تون ممنونم.

لبخندی زدم و گفتم:

– وظیفه ام بود.

بهروان با دیدن نیکبخت در کنار من خودش رو به ما رسوند و رو به نیکبخت گفت:

– ماشین اومده؟

نیکبخت گفت:

– بله ماشین بیرون منتظره.

بهروان به من نگاه کوتاهی کرد و گفت:

از هتل خارج شدیم. بارش برف قطع شده بود. سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم. در داخل سالن فرودگاه به اتاق مخصوص شرکتمون رفتیم. بهروان بعد از صحبت هایی با برج مراقبت و توضیح شرایط رو به کرو کرد و گفت:

– تو این پرواز تغییری تو پوزیشن ها صورت نمی گیره.

من از پوزیشنم راضی بودم. ولی دلم می خواست که مسئولیت کاکپیت رو داشتم تا بهروان رو بیشتر می دیدم. مدتی بعد به داخل هواپیما رفتیم. مسافران هم با تأخیر چند ساعته ای که به خاطر وضعیت جوی به وجود اومده بود با خستگی وارد هواپیما شدن. هواپیما بلند شد و من انانس مربوطه رو گفتم بعد از صحبت های من صدای بهروان تو کابین مسافران پخش شد که از مسافران به خاطر صبری که داشتن تشکر کرد.

مدتی بعد پذیرایی از مسافران شروع شد و من روی صندلی نشسته بودم و مراحل اضطراری رو تو ذهنم مرور می کردم. بعد از ساعتی در فرودگاه ایروان نشستیم. مسافران از هواپیما خارج شدن و من هم به داخل کابین رفتم و چک های مربوطه رو انجام می دادم. بهروان و سمیعی از کاکپیت خارج شدن. بهاری به سمت سمیعی رفت و بهروان هم روی صندلی جلوی کابین نشست. و با نگاهش به دنبال کسی بود که نگاهش روی من ثابت موند! من از این که بخوام پا به پای اون نگاهش کنم خجالت کشیدم و سرم رو برگردوندم و به سمت گلی رفتم. مدتی بعد نیکبخت وارد گلی شد و مثل آدم هایی که می خوان چیزی بگن رفتار می کرد. به نظر خیلی درگیری ذهنی داشت. بهش نگاه کردم و گفتم:

– مشکلی پیش اومده آقای نیکبخت؟

نیکبخت نگاهی به من کرد و گفت:

– نه به هیچ وجه. فقط می خواستم چیزی بهتون بگم.

– من که از همه جا بی خبر بودم گفتم بفرمائید.

نیکبخت با کلافگی گفت:

– خیلی وقته می خوام بهتون بگم اما شرایطش پیش نیومده بود می خواستم ازتون درخواست کنم که مدتی روی من فکر کنید. من به شما...

سکاندار عشق

با ورود بهروان به گلی نیکبخت حرفش رو ادامه نداد و به بهروان که پر از خشم بود نگاه کرد. بهروان رو به نیکبخت کرد و با بدجنسی گفت:

– نیکبخت جای حرف زدن کرو رو آماده کن تا از هواپیما خارج شن.

نیکبخت که انتظار اومدن بهروان و اون برخورد رو نداشت گفت:

– بله کاپیتان.

و با شرم نگاهی به من کرد و رفت. بهروان پرخاشجویانه به من نگاه کرد و نزدیکم شد و گفت:

– باید یه سری رفتار ها رو بهت گوشزد کنم. تو نمی دونی محیط کار جای دلدادگی نیست!؟

با تموم شدن حرفش خواستم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم که انگشت سبابه ش رو روی لبش گذاشت و هیسی گفت و از گلی خارج شد. این جریان به قدری سریع اتفاق افتاد که نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم و فقط از روی سستی که در من به وجود اومده بود روی صندلی نشستم. احساس کردم دارم خفه می شم و نمی تونستم نفس بکشم. از قضاوت نادرستی که نسبت به من داشت حالم بد شده بود! از این که نتونستم از خودم دفاع کنم عصبی شده بودم. یاد نیکبخت و حرفاش افتادم. همیشه از این که یه روزی نیکبخت بخواد این بحث رو پیش بکشه نگران بودم. به خاطر این که دلم نمی خواست با جواب منفی که بهش می دم ناراحتش کنم و دلیل دیگه هم این بود که الهام دوست صمیمی من دلش پیش نیکبخت بود! سرم رو توی دستام گرفتم. با ورود کسی توی گلی سرم رو بلند کردم الهام بود. اومد سمتم و گفت:

– چرا نمیای بریم؟

بعد به چهره ی من دقیق شده گفت:

– دلارام اتفاقی افتاده؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

– نه فقط یه کم خسته ام.

و از جام بلند شدم. نباید به الهام جریان نیکبخت رو تعریف می کردم و نمی خواستم الهام رو ناراحت کنم. به زور لبخندی زدم و گفتم:

بدون این که به بهروان و نیکبخت نگاه کنم به همراه کرو از هواپیما خارج شدیم. هوای ارمنستان هم خیلی سرد بود، دوست داشتم زود تر به هتل برسم. از دست بهروان شاکی بودم و نمی خواستم بیشتر از این بینم!

بعد از مدتی به هتل رسیدیم. قرار بود چند ساعتی در هتل بمونیم و ساعت 5 صبح پرواز برگشت رو انجام بدیم. به همراه الهام به اتاقی که به ما داده شده بود رفتیم. بعد از این که داخل رفتیم، لباس فرم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. الهام رو به من کرد و گفت:

– دلارام حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– یه کم سرم درد می کنه. استراحت کنم بهتر می شم.

– قرص می خوری بهت بدم؟

– نه عزیزم خوب می شم.

گوشیم زنگ خورد. مادرم بود. همون طور که روی تخت دراز کشیده بودم جواب دادم:

– سلام مامان.

– سلام دخترم خوبی؟ به خاطر این که نیومدی نگران شدم.

– نگران نباش مامان. من خوبم.

– کجایی دخترم؟

– من ارمنستانم. هواپیما یه کم تأخیر داشت.

– کی بر می گردی؟

– انشا... 8 می رسم خونه. شما خوبین؟

– ما هم خوبیم. خیالم راحت شد.

سکاندار عشق

– سلام برسون.

– سلامت باشی.

از مادرم خداحافظی کردم. الهام لبخندی زد و گفت:

– می بینی دلارام مامان من یه زنگ نمی زنه ببینه مردم یا زنده م؟

رو بهش کردم و گفتم:

– واسه این که خیالشون راحت.

الهام در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

– آره همین طوره. چیزی نمی خوام برات از پایین بیارم؟

– پایین واسه چی می خوام بری؟

الهام در حالی که می خندید گفت:

– نیکبخت پایینه. برم به یه بهونه ای به کم پیشش باشم.

و چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. سرم در حال انفجار بود و اعصابم بهم ریخته بود. منتظر این فرصت بودم تا تنها باشم و به بهروان زنگ بزنم و جواب حرف و رفتارش رو بدم! سریع روی تخت نشستم و شماره ی بهروان رو گرفتم. چند بوق خورد و از این که جوابم رو بده ناامید شده بودم که صدای جدی و سردش رو تو گوشی شنیدم:

– می شنوم.

قلبم به تپش افتاد و تنم لرزید با این حال با عصبانیت بهش گفتم:

– شما آدم بی ادبی هستین که به خودتون اجازه می دین هر چیزی که دلتون می خواد رو بگید!

میان حرف من پرید و گفت:

– رعایت ادب هیچ وقت از فضایل من نبوده، به نظر من رعایت ادب در واقع یه ضعفه مخصوصا در برابر خانوم ها!



سکاندار عشق

با تعجب گفتم:

– رعایت ادب ضعفه؟! اصلا هم این طور نیست. من رعایت ادب رو ضعف نمی دونم.

بهروان با خشم گفت:

– من به نظر تو کاری ندارم.

من هم با صدای بلند و با بغضی که تو صدام بود گفتم:

– شما حق ندارید با من این طور برخورد کنید و راجب من به اشتباه قضاوت کنید!

بهروان به تندی گفت:

– قضاوت؟!!

و بعد در حالی که کاملا جدی شده بود گفت:

– من چیزی که دیدم و شنیدم رو گفتم و به تو هم تذکر می دم رفتارت رو اصلاح کنی.

و تماس رو قطع کرد! دوباره این بهروان بود که حال رو گرفته بود. عصبانیت شدید تر شده بود و مثل اسفندی بودم که تو آتیش بود و جلز و ولز می کرد. از حالت استیصال به گریه افتادم. مدتی گذشت و به خودم اومدم و به خاطر این که الهام من رو تو این وضعیت نبینه از روی تخت بلند شدم و رفتم دستشویی و صورتم رو شستم. تو آینه به خودم نگاه کردم چشم هام قرمز شده بود و از گریه ی زیاد پف کرده بود. دوباره روی تخت افتادم و دستم رو روی چشم هام گذاشتم و از شدت ناراحتی به خواب رفتم. از صدای الهام که من رو صدا می زد از خواب بیدار شدم. نمی دونستم چند ساعتی رو خوابیده بودم. الهام روی تختم نشست و گفت:

– بلند شو دلارام.

به آرومی گفتم:

– ساعت چنده؟

– ساعت ۳.

– حالت بهتر شد؟

سکاندار عشق  
- آره الهام خوبم.

الهام از روی تخت بلند شد و گفت:

- حاضر شیم بریم.

- باشه الان بلند می شم.

و به سمت آینه رفت. از جام بلند شدم و یاد چند ساعت پیش و زنگم به بهروان افتادم و ناراحت شدم. دهنم خشک شده بود از داخل یخچال آب میوه ای برداشتم و نوشیدم و به الهام گفتم:

- آب میوه می خوری؟

- من بیدار شدم خوردم.

دست و رویم رو شستم و صورتم رو خشک کردم و از لچ بهروان آرایش تندی کردم. رو به الهام کردم و گفتم:

- راستی الهام رفتی پیش نیکبخت؟

الهام رو به من کرد و گفت:

- رفتم اما خیلی تو خودش بود.

من که می دونستم علتش چیه به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- چرا؟

- من هم سر در نیاوردم.

- حتما خسته بوده.

- نه دلارام حالتی که داشت از خستگی نبود. انگار از چیزی ناراحت شده بود که اون قدر گرفته بود.

لباس فرمم رو پوشیدم. الهام نگاهی به من کرد و سوتی زد و گفت:

- چه قدر این آرایش بهت می یاد.

سکاندار عشق  
لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی.

الهام هم لباسش رو پوشید و با هم به پایین رفتیم. نیکبخت تو لابی نشسته بود. بعد از صحبت هایی که دیروز کرده بود ازش خجالت می کشیدم. ولی الهام من رو به سمتش کشوند و به سمت نیکبخت رفتیم. بهش سلام دادیم. نیکبخت از دیدن ما از اون حالتی که الهام گفته بود در اومد و لبخندی زد و گفت:

– میل دارید صبحونه بخوریم؟

من نمی خواستم اما الهام گفت:

– معلومه که می خوریم.

نیکبخت از جاش بلند شد و اشاره کرد که به داخل رستوران بریم. ما به همراه نیکبخت به داخل رستوران رفتیم و کرو رو مشغول خوردن صبحونه دیدیم. نیکبخت به سمتی رفت و ما هم به دنبالش و روی صندلی نشست. الهام کنار نیکبخت و من رو بروی الهام نشستیم. به گارسون سفارش دادیم و بعد از مدتی صبحونه رو آوردن و روی میز گذاشتن. الهام از نیکبخت سوالی پرسید و نیکبخت هم جواب الهام رو داد. من هم داخل چاییم شکر ریختم و شروع به هم زدن کردم، سرم رو بلند کردم و بهروان رو دیدم که تو میز جلویی من نشست و با غیض نگاهم کرد. اخم کوچکی کردم و بدون توجه به بهروان چاییم رو خوردم و بعد از این که صبحونمون تموم شد. نیکبخت از جاش بلند شد ما هم بلند شدیم. نیکبخت برگشت و بهروان رو دید و شروع کرد باهاش صحبت کردن. من بدون نگاهی به بهروان از رستوران خارج شدم و تو لابی نشستیم. الهام اومد پیشم و گفت:

– دلارام تو چرا به بهروان سلام ندادی؟

با حرص گفتم:

– وقتی اون جواب سلام نمی ده. من چرا بهش سلام بدم!

الهام کنارم نشست و گفت:

– تو کار خودت رو بکن. منتظر اون نباش که جواب سلام بده. وقتی رفتی یه لحظه از نگاهش بهت ترسیدم.

و با طنزی که تو صدایش بود گفت:

– دلارام واقعا وحشتناک بود. از ترسم دو بار بهش سلام دادم!

با این حرفش به خنده افتادم. از این که دو بار به بهروان سلام داده بود و اون هم دو بار سرش رو پایین آورده بود با صدای بلند خندیدم.

الهام که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:

– دلارام تو رو به جون من آرام بخند.

– آخه خیلی حرکتت خوب و خنده دار بود.

– الان بهروان می یاد و کار دستمون می ده!

با دیدن بهروان که با قدم هایی تند به سمت ما می اومد خنده م قطع شد و از جام بلند شدم و به سرفه افتادم. بهروان به ما رسید و با چشم های پر غضب به من نگاه کرد و در حالی که صورتش رو نزدیک گوشم می کرد تن صدایش رو پایین آورد و طوری که فقط من بشنوم گفت:

– واقعا معجزه ست من بتونم این قضیه رو بدون این که دستم رو روت بلند کنم، فیصله بدم!

من بهروان رو در حالت های مختلف دیده بودم ولی هرگز اون رو این چنین ندیده بودم، فقط یک آدم خشمگین بود و به نظر می رسید می خواد حداقل کمی از تهدیدش رو عملی کنه و دستش رو روی من بلند کنه! بهروان سرش رو به عقب برد و در حالی که دندان هاش رو به هم می فشرد، اشاره به صورتم کرد و گفت:

– کمترش کن.

و ازم فاصله گرفت و به سمت پیشخوان رفت تا با مسئول هتل حرف بزنه.

عطرش هنوز تو مشامم بود. با حیرت تو جام وایساده بودم الهام به سمتم اومد و گفت:

– دلارام چرا مثل روح شدی؟

نتونستم حرفی بزنم. الهام دست من رو گرفت و گفت:

– یخ شدی دختر بیا بشین تا بگم برات نوشیدنی بیارن.

خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

سکاندار عشق

– من هیچی نمی خوام.

– دلارام چی بهت گفت؟

هنوز به خاطر حرکتی که انجام داده بود و حرفی که زده بود تو بهت بودم و سنگینی نگاهش رو حس می کردم. در حالی که نفس عمیقی می کشیدم گفتم:

– الهام الان داره ما رو نگاه می کنه.

– باشه عزیزم بعدا می گی.

کرو همه به لابی اومدن و بعد از دقایقی از هتل خارج شدیم و به فرودگاه رفتیم. بهروان مثل یک معلم سخت گیر صحبت های لازم رو کرد و در آخر نیکبخت پوزیشن ها رو گفت که مثل قبل بود. در حین صحبت هایی که می کرد من به حرف هاش گوش می کردم در حالی که حواسم بهش نبود و روی نقطه ای خیره شده بودم. اون هم دیگه حرفی نزد. بعد از صحبت هایی که کرد سوار هواپیما شدیم. مسافران داخل شدن و هواپیما بلند شد. سعی کردم انانس رو خوب بگم اما به نظرم بغضی تو صدام بود. خدا رو شکر می کردم که تو این وضعیت من مسؤل کاکپیت نیستم. خیلی بد باهام رفتار کرده بود و حسابی ازش دلخور بودم. تو این فکر ها بودم که الهام اومد پیشم و گفت:

– دلارام صدات رو که شنیدم فکر کردم شاید حالت خوب نباشه.

– آره الهام خوب نیستم.

و چشم هام خیس از اشک شد. گریه کردم تا آروم شم. الهام نگرانم شد و گفت:

– چی بهت گفته؟

– گفت تا الان اگه دستم رو روت بلند نکردم معجزه بوده!

الهام با ناراحتی گفت:

– یعنی همه ی این بد رفتاری ها به خاطر بلند خندیدنه؟!

– واقعا نمی دونم.

الهام پوزخندی زد و گفت:

– من پیش خودم گفتم به خاطر این که با شما یه جورایی آشنا از آب در اومده شاید رفتارش بهتر بشه!

از روی حرص خندیدم و گفتم:

– بهتر نشده که هیچ بدترم شده.

چشم هام رو پاک کردم. الهام بعد از این که خیالش از بابت من راحت شد رفت. مدتی بعد نیکبخت اومد کنارم و وقتی حالم رو دید گفت:

– حالتون خوبه خانوم محمدی؟

سرم رو پایین آوردم و گفتم:

– بله خوبم.

– می خواستم ازتون عذر خواهی کنم شاید این جا مکان خوبی برای گفتن حرفم نبود.

من که نمی خواستم این جا صحبت کنیم رو به نیکبخت کردم و گفتم:

– خواهش می کنم.

– بعدا باهاتون صحبت می کنم.

این را گفت و از پیش من رفت. انانس های مربوطه رو هم گفتم و مدتی بعد هواپیما روی زمین نشست. بعد از خروج مسافران به سمت الهام رفتیم. بهروان و سمیعی هم به داخل کابین اومدن و از هواپیما پیاده شدیم و به سالن فرودگاه رفتیم. من و الهام در کنار هم و پشت کرو راه می رفتیم. از سالن بیرون رفتیم. رحیمی منتظر ما بود. برف آرومی می بارید و هوا هم سرد بود. دقت کردم که این بار سر نخورم. بهروان بدون این که نگاهی به من بکنه سوار ماشین شد. من و الهام هم سوار ماشین شدیم. به رحیمی سلام دادیم. بهروان سیگاری روشن کرد و دودش داخل ماشین پر شده بود. ساعتی بعد به خونه ی ما رسیدیم. از رحیمی خداحافظی کردم و با الهام دست دادم و بدون توجه به بهروان از ماشین پیاده شدم و به داخل خونه رفتیم. در رو باز کردم و یه راست به اتاقم رفتیم. لباسم رو عوض کردم و روی تخت افتادم و به نیکبخت فکر کردم. باید به نیکبخت می گفتم که من حس خاصی بهش ندارم و باید از خودم دورش می کردم و راه رو برای الهام باز می کردم. اگه نیکبخت می فهمید که نظرم نسبت به اون چیه می تونست به شخص دیگه ای فکر کنه و اون شخص چه کسی بهتر از الهام بود!

باید بهش می گفتم. خیالم که از بابت نیکبخت راحت شد بهروان به فکرم اومد. نمی تونستم دوستش نداشته باشم. اما ازش دلخور بودم و مدتی طول می کشید تا دلخوری و ناراحتیم برطرف بشه. نمی دونم شاید تو جریان آخری مقصر بودم. به هر حال بلند خندیدم و اون هم نسبت به این حرکت حساس بود و دوست نداشت زن بلند بخنده. شاید هم به خاطر تحویل نگرفتن تو رستوران از دستم شاکی شده بود. اما به نظرم اون هم باید براش عادی می بود چون خودش تا به حال نه سلامی داده بود و نه جواب سلامی! شاید هم به خاطر آرایشم بوده! با فکر هایی که کردم سر دردم تشدید شد. از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و از توی داروها مسکنی برداشتم و با لیوانی آب خوردم. به اتاق پدر و مادرم سر زدم خونه نبودن. مدتی تو سالن قدم زدیم تا خوابم ببره. بعد به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم و چشم هام بسته شد.

## فصل 25

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم و بدون این که از جام بلند شم گوشیم رو برداشتم مادرم بود.

– الو مامان سلام.

– سلام دخترم. خواب بودی؟

– آره مامان. دیگه باید بیدار می شدم.

– زنگ زدم ببینم اومدی.

سکاندار عشق

– صبح رسیدم.

– اگه خستگی در رفت و کاری نداشتی بیا خونه ی خواهرت.

– مامان فکر نکنم بتونم پیام ولی باز اگه تونستم میام.

– باشه دخترم. غذا درست کن بخور. گشنه نمون.

– باشه مامان.

– فعلا خداحافظ.

دوباره چشم هام رو بستم و اتفاقاتی که دیشب افتاده بود جلوی چشم هام اومد. نمی خواستم دیگه بهشون فکر کنم. چشم هام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم ساعت 2 بود و من حسابی خوابیده بودم. از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم. از تو یخچال یه لیوان آب میوه ریختم و خوردم. حوصله ی پختن ناهار رو نداشتم و گرسنه ام بود. به رستوران نزدیکمون زنگ زدم و سفارش غذا دادم و تلویزیون رو روشن کردم و نشستم اخبار نگاه کردم. مدتی بعد غذا رو آوردن. غدام رو خوردم. و دوباره جلوی تلویزیون نشستم. چند روزی تعطیل بودم و فرصت داشتم استراحت کنم. از لحاظ روحی بهم ریخته بودم و حال خوشی نداشتم. هوا هم خیلی سرد و برفی بود و نمی شد به شمال رفت دلم می خواست مدتی یه جایی برم و به هیچ چیز فکر نکنم. اما نمی دونستم کجا برم!

گوشیم رو برداشتم و به الهام زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد:

– الو دلارام خوب شد زنگ زدی.

– سلام الهام خوبی؟ چطور؟

– خیلی وقته می خوام بهت زنگ بزنم گفتم شاید خواب باشی.

– آره خواب بودم یه ساعتیه که بیدار شدم.

– نگران بودم. الان خوبی؟

– بد نیستم.



سکاندار عشق

– زیاد بهش فکر نکن.

– دارم سعی می کنم.

– خوبه چند روزی تعطیلیم یه کم به خودمون برسیم.

– آره واقعا. دلم می خواد یه جایی برم از لحاظ روحی آروم شم.

– مثلا کجا؟

نمی دونم باید فکر کنم.

– باشه عزیزم اگه خواستی بری به من خبر بده.

– حتما بهت می گم.

از الهام خدا حافظی کردم و رفتم حموم و دوش گرفتم. هوا رو به تاریکی می رفت و بارش برف شدید تر شده بود. لباس گرم و مناسبی پوشیدم و رفتم پارکینگ و سوار ماشین شدم و از خونه بیرون رفتم و به سمت خونه ی دنیا رفتم. مدتی بعد رسیدم. ماشین رو پارک کردم و زنگ در رو زدم. در باز شد و به بالا رفتم. دنیا جلوی در بود. لبخندی زد و گفت:

– خیلی خوش اومدی.

– مرسی عزیزم.

رفتم پیشش و بغلش کردم و حالش رو پرسیدم. رفتم تو سالن و با پدر و مادرم و محمد احوالپرسی کردم و کنار شومینه نشستم. دیانا رو ندیدم رو به دنیا کردم و گفتم:

– دیانا کجاست؟

– الان خوابید بردم تو اتاقش.

مادرم یه لیوان شیر کاکائوی داغ برام آورد و گفت:

– هوا سرده می چسبه.

سکاندار عشق

از مادرم تشکر کردم و لیوان رو تو دستم گرفتم تا گرمای لیوان به دستم منتقل بشه. محمد گفت:

– چه خبرا؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– به خاطر وضعیت هوا و بارش شدید برف چند تا از پرواز هامون کنسل شده.

محمد لبخندی زد و گفت:

– اتفاقا با علی حرف می زدم گفت مثل این که دیشب به خاطر یخ بندون تو تبریز نشستین.

اسم بهروان که اومد دلم لرزید. رو به محمد کردم و گفتم:

– آره محمد بارش برف زیاد بود و دید خیلی کم بود. بهروان مجبور شد فرود اضطراری داشته باشه.

پدرم در حالی که به صحبت های ما گوش می کرد گفت:

– خدا خیرش بده که تونسته تو این شرایط هواپیما رو کنترل کنه.

محمد گفت:

– علی حدود ۱۵ساله خلبانه و تا قبل از این که به ایران بیاد تو آمریکا پرواز می کرده.

از این که این همه سال خلبان بوده با وجود سنی که داشت تعجب کردم. بهروان تو کارش خیلی وارد و جدی بود و

مشخص بود که چندین سال تو این کار بوده و حرفه ای شده.

پدرم گفت:

– ماشاا... به این پسر. مگه چند سالشه؟

محمد گفت:

– علی هم سن منه. ۳۹ سالشه.

و رو به من کرد و گفت:

سکاندار عشق

– ازش راضی هستی؟

نمی دونستم چی باید جواب بدم. به خاطر همین فقط گفتم:

– تو کارش جدیه.

محمد گفت:

– پسر مودب و آرومیه.

از حرفش خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم و سر تکون دادم و گفتم:

– خیلی آرومه.

و شیرکاکائو رو خوردم. دنیا رو به محمد کرد و گفت:

– محمد زنگ بزنی دعوتش کن بیاد. اون هم تنهاست.

مادر و پدرم هم از حرف دنیا استقبال کردن. محمد تلفن رو برداشت و شماره ی بهروان رو گرفت و به اتاق رفت. از روی کاناپه بلند شدم و به دستشویی رفتم. من آمادگی اومدن بهروان رو نداشتم ولی نمی تونستم حرفی بزدم. آبی به صورتم زدم و به سالن برگشتم. محمد حرفش با بهروان تموم شده بود. دنیا به محمد گفت:

– چی شد؟

محمد هم لبخندی زد و گفت:

– گفت مزاحم نمی شم، من گفتم این حرف ها چیه رفیق، پاشو بیا. آخرش راضی شد بیاد.

دنیا گفت:

– خوب شد. من هم برم به غذا سر بزوم.

و با گفتن این حرف به آشپزخونه رفت. من هم رفتم روی مبل نشستم و به فکر رفتم. شاید بهروان اگه می دونست که من خونه ی محمدم نمی یومدم! از فکری که کردم حال دگرگون شد و سردردم شروع شد و چشم هام رو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم. صدای مادرم رو شنیدم که گفت:

سکاندار عشق

– دلارام خوبی؟

چشم هام رو باز کردم و گفتم:

– یه کم سرم درد می کنه.

مادرم دنیا رو صدا کرد و گفت:

– دنیا یه قرص مسکن به دلارام بیار.

دنیا برام قرص و لیوانی آب آورد و گفت:

– فکر کنم از خستگیه.

قرص رو به همراه آب خوردم و گفتم:

– شاید.

دنیا گفت:

– بلند شو برو تو اتاق بخواب. اینجا کمرت درد می گیره.

من که نمی خواستم با بهروان روبه رو بشم از خدا خواسته گفتم:

– باشه من می رم یه کم استراحت کنم تا بهتر شم.

– برو عزیزم.

از جام بلند شدم و به اتاق مهمون رفتم و در رو بستم و روی تخت دراز کشیدم. از این که مجبور بودم نبینمش عصبی شده بودم. مثلاً اومدم اینجا که فکر نکنم بدتر شده بود! مدتی بعد چشم هام سنگین شد و به خواب رفتم.

با صدای دیانا که من رو صدا می کرد از خواب بیدار شدم. با دیدن دیانا کنار تخت انرژی گرفتم و بلند شدم و روی تخت نشستم. دیانا تا دید من بیدار شدم گفت:

– سلام خاله دلارام. می دونی کی اومده؟

سکاندار عشق

من که می دونستم بهروان رو می گه بغلش کردم و روی پام نشوندمش و در حالی که خودم رو به اون راه زده بودم به دیانا گفتم:

– سلام قربونت برم. کی اومده؟

دیانا با آب و تاب تعریف کرد:

– عمو علی اومده و برام یه عالمه اسباب بازی آورده. بیا بریم بهت نشون بدم.

نمی دونم چرا هر وقت اسم بهروان می یومد دلم می لرزید. از این که الان نزدیکم شده بود قلبم تند تند می زد. در حالی که دیانا رو می بوسیدم خواستم حواسش رو پرت کنم که من رو با خودش نبره. از این رو بهش گفتم:

– چی برات آورده؟

– خیلی چیزا. عروسک، ماشین.

دیانا در حال تعریف کردن بود که دنیا اومد تو اتاق و لبخندی زد و گفت:

– خوب خوابیدی؟

– آره نفهمیدم کی خوابم برد.

– بیا بریم کاپیتانت اومده.

دلم طاقت نیاورد که تو اتاق بمونم. گذشته از اون هم اگه نمی رفتم خانواده م بهم شک می کردن. به خاطر همین گفتم:

– کی اومده؟

– یه ساعتی می شه.

و ریز خندید و گفت:

– دلارام خوب با بابا جور شده. پاشو بریم.

من هم از حرفش خندیدم و گفتم:

سکاندار عشق

– مگه می دونه من اینجام.

– آره همون اول که اومد دیانا گفت مامان خاله دلارام کی بیدار می شه. من هم گفتم خاله سرش درد می کنه یه کم دیگه بخوابه بیدار می شه دخترم.

بعد نگاه بامزه ای به من کرد و گفت:

– دلارام بین شما چیزیه!؟

از سوالش با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

– نه چطور مگه؟

– آخه وقتی فهمید سردرد داری یه جوورایی نگران شد!

من که از این حرف دنیا لذت بردم، با خنده گفتم:

– نه بابا اون نگران من نمی شه. خیالت راحت!

– از کجا می دونی؟

– آخه اخلاقی این مدلیه.

و برای این که از سوال های الهام فرار کنم گفتم:

– شما برید منم برم دستشویی می یام.

دنیا گفت:

– پس زود بیا.

و دست دیانا رو گرفت و با خود برد. شلووار جین راسته ای پوشیده بودم و از شانس پلیور قرمزی تنم بود. شالم رو سر کردم و بلند شدم و به دستشویی رفتم و آب یخی به صورتم ریختم و ماسک بی تفاوتی به چهره م زدم و به سمت سالن رفتم. از دور دیدمش که کنار پدرم نشسته بود و مشغول حرف زدن بودن. با ورود من به سالن همه به من نگاه کردن و من رو به بهروان کردم و بهش سلام دادم. اون هم بی تفاوت تر از من به من نگاه کرد و گفت:

سکاندار عشق

– سلام خانوم.

از عجایب بود که جواب سلام داد. پدرم گفت:

– دلارام عزیزم بیا این جا بشین.

و به کنار پدرم رفتم و نشستیم. پدرم بین من و بهروان نشست به من نگاهی کرد و گفت:

– سردردت خوب شد؟

– بهترم بابا.

محمد با شیطنت نگاهی به بهروان کرد و گفت:

– کاپیتان می شه یه بار هم ما رو تو هواپیما تون راه بدین؟

بهروان لبخند محوی زد و گفت:

– هواپیما برای من نیست و تو هم هر وقت دلت خواست می تونی بیای داخلش.

محمد گفت:

– خیلی دلم می خواد یه سر پیام تو کابین خلبان.

بهروان گفت:

– یه بار می تونی بیای!

دنیا خندید و گفت:

– نزارید محمد بیاد داخل کابین. اونجا می یاد حواس شما رو پرت می کنه.

محمد با لحن بامزه ای به دنیا گفت:

– عزیزم حالا یه بار برم.

از طرز حرف زدنش همه خندیدن. بهروان هم خندید و گفت:

سکاندار عشق

– باشه بیا.

گوشی پدرم زنگ خورد و بلند شد و به اتاق رفت تا جواب بده. با رفتن پدرم سنگینی نگاه بهروان رو حس کردم. حالا که کنارم بود همه ی دلخوری هام از بین رفته بود!

تو این وضعیت دیانا با اسباب بازی هایی که بهروان برایش خریده بود اومد پیشم. بهش نگاه کردم و گفتم:

– چه اسباب بازی های قشنگی داری.

دیانا نگاهی به بهروان کرد و گفت:

– عمو علی گرفته.

همه متوجه ی حرف من و دیانا شدن. رو به دیانا کردم و گفتم:

– از عمو علی تشکر کردی؟

دیانا سرش رو به علامت منفی تکون داد که با مهربونی بهش گفتم:

– دیانا عزیزم برو تشکر کن.

دیانا گفت:

– باشه خاله دلارام.

و کنار بهروان رفت و با لحن شیرین و کودکانه اش گفت:

– عمو علی مرسی که واسم اسباب بازی گرفتی.

بهروان با محبت به دیانا نگاه کرد و با ملایمت گفت:

– کاری نکردم عزیزم.

و صورت دیانا رو بوسید. دیانا هم صورت بهروان رو بوسید و از بغلش بیرون اومد و دوباره برگشت پیش من و گفت:

– خاله دلارام از عمو علی تشکر کردم.



سکاندار عشق

با این حرفش مادرم و محمد و دنیا شروع به خندیدن کردن و محمد با خنده گفت:

– دخترم کارش رو گزارش هم می ده!

بهروان گفت:

– خیلی خوب هم آموزش دیده محمد.

به طرف بهروان نگاه کردم. نگاهش تنم رو لرزوند و نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم. اون هم با جذابیت نگاهی به من کرد. به اجبار به سمت دیانا نگاه کردم و گفتم:

– خوب کاری کردی عشق من.

مادرم و دنیا رفتن تو آشپزخونه. پدرم هم رفت سمت شومینه نشست و محمد رو صدا کرد و گفت:

– پسرم بیا اینجا. احمدی زنگ زده بود.

محمد به سمت پدرم رفت و کنارش نشست و در مورد کارشون صحبت می کردن.

دیانا عروسکش رو از پیش من برداشت و پیش بهروان برد. به بهروان نگاه کرد و گفت:

– عمو علی واسه عروسکم اسم می زاری؟

بهروان گفت:

– باشه اسم می زاریم.

و با آرامش گفت:

– خب اول بگو چه اسمی رو دوست داری؟

دیانا نگاهی به من کرد و به بهروان گفت:

– دلارام.

بهروان نگاه دلنشینی به من کرد که به دلم نشست و رو به دیانا گفت:

سکاندار عشق

– باشه عزیزم اسمش رو می زاریم دلارام.

دیانا خوشحال شد و عروسکش رو برداشت و برد تو آشپزخونه تا به دنیا اسم جدید عروسکش رو بگه.

بهروان به عقب تکیه داد و نفس عمیقی کشید و در حالی که دوباره با بی تفاوتی نگاهم می کرد گفت:

– خیلی دوستت داره!

من بهش نگاه کردم و گفتم:

– من هم خیلی دوستش دارم.

بهروان با حالت جدی و همیشگی گفت:

– تو هم دوستش داری؟

من که گفتم دیانا رو خیلی دوست دارم پس چرا دوباره ازم سوال کرد. بهش نگاه کردم که نگاه سوزانی به من کرد و گفت:

– نیکبخت رو می گم!

از این سوالش گر گرفتم. نمی دونستم الان چرا این سوال رو از من پرسیده. تو این فکر ها بودم که با کلافگی گفت:

– داری یا نه؟

خواستم جواب این چند باری که بهم اجازه نداده بود حرف بزنم رو بدم

که محمد اومد پیشمون و این بار هم نتونستم حرفی بزنم و تو خودم ریختم. محمد رو به بهروان گفت:

– علی ببخش یه کار اضطراری پیش اومد تنهات گذاشتم و لبخندی زد و گفت:

– البته دلارام پیشت بود.

بهروان گفت:

– خواهش می کنم راحت باش.

سکاندار عشق

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مادرم و دنیا غذا رو داخل ظرف ریخته بودن. رفتم پیششون و گفتم:

– اگه کاری هست من انجام بدم.

دنیا گفت:

– نه عزیزم تو بیا دینا رو ببر تو سالن.

دینا رو دیدم که یه گوشه نشسته و داره با عروسک جدیدش بازی می کنه. رفتم پیشش و گفتم:

– خاله بریم تو سالن.

دینا گفت:

– دلارام رو هم می یارم.

– بیار عزیزم.

و دستش رو گرفتم و با هم به سالن اومدیم. پدرم و محمد پیش بهروان نشسته بودن. من احساس سرما می کردم. دینا رو با خودم به سمت شومینه بردم و نشستیم. دینا مشغول بازی کردن شد و من هم از شدت سرما بازوانم رو گرفتم و به دینا نگاه کردم. صدای محمد و پدرم می اومد اما بهروان ساکت بود و فقط گوش می کرد. دنیا اومد تو سالن و از بهروان و ما خواست که بریم شام بخوریم. پدرم و محمد به همراه بهروان به سمت میز شام رفتن. منم دست دینا رو گرفتم تا بریم شام بخوریم. دینا کنار مادرم نشست. صندلی روبروی بهروان خالی بود و من روبه روش نشستم. یه لحظه سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم اونم تو اون لحظه به من نگاه کرد. نگاهش غریبه بود! نگاهش رو ازم گرفت و مشغول بازی کردن با غذاش شد. من هم میلی به غذا نداشتم اما مقداری خوردم. بعد از صرف شام بهروان و محمد و پدرم به سمت سالن رفتن و من و مادرم به دنیا کمک کردیم تا ظرف ها رو جمع کنه. به مادرم گفتم:

– من دیگه برم خونه.

مادرم گفت:

– نمی خوای بمونی؟

سکاندار عشق

– نه مامان خونه راحت ترم. شما نمی یاید؟

– نه عزیزم من می مونم پیش خواهرت.

از دنیا هم تشکر کردم و به سمت اتاق رفتم و لباس گرم پوشیدم و کیفم رو برداشتم و به سالن اومدم. پدرم که من رو تو حالت رفتن دید گفت:

– دخترم خطرناکه این موقع شب تنها بری. بمون فردا با هم می ریم.

– نه بابا نگران نباش.

محمد هم گفت:

– دلارام حالا می موندی.

لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی ممنون.

بهروان از جاش بلند شد و گفت:

– من هم می خوام برم. صبر کن من پشت ماشینت می یام.

من نگاهی بهش کردم و گفتم:

– ممنون. خودم می تونم برم، مزاحمتون نمی شم.

بهروان با عصبانیتی که تو وجودش بود و سعی در مهار اون داشت گفت:

– مزاحمتی نیست.

محمد رو به بهروان کرد و گفت:

– علی تو بمون.

بهروان کتش رو پوشید و گفت:

سکاندار عشق

– محمد کلی کار دارم.

پدرم در حالی که به بهروان دست می داد گفت:

– زحمت شد واست علی جان ولی خیال من رو راحت کردی.

بهروان با فروتنی گفت:

– خواهش می کنم.

دیانا رو بوسیدم و از همه خداحافظی کردم و بیرون رفتم و منتظر شدم تا بهروان خداحافظی کنه.



## فصل 26

دکمه ی آسانسور رو زدم. آسانسور ایستاد به داخلش رفتم. بهروان هم اومد روبه روی من ایستاد، در آسانسور که بسته شد به چشمان سرد بهروان نگاه کردم و گفتم:

– احتیاجی نیست شما بیاید.

بهروان گفت:

– کسی نظر تو رو نخواست.

از طرز حرف زدنش ناراحت شدم. آسانسور طبقه ی همکف نگه داشت. از آسانسور پیاده شدیم. بارش برف ادامه داشت. به سمت ماشینم که از برف سفید شده بود رفتم و سوار ماشین شدم. بهروان هم به سمت ماشینش رفت. ماشین رو روشن کردم و برف پاکن رو زدم تا شیشه از برف خالی بشه. داخل ماشین از سرما مثل یخچال شده بود، بخاری رو زدم و یه کم که گرم شد حرکت کردم. از آینه ماشین بهروان رو دیدم که به دنبال من می یومد. زمین یخ بسته بود و امکان تند رفتن نبود. از این که برایش مهم بودم که دنبالم اومده بود خوشحال بودم. حس خوبی داشتم. یاد حرفی که در مورد علاقه ی من به نیکبخت زده بود افتادم! نتونست از من جوابی بگیره. هر وقت می خواستم جواب بهروان رو بدم نمی شد!

نیم ساعتی تو راه بودیم و همچنان بهروان پشت سرم می اومد. مدتی بعد رسیدیم. جلوی در نگه داشتیم و اومدم که پیاده شم و از بهروان خداحافظی کنم که در جلوی ماشین باز شد و بهروان سوار ماشین شد که سریع گفتم:

– داشتم پیاده می شدم ازتون خداحافظی کنم.

سکاندار عشق

بهروان موشکافانه به من نگاه کرد و گفت:

– فرصت نشد که جوابم رو بدی. الان می شنوم.

من از این که هیچ وقت نتونستم به بهروان حرفم رو بزنم سراپا خشم شدم و به بهروان نگاه کردم و صدام ناخواسته بالا رفت و گفتم:

– هیچ وقت فرصت نشد من حرفم رو بزنم، تا خواستم حرفی بزنم یا با عصبانیتتون روبرو شدم یا تلفن رو روم قطع کردین!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

– البته حالت بهتری هم داشت اون هم این بود که کسی می اومد و نمی شد حرف بزنم!

بهروان در حالی که از حالت من متحیر شده بود با جدیت گفت:

– الان اجازه داری حرف بزنی.

و به من خیره شد. من نگاهش کردم و گفتم:

– چی باید بگم؟

کلافه شده بود به من نگاه کرد و گفت:

– به نیکبخت علاقه داری؟

من که حس لجبازی بهم دست داده بود گفتم:

– چرا انقدر براتون مهمه که بدونید.

بهروان پوزخندی زد و گفت:

– تو فکر کن خیلی کنجکاوم بدونم جایی که کار می کنم چه خبره!

من که فکر می کردم الان از دوست داشتن من می گه با شنیدن این حرف حرصم دراومد و مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم:



– من عادت ندارم مسائل خصوصیم رو به هر کس تعریف کنم.

بهروان سراپا خشم نگاهم کرد که تنم لرزید و بلند گفت:

– از این لحظه به بعد حواست رو جمع کارت می کنی و روابط عاشقانه ت رو به بیرون از کارت می کشونی وگرنه

مجبور می شم هم تو و هم عشقت رو اخراج کنم!

من با دهن باز نگاهش می کردم که در ماشین رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

شوکه شده بودم. یه کم بعد ریموت پارکینگ رو زدم و ماشین رو به داخل بردم و داخل خونه شدم و به اتاقم رفتم و کاپشنم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. به حرف های بهروان فکر می کردم با برخوردی که امشب داشت به این نتیجه رسیدم که اون هم به من علاقه داره وگرنه این حرف ها رو نمی زد. از این که دوستم داشته باشه غرق در شادی شدم و با این حس شیرین به خواب رفتم.

صبح از خواب بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم و صبحونه خوردم. به سالن اومدم و موزیک ملایمی گذاشتم و به فکر رفتم. به نظر بهروان من و نیکبخت عاشق هم بودیم! از این فکر خندیدم. بهروان مثل آدم های حسود رفتار می کرد و البته عاشق حسود... باید متوجه ی اشتباهش می شد و از روی قضاوت کردن و یه طرفه به قاضی رفتن های بیجا دست می کشید. تلفن خونه زنگ خورد، از روی این برداشتم و جواب دادم. مادرم بود جواب دادم:

– الو.

– سلام دلارام خوبی؟

– سلام مامان خوبم. شما خوبین؟

– ما هم خوبیم. علی رسوندت؟

– آره مامان تا دم خونه اسکورتتم کرد و رفت.

– چه پسر خوبیه دلارام. خدا باهات یار بوده همچین آدمی همکارته.

خنده م گرفته بود در جواب گفتم:

– آره مامان. نمی دونی تو محیط کار چه قدر خوبه.

سکاندار عشق

و ریز خندیدم. مادرم در حالی که نگران بود گفت:

– دلارام بابات می خواد تو این هوا بره شمال. حداقل تو به بابات بگو الان نره. ما که هر چی می گیم گوش نمی ده.

– باشه مامان. نگران نباش من بهش می گم. گوش می رو بده بهش.

مادرم پدرم رو صدا کرد. صدای پدرم اومد که گفت کیه؟ مادرم هم گفت دلارامه. و بعد مادرم از من خداحافظی کرد.  
پدرم گفت:

– سلام دخترم.

– سلام بابا خوبی؟

– خوبم بابا تو چطوری؟

– مرسی خوبم. بابا می خواد بری شمال؟

– آره دخترم دیشب احمدی زنگ زد، یه کار مهم دارم.

– نمی شه هوا بهتر شد بری؟

– نه دخترم کارم حیاتیه.

فکری کردم و گفتم:

– پس من هم می یام.

– آخه دخترم هوا سرده یه وقت مریض می شی.

– نه بابا مواظبم.

پدرم مکثی کرد و گفت:

– پس نمی خواد ماشین بیاری. می یام دنبالت.

از این که چند روزی از تهران دور می شدم خوشحال شدم و گفتم:

سکاندار عشق

– باشه بابا. کی می یای؟

– تا دو ساعت دیگه.

به یاد الهام افتادم و گفتم:

– بابا می شه الهام هم همراهم بیاد؟

– آره دخترم بگو بیاد.

از پدرم خداحافظی کردم و رفتم تو اتاق تا چمدونم رو جمع کنم که تلفن زنگ خورد. جواب دادم:

– الو.

مادرم با حرص گفت:

– دلارام زنگ زدم بابات رو راضی کنی نره بعد خودت هم داری می ری؟!

خندیدم و گفتم:

– مامان من گفتم اگه می شه نره که بابا هم گفت کار داره باید بره. منم گفتم می یام.

مادرم گفت:

– از دست تو. لباس گرم با خودت بردار.

– باشه مامان.

ارتباط قطع شد و به یاد الهام افتادم و بهش زنگ زدم. سریع جواب داد و گفت:

– جانم دلارام.

– سلام خوبی؟

– سلام قربونت. تو چطوری؟

– منم خوبم. الهام دارم با بابام می رم شمال. تو هم میای بریم؟

سکاندار عشق  
الهام مکثی کرد و گفت:

– اتفاقاً حوصلم سر رفته بود. بقیه چرا نمی یان؟

– آخه بابام اون جا یه کاری داره. بقیه هم به خاطر سرما نمیرن!

– دلارام بزار به بابام بگم. بهت خبر می دم.

– باشه فقط زود بگو.

– کی قراره برین؟

– دو ساعت دیگه.

– باشه بهت زنگ می زنم.

تلفن رو قطع کردم و دوباره به اتاقم رفتم و لباس های گرمی برداشتم و داخل چمدون گذاشتم. پرده ی اتاقم رو کنار کشیدم. بارش برف قطع شده بود و هوا صاف شده بود و نیم ساعت بعد گوشیم زنگ خورد. الهام بود جواب دادم:

– الو الهام چی شد؟

الهام خندید و گفت:

– من هم می یام.

خوشحال شدم و گفتم:

– پس آماده باش. رسیدیم زنگ می زنم بیای پایین.

– باشه عزیزم.

بعد از صحبت کردن با الهام آرایشی کردم و لباس گرمی پوشیدم و منتظر اومدن پدرم شدم و زنگ در واحدمون زده شد. به سمت در رفتم و در رو باز کردم پدرم بود. اومد تو و گفت:

– آماده شدی دخترم؟

چمدونم رو نشونش دادم و گفتم:

سکاندار عشق

– آماده ی آماده م.

پدرم در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

– برم وسایلم رو جمع کنم.

و به داخل اتاقش رفت و وسیله هاش رو جمع کرد و با چمدونش اومد بیرون. بهش نگاه کردم و گفتم:

– بابا به الهام هم گفتم. اونم می یاد.

پدرم گفت:

– چون من یه چند جایی کار دارم و برای مدتی نیستم اون جوری تنها نمی مونی.

و از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین پدرم که جلوی در بود شدیم و به سمت خونه ی الهام راه افتادیم.

به خونه ی الهام که رسیدیم بهش زنگ زدم و گفتم که بیاد پایین. پدر الهام هم به همراهش اومد. پدرم از ماشین

پیاده شد و با پدر الهام احوالپرسی کرد. آقای صادقی رو به پدرم گفت:

– بفرمائید بالا. دم در بده.

پدرم لبخندی زد و گفت:

– انشا... یه وقت دیگه مزاحم می شیم.

آقای صادقی گفت:

– این چه حرفیه. خونه ی خودتونه.

من هم با الهام دست دادم و چمدونش رو داخل ماشین گذاشتم. از پدر الهام خداحافظی کردیم و رو به الهام گفتم:

– تو جلو بشین.

که الهام گفت:

– مرسی عزیزم خودت بشین.

سکاندار عشق

سوار ماشین شدیم و به سمت شمال راه افتادیم.

فضای داخل ماشین گرم بود و حس خوبی به آدم دست می داد. الهام رو به پدرم کرد و گفت:

– ببخشید من مزاحمتون شدم.

پدرم گفت:

– نه الهام جان این چه حرفیه. تو هم مثل دخترم می مونی.

الهام لبخندی زد گفت:

– خیلی ممنونم .

مسافتی رو طی کردیم که پدرم کنار رستورانی پارک کرد و ازمون خواست پیاده شیم. از ماشین پیاده شدیم و به داخل رستوران رفتیم و سفارش غذا دادیم. بعد از خوردن غذا دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. تو راه بارون می بارید و با دیدن مناظر زیبا حس خوبی به آدم دست می داد.

به پدرم گفتم:

– اگه خسته شدی من رانندگی کنم.

پدرم در جواب گفت:

– باشه دخترم.

به عقب برگشتم الهام خوابیده بود. من هم خوابم گرفته بود و چشم هام رو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

با صدای پدرم از خواب بیدار شدم که گفت:

– دلارام دخترم بلند شو رسیدیم .

چشم هام رو باز کردم و دیدم ماشین داخل ویلاست. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– چه قدر خوابیدم.

پدرم از ماشین پیاده شد. من به سمت الهام برگشتم و گفتم:

سکاندار عشق

– الهام بیدار شو.

الهام از خواب بیدار شد و به اطرافش نگاه کرد و گفت:

– وای چه زود رسیدیم.

خنده م گرفته بود و گفتم:

– آره خیلی. همش تو خواب بودیم.

من و الهام هم از ماشین پیاده شدیم و چمدونمون رو از ماشین برداشتیم و به دنبال پدرم به داخل رفتیم. هوای

داخل ویلا سرد بود. پدرم رو به ما گفت:

– تا چند دقیقه دیگه هوا گرم می شه.

و شومینه و وسایل گرما زا رو روشن کرد، مدتی بعد هوای ویلا خیلی گرم و دلچسب شده بود. به الهام گفتم:

– بیا بریم بالا وسایلامون رو بزاریم.

– باشه بریم.

با الهام بالا رفتیم و به اتاق خودم بردمش. چمدونمون رو گذاشتیم. الهام به داخل اتاقم نگاه کرد و گفت:

– وای دلارام خیلی اتاق قشنگه و منظره ش عالیه.

– مال خودت.

الهام لبخندی زد و گفت:

– مرسی.

لباسمون رو عوض کردیم و رفتیم پایین. رفتم تو آشپزخونه و چایی گذاشتم. الهام گوشی ش رو برداشت و گفت:

– یه زنگ به مامانم بزنم. بگم رسیدم.

– خوب شد گفتی. من هم الان زنگ می زنم.

سکاندار عشق

الهام به مادرش زنگ زد و من هم به مادرم زنگ زدم. بعد از تموم شدن حرفم رفتم تو آشپزخونه و چایی ریختم و به سالن آوردم. الهام با خنده گفت:

– چایی بخوریم یا خجالت؟

از حرفش خندیدم و گفتم:

– چایی بخور.

پدرم هم از اتاقش اومد و روی مبل نشست. واسش چایی گذاشتم و گفتم:

– خسته نباشی بابا.

پدرم لبخندی زد و گفت:

– مرسی بابا.

الهام هم رو به پدرم کرد و گفت:

– دستتون درد نکنه مارو آوردید.

– خواهش می کنم دخترم. این چند روزه حسابی خوش بگذرونید.

خندیدم و گفتم :

– چشم بابا.

پدرم چایی ش رو خورد و از جاش بلند شد و گفت:

– من می رم یه کم استراحت کنم.

و به سمت اتاقش رفت. الهام و من هم چایی رو خوردیم.

به الهام گفتم:

– باید از این فرصت ها استفاده کنیم.



سکاندار عشق

الهام لبخندی زد و گفت:

– واقعا به این فضا احتیاج داشتیم.

و چشمکی زد و گفت:

– این جا خبری از بهروان نیست!

با شنیدن اسمش قلبم به لرزه افتاد. فکر می کردم ازش دور باشم خیلی برام بهتره اما با اومدن اسمش حالم دگرگون شد. الهام که حالم رو دید گفت:

– حرف بدی زدم؟

لبخندی زدم و گفتم:

– اسمش که می یاد دلم براش تنگ می شه.

الهام خندید و گفت:

– دلارام دیگه تو رد کردی.

از حرفش خندیدم و گفتم:

– تو دلت به نیکبخت تنگ نمی شه؟

الهام با خنده گفت:

– تنگ می شه اما نه در این حد.

– حالا دیگه مسخره م می کنی؟

– نه باور کن. به نظرم دوست داشتن تو خیلی بیشتره.

با الهام حرف زدیم و کلی خندیدم. وقتی با الهام بودم روحیه م کلی تغییر می کرد و حالم بهتر می شد. نزدیک های غروب بود که از جام بلند شدم و گفتم:

– من برم واسه شام یه چیزی درست کنم.

سکاندار عشق

الهام گفت:

– دلارام خودت رو به زحمت نداز. من که غریبه نیستم، دور هم یه املتی چیزی می خوریم.

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

– دیگه چی؟! همینم مونده به تو املت بدم.

الهام خندید و گفت:

– چه اشکالی داره خب؟

– تو بگو چه اشکالی نداره؟

و بعد در حالی که می خندیدم به آشپزخونه رفتم و غذا رو درست کردم و اومدم پیش الهام که با گوشیش بازی می کرد. تلویزیون رو روشن کردم. پدرم در حالی که آماده بود اومد پیشم و گفت:

– از بوی غذای تو بیدار شدم. چرا زحمت کشیدی دخترم؟ غذا از بیرون می گرفتم.

– بابا من آشپزی رو دوست دارم.

پدرم گفت:

– دخترم دارم می رم خرید هر چیزی که احتیاج دارید بگید من بگیرم.

الهام تشکر کرد و منم گفتم:

– بی زحمت میوه و شیرینی بخر.

پدرم چشمی گفت و رفت. الهام گفت:

– چند روز دیگه هم عروسی سمیعیه.

– خوبه بریم یه کم روحیه مون عوض شه.

– دیگه این روزا کسی عروسی نمی کنه! آدم یه عروسی هم دعوت می شه کلی خوشحال می شه.

سکاندار عشق  
خندیدم و گفتم:

– تو که انقدر عروسی دوست داری. چرا ازدواج نمی کنی؟

الهام در حالی که می خندید گفت:

– نیکبخت ازم خواستگاری کنه معطل نمی کنم.

– انشا... اونم به زودی بیاد خواستگاریت.

الهام با خوشحالی گفت:

– خدا از دهنش بشنوه. انشا... عروسی تو با بهروان.

– امکانش نیست.

– چرا؟

– به خاطر این که چند باری خواسته من رو کتک بزنه!

و با صدای بلند خندیدم و گفتم:

– یعنی دست به زن داره.

الهام هم خندید و گفت:

– یه چیز دیگه هم هست.

نگاهش کردم و گفتم:

– چی؟!

– به خندیدن با صدای بلند هم آلرژی داره.

این را گفت و خندید. من هم از خنده ی زیاد اشک از چشم هام می یومدم.

به الهام گفتم:

سکاندار عشق

– الهام از دست تو.

الهام دستش رو بالا برد و گفت:

– فعلا یه کم استراحت کن تا خنده ی بعدی.

از جام بلند شدم تا به غذا سر بزنم. رفتم آشپزخونه و زیر غذا رو کم کردم. دوباره پیش الهام برگشتم و با الهام تلویزیون نگاه کردیم. ساعتی بعد پدرم با دست پر برگشت. بلند شدم تا خریده‌ها رو از دستش بگیرم که نداشت و گفت:

– دخترم خودم می یارم.

و به داخل آشپزخونه رفت. به دنبالش رفتم و تشکر کردم. پدرم از آشپزخونه رفت و من خریده‌ها رو جابه جا کردم و میوه‌ها رو شستم و داخل ظرف گذاشتم. وسایل شام رو آماده کردم و غذا رو کشیدم و پدرم و الهام رو صدا کردم. شام رو در محیطی صمیمی خوردیم. پدرم به سالن رفت و الهام به من کمک کرد تا ظرف‌ها رو جمع کنیم. بعد از این که کارمون تموم شد ظرف میوه رو برداشتم و به همراه الهام به سالن رفتیم. و روی میز گذاشتم. پدرم رو به من کرد و گفت:

– دخترم بیا این سوئیچ رو بگیر.

و سوئیچ رو به طرف من گرفت. به سمتش رفتم و گفتم:

– پس شما چی بابا؟

– من احتیاج ندارم. احمدی می یاد دنبالم.

سوئیچ رو ازش گرفتم و گفتم:

– مرسی بابا.

پدرم گفت:

– هر جا خواستین با الهام برین. یه وقت حوصله تون سر نره.

الهام هم تشکر کرد. پدرم رو به من کرد و گفت:

– دلارام من صبح می رم. احتمالا تا عصر بر می گردم.

– باشه بابا.

پدرم شب بخیری گفت و رفت. برای الهام و خودم میوه گزاشتم بعد از این که میوه خوردیم. الهام خمیازه ای کشید و گفت:

– دلارام خوابم گرفته.

از جام بلند شدم و گفتم:

– بریم بالا بخوابیم.

الهام و من به اتاقم رفتیم. الهام شب بخیری گفت و روی تخت خوابید. من هم مسواک زدم و به اتاق مهمون رفتم و دراز کشیدم. دلم برای بهروان تنگ شده بود و خیلی دوست داشتم امکانش بود تا بهش زنگ بزنم ولی همچین چیزی امکان نداشت. انگار تو یه کشور دیگه بودم و خیلی ازش دور بودم. از خدا خواستم که بهروان هم مثل من باشه و به من فکر کنه. خیلی دوستش داشتم و گوشیم رو برداشتم و به شماره ش نگاه کردم. قلبم داشت از سینه م بیرون می زد. انگار که داشت من رو می دید. گوشی رو از خودم دور کردم و چشم هام رو بستم و به خواب رفتم.



سکاندار عشق

صبح از خواب بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم و صبحونه رو آماده کردم. پدرم رفته بود. الهام از پله ها پایین اومد و گفت:

– سلام دلارام صبحت بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

– سلام صبح تو هم بخیر. راحت خوابیدی؟

– آره خیلی.

– بیا صبحونه بخوریم.

– باشه اومدم.

من و الهام صبحونه رو خوردیم. رو به الهام کردم و گفتم:

– بریم بیرون یه دوری بزنیم.

الهام هم موافقت کرد. رفتیم بالا و حاضر شدیم و لباس پوشیدیم و رفتیم بیرون. درها رو قفل کردم و ماشین رو بیرون بردم. در رو بستم و حرکت کردیم. الهام با خوشحالی گفت:

– هوا امروز خیلی خوبه.

– آره آفتاب که هست یعنی عالیه. حالا کجا بریم؟

– الان کنار دریا خوبه.

– منم موافقم.

و به سمت ساحل رفتیم. آلاچیقی در اونجا روبروی ساحل قرار داشت که رفتیم داخلش نشستیم. و به آبی دریا خیره شدیم. دوباره بهروان رو به یاد آوردم و دوباره اون دلتنگی به من هجوم آورد. خیلی دلم می خواست الان کنارم بود. الهام من رو از فکرم بیرون آورد و گفت:

– دلارام دلم می خواد برم تو آب.

سکاندار عشق

– منم خیلی دوست دارم.

بعد خندیدم و گفتم:

– فقط باید به فکر کار دیگه ای باشیم.

الهام خندید و گفت:

– فکر کن دو نفرمون بدون این که خبر بدیم نریم سر کار. فقط دلم به اون کروی بیچاره می سوزه!

– آره به آتیش ما می سوزن.

– از بس که بهروان حالشون رو می گیره.

ساعتی بعد از اون جا بلند شدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت رستورانی رفتیم و بعد از خوردن غذا گشتی زدیم و به ویلا برگشتیم و استراحت کردیم. گوشی م زنگ خورد. پدرم بود.

– سلام بابا.

– سلام دخترم خوبی؟

– مرسی بابا شما خوبین؟

– منم خوبم. ممکنه شب دیر برگردم. نگران نباش.

– باشه بابا. مواظب خودت باش.

– تو هم همین طور دخترم.

بعد از صحبت کردن با پدرم کنار شومینه رفتیم و دراز کشیدم و دوباره به خواب رفتم. مدتی بعد الهام صدام کرد و گفت:

– بیدار شو دلارام.

از خواب بیدار شدم و گفتم:

– خیلی خوابه بهم چسبید.



سکاندار عشق

الهام در حالی که می خندید گفت:

– به منم. انگار ویلای شما خواب آورده. فقط می خوامی بخوابی.

خندیدم و گفتم:

– پس حسابی بخواب.

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و قهوه درست کردم و به سالن بردم و جلوی الهام گذاشتم. قهوه مون رو خوردیم و با هم حرف زدیم. تدارک شام رو دیدم و بعد از خوردن به حیاط رفتیم و مدتی قدم زدیم و دوباره به ویلا برگشتیم.

روز های بعد هم آماده شدیم و به جنگل رفتیم و با هم عکس گرفتیم. هر از گاهی هم به بهروان فکر می کردم و به یادش بودم. چند روزی که در شمال بودیم خیلی به ما خوش گذشت. پدرم رو هم به علت فشار کاری که داشت کمتر می دیدیم. روز آخر بود و ما باید به تهران برمی گشتیم چون فردا صبح دو تا پرواز داشتیم. بعد از این که ناهار رو خوردیم رو به پدرم کردم و گفتم:

– بابا ما امروز می خوام بریم.

پدرم با مدارکی که داشت سرگرم بود رو به ما کرد و گفت:

– دخترم بیشتر بمونید.

الهام تشکری کرد و گفت:

– مرسی. فردا صبح باید بریم سر کار.

پدرم رو به من کرد و گفت:

– من یه کم کار دارم. شما با ماشین من برید.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

– مرسی بابا ما آژانس می گیریم. ماشین باشه شما لازم داری.

– نه دخترم من احتیاج ندارم. با ماشین برو.

– پس شما با چی می یاین؟

– من معلوم نیست کی برگردم. بعدم یا آژانس می گیرم یا با یکی از بچه ها می یام.

گونه ی پدرم رو بوسیدم و با الهام به اتاقم رفتیم تا چمدونمون رو بیاریم. لباس مناسب پوشیدیم و پیش پدرم رفتیم و ازش خداحافظی کردیم و به سمت تهران حرکت کردیم. ساعاتی بعد به تهران رسیدیم و الهام رو رسوندم خونشون و خودم هم به خونه رفتم. مادرم خونه بود. باهاش سلام و احوالپرسی کردم و به پدرم زنگ زدم و اطلاع دادم که رسیدم. بعد مدتی در کنار مادرم نشستیم و صحبت کردیم. شام خوردیم و بعد از اون به سمت اتاقم رفتم و با خستگی به خواب رفتم.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم و از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم. مادرم بیدار بود. رو به من کرد و گفت:

– بیا صبحونه بخور.

با مادرم نشستیم و صبحونه خوردیم. مادرم گفت:

– کی بر می گردی؟

– تا شب بر می گردم. راستی مامان پس فردا عروسی دوتا از همکارامه.

مادرم نگاهم کرد و گفت:

– چه جالب. همکارات باهم ازدواج کردن؟

– آره مامان کمک خلبانمون با یکی از مهماندارا ازدواج کرده.

– انشا... خوشبخت بشن. تو هم دعوتی؟

– آره مامان. من و الهام باهم می ریم.

مادرم فکری کرد و گفت:

– پس حتما به علی هم می گن.

– احتمالا بگن.

و از مادرم تشکر کردم و به اتاقم رفتم و آرایش کردم و لباس فرم پوشیدم. با خوردن زنگ در مادرم بدرقه م کرد و به پایین رفتم. رحیمی به دنبالم اومده بود. بهروان و الهام هم داخل ماشین بودن. از این که بهروان رو دیدم حس خوبی داشتم. بهروان به جلو خیره شده بود. به داخل رفتم و یه سلام کلی دادم که رحیمی پاسخ داد و این بار بهروان حتی سرش رو هم تکون نداد و مثل مجسمه رو به جلو بود. با الهام دست دادم. رحیمی ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. الهام گفت:

– دلارام خیلی این چند روز بهم خوش گذشت.

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم و گفتم:

– به من هم خوش گذشت.

– حسابی خسته شدیا.

– خوابیدم سر حال شدم.

مدتی بعد از ماشین پیاده شدیم. بهروان بدون اینکه به من نگاه کنه به راه افتاد. من و الهام هم همراهش رفتیم. به اتاق بریفینگ که رسیدیم با کرو احوالپرسی کردیم. بهروان نسبت به قبل جدی تر شده بود. نیکبخت به کنارم اومد تا احوالپرسی کنه ولی من به خاطر صحبت های اخیر بهروان خیلی سریع بهش سلام دادم و روی صندلی مخالف نیکبخت نشستیم. تو این حال سنگینی نگاه بهروان رو احساس می کردم اما سرم رو بلند نکردم. مدتی بعد الهام در حالی که ریز می خندید

اومد پیشم و گفت:

– دلارام چرا اینجوری به نیکبخت سلام کردی؟

من خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

– مگه چه جوری بود؟

– مثل آدم هایی که دنبالشون کردن.

به الهام لبخندی زدم و مدتی بعد بهروان با اون جذابیت منحصر به فردش در مورد پروازمون به دوحه ی قطر صحبت کرد و شرایط جوی و مدت زمان توقف و مسائل مربوطه رو توضیح داد. من در طول صحبت هاش بهش نگاه می

کردم. از دیدنش سیر نمی شدم. با نگاهش من رو که بهش خیره شده بودم رو غافلگیر کرد. من به سرعت نگاهم رو ازش گرفتم. با نگاهش من رو آتیش می زد. نوبت به نیکبخت رسید تا پوزیشن های تعیین شده رو اعلام کنه، به من که رسید مسئولیت راهنمایی مسافران رو به من داد. نگاهی به بهروان کردم که به لیستی که تو دستش بود نگاه می کرد. بعد از مدتی به همراه کرو به داخل هواپیما رفتیم و چک های مربوطه رو انجام دادیم مدتی بعد مسافران به داخل اومدن. بهشون لبخند می زدم و تو پیدا کردن جاشون کمکشون می کردم. هواپیما بلند شد و پذیرایی از مسافران شروع شد. من روی صندلی مخصوصم نشسته بودم و به فکر رفته بودم. صدای بهروان هم در کابین پخش شد. با شنیدن صدای قلبم تند تند می زد. در طول پرواز اتفاق خاصی نیوفتاد و بعد از گذشت دو ساعتی در فرودگاه دوحه ی قطر نشستیم و مسافران رو بدرقه کردیم. پرواز برگشت دو ساعت بعد بود و از هواپیما بیرون نمی رفتیم. بعد از این که مسافران رفتن بهروان و سمیعی از کاکپیت خارج شدن. سمیعی به سمتی رفت و بهروان روی صندلی نشست و به داخل کابین نگاه کرد. نگاهش روی من متوقف شد. نگاهی سرد و عاری از هر گونه آشنایی! نیکبخت رو که به سمت من می یومد صدا کرد و باهاش صحبت هایی کرد. تمام اون مدت بهروان همون طور بود و چندین بار متوجه ی نگاه های بدبینانه ش به خودم شدم. اما با بی تفاوتی شونه م رو بالا انداختم و مشغول کارم شدم. الهام اومد کنارم و گفت:

– امروز بهروان چرا انقدر بدعنه؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

– همیشه همین جور بوده دیگه.

– نه این جور نبوده. برای اولین باره که برای مدت طولانی تو این حالتی.

لبخندی زدم و گفتم:

– می خوام برم ازش سوال کنم علت این حالتش چیه؟

الهام در حالی که آرام می خندید گفت:

– فکر خوبیه دلارام، فقط ممکنه تو جواب دادنش از دست هاش استفاده کنه و یه کتک مفصل بهت بزنه!

از این حرف الهام خنده م گرفت اما به سختی خودم رو کنترل کردم و به سمت دیگه ای رفتم.

بعد از مدتی هر کس در جایگاه خودش قرار گرفت و مسافران به داخل اومدن. هواپیما بلند شد. در طول پرواز اتفاق خاصی نیوفتاد و بعد از ساعاتی روی باند امام خمینی نشستیم و مسافران پیاده شدن و مدتی بعد به همراه کرو از هواپیما خارج شدیم و به سالن فرودگاه رفتیم و بعد از مدتی سوار ماشین شدیم. تو ماشین من و الهام ساکت بودیم و من به بیرون خیره شده بودم. از این حالت بهروان دلم گرفته بود و نمی دونستم چی کار باید بکنم. ساعتی بعد ماشین جلوی در خونه ی ما نگه داشت. از رحیمی و الهام خداحافظی کردم و داشتم از ماشین پیاده می شدم که محمد همون لحظه از خونه ی ما بیرون اومد و با دیدن من و بهروان به سمت ماشین اومد و سلام بلندی داد که بهروان به سمت صدا برگشت و با دیدن محمد از ماشین پیاده شد. با محمد احوالپرسی کردم. محمد با بهروان دست داد و گفت:

– چطوری کاپیتان؟

بهروان لبخندی زد که جذابترش کرد و گفت:

– خوبم تو چطوری؟ دیانا خوبه؟

– مرسی علی جان. خوبیم. خسته نباشی.

– ممنون.

الهام هم از ماشین پیاده شد و با محمد احوالپرسی کرد.

محمد با خنده رو به من کرد و گفت:

– دلارام شمال خوش گذشت؟

بهروان با غیض نگاهم کرد که گفتم:

– خیلی خوب بود جاتون خالی. به من و الهام خیلی خوش گذشت.

و با این حرفم احساس کردم بهروان داره حرص می خوره.

محمد رو به بهروان کرد و گفت:

– حالا چرا من تو رو این جا نگه داشتم! بیا بریم بالا خستگی در کن.

سکاندار عشق

بهروان تشکری کرد و گفت:

– یه وقت دیگه مزاحم می شم.

با این حرف محمد من هم به زیون اومدم و رو به بهروان کردم و گفتم:

– کاپیتان ببخشید من یادم رفت بگم.

و لبخندی بهش زدم و گفتم:

– بفرمائید بریم بالا.

بهروان نگاه ملایمی به من کرد که دلم لرزید و گفتم:

– ممنون.

بهروان رو به محمد کرد و گفت:

– ما دیگه بریم.

محمد گفت:

– علی بزار من برسونمت.

بهروان لبخندی زد و گفت:

– آقای رحیمی هست.

با بهروان و الهام خدا حافظی کردم. رحیمی ماشین رو روشن کرد و رفت. محمد رو به من کرد و گفت:

– من دیگه برم.

بهش گفتم:

– کجا می خوای بری؟ مگه بچه ها نیستن؟

محمد گفت:

سکاندار عشق

– نه بچه ها خونن.

– باشه سلام برسون.

– سلامت باشی.

و محمد به سمت ماشینش رفت و ایستادم تا بره. وقتی که رفت به خونه رفتم. مادرم گفت:

– سلام عزیزم خسته نباشی.

– سلام مامان ممنون.

– پیش پای تو محمد اومده بود یکی از مدارک بابات رو می خواست که به بابات بفرسته. ازم گرفت و برد.

– الان دیدمش.

و به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. بهروان بالاخره امروز لبخند زد و از اون حالت در اومد!

به سالن رفتم و روی مبل نشستم. مادرم گفت:

– چایی می خوری بیارم.

نگاه خسته ای بهش کردم و گفتم:

– نه مامان. خیلی خوابم می یاد.

مادرم با مهربونی گفت:

– شام بخور بعد برو بخواب.

چشمی گفتم. مادرم شام رو ریخت و بعد از خوردن شام صورتم رو شستم و مسواک زدم و روی تخت افتادم و به

فردا فکر کردم که عروسی سمیعی و بهاری بود و مدتی بعد به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. الهام بود. با خواب آلودگی جواب دادم:

– الو.

سکاندار عشق

الهام با تعجب گفت:

– هنوز بیدار نشدی دلارام؟

در حالی که چشم هام بسته بود گفتم:

– مگه ساعت چنده؟

۱۱–

– حالا که خیلی مونده.

– تا بلند شیم آماده شیم کلی طول می کشه.

– باشه الان بلند می شم.

– راستی دلارام می یای بریم آرایشگاه؟

– نه عزیزم من خودم آماده می شم، اگه تو دوس داری برو.

الهام مکثی کرد و گفت:

– من هم معلوم نیست برم.

– الهام خودت که واردی.

– آره راست می گی، پس من هم نمی رم. راستی دلارام خودم می یام دنبالت با هم بریم.

– من می یومدم دیگه.

– نه دیگه نوبت منه.

خندیدم و گفتم:

– پس منتظرتم.

از الهام خداحافظی کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم. رفتم دستشویی و صورتم رو شستم.



سکاندار عشق

مادرم رو دیدم به سمتش رفتم و گفتم:

– سلام مامان صبحت بخیر.

و گونه ش رو بوسیدم. مادرم لبخندی زد و گفت:

– سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر.

– با بابا حرف زدی؟

– آره صبح باهاش حرف زدم.

– نگفت کی می یاد؟

– تا فردا می یاد.

رفتم تو آشپزخونه و از تو یخچال برای خودم یه لیوان آب پرتقال ریختم. مادرم اومد پیشم و گفت:

– صبحونه می خوری برات آماده کنم.

– نه مامان.

مادرم در حالی که به غذا سر می زد گفت:

– یه ساعت دیگه ناهاره.

آب پرتقال رو خوردم و به حموم رفتم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیک ۱ بود.

موهای خیس رو خشک کردم و جمع کردم. از روی میز توالتم یه لاکه رو برداشتم و به سالن رفتم. مادرم داشت

تلویزیون تماشا می کرد. رو به من کرد و گفت:

– عافیت باشه دخترم.

روی مبل نشستم و گفتم:

– مرسی مامان.

و به ناخن های دستم لاک سفیدی زدم و گذاشتم تا خشک بشه. گوشیم زنگ خورد. برداشتم و گفتم:

سکاندار عشق

– جانم الهام.

– خب خیالم راحت شد که کاملاً بیدار شدم.

خندیدم و گفتم:

– الهام دیگه خرس نیستم که همش بخوابم.

اون هم خندید و گفت:

– چی بگم والا!

یاد این افتادم که کادوی عروسی چی ببرم. برای همین به الهام گفتم:

– الهام چی برای بهاری ببریم؟

– وای دلارام خوب شد یادت بود.

– منم الان یادم اومد.

– دسته خالی بد بود می رفتیم. به نظرم یه دسته گل خوب ببریم.

فکر کردم و گفتم:

– کم نیست؟

– نه دیگه خوبه. عروسی درجه یکمون نیست که.

– الهام پول هم ندیم؟

– نه به نظرم لازم نیست. همون دسته گل خوبه.

– باشه پس من زنگ می زنم سفارش می دم. اومدی می ریم می گیریمش.

– باشه دلارام. من ساعت ۶ می یام دنبالت.

– می بینمت.

از الهام خدا حافظی کردم. مادرم گفت:

– بریم نهار بخوریم.

من که گرسنه م شده بود سریع از جام بلند شدم و رفتم ظرف ها رو آماده کردم. مادرم هم غذا رو ریخت و در کنار هم با اشتهای فراوان خوردیم. بعد از خوردن غذا میز رو جمع کردم و به اتاقم رفتم. مدتی روی تخت دراز کشیدم و به این فکر می کردم که بهروان به عروسی می یاد یا نه؟! مطمئن بودم که دعوت شده ولی از اومدنش بی خبر بودم. دلم می خواست می یومد. ساعتی تو اون وضعیت بودم و فکر کردم. از روی تخت بلند شدم و رفتم موهام رو سشوار کردم و آرایش زیبایی کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم. از آرایشم رضایت داشتم.

لباسی که تازه خریده بودم رو از کمد در آوردم و پوشیدم. کفشهایم رو هم به پا کردم. موهام رو روی شونه هام ریختم و به سالن رفتم. مادرم با دیدن من با خوشحالی گفت:

– وای دلارام مثل ماه شدی.

از تعریف مادرم خوشم اومد و تشکر کردم. مادرم در حالی که به لباس و کفش جدیدم نگاه می کرد گفت:

– مبارکه دخترم. خیلی شیک شدی. تازه خریدی؟

من در حالی که لبخندی می زدم گفتم:

– آره تازه خریدم.

– خیلی خوبه دخترم. مواظب باش چشم نخوری.

خندیدم و گفتم:

– کی آخه من رو چشم می زنه

مادرم لبخندی زد و گفت:

– بگو کی چشم نمی زنه؟!

به اتاقم رفتم و موهام رو جمع کردم. ساعت نزدیک ۶ بود که گوشیم زنگ خورد. الهام بود و از من خواست که برم پایین. ازش خواستم که بالا بیاد اما گفت دیر می شه. کتم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم و کیف و گوشیم رو

سکاندار عشق

برداشتیم و از مادرم خداحافظی کردم و به پایین رفتم. الهام از داخل ماشین به من نگاه می کرد. در ماشین رو باز کردم و به داخل رفتم. الهام سوتی زد و گفت:

– دلارام بی نظیر شدی.

من به الهام که خودش هم زیبا شده بود نگاه کردم و گفتم:

– از خودت خبر نداری. خیلی ناز شدی.

الهام لبخندی زد و گفت:

– قبول، من خوب شدم اما تو معرکه شدی.

– مرسی عزیزم.

الهام خندید و گفت:

– امشب ما چه آتیشی بسوزونیم!

از حرفش خندیدم و گفتم:

– حالا فعلا راه بیفت. این جوری که ما پیش گرفتیم تا صبحم همین جاییم.

الهام گفت:

– راست می گیا. آدرس گل فروشیه کجاست؟

آدرس رو به الهام گفتم و الهام ماشین رو روشن کرد و به سمت گل فروشی رفت. مدتی بعد جلوی مغازه نگه داشت.

در ماشین رو باز کردم که برم گل رو بگیرم که الهام گفت:

– بزار من برم.

– نه الهام خودم می گیرم.

از ماشین پیاده شدم و به داخل مغازه رفتم و گل رو خریدم و در عقب ماشین رو باز کردم و گل رو اون جا گذاشتم و

خودم جلو نشستم. الهام گل رو دید و گفت:

سكاندار عشق  
- خیلی خوشگله.

و موزیک شادی گذاشت و به سمت تالار عروسی که خارج از تهران بود رفتیم.

ساعتی بعد رسیدیم. الهام ماشین رو پارک کرد و گل رو برداشتیم و به داخل رفتیم. باغ بزرگی بود که به علت هوای سرد عروسی در داخل تالار برگزار می شد. من و الهام وارد تالار شدیم و گل رو به خدمه ی تالار دادیم تا در کنار هدیه های دیگه بزاره. به رختکن رفتیم و من کتم رو در آوردم و آرایشم رو هم چک کردم و شالم رو روی سرم درست کردم و عطر زدم. الهام هم به خودش رسید و با دیدن من گفت:

– دلارام لباست عالیه. خیلی بهت می یاد.

منم به لباس الهام نگاه کردم و گفتم:

– لباس تو هم حرف نداره.

الهام چشمکی زد و گفت:

– دلم به بهروان می سوزه.

– از کجا معلوم بیاد.

الهام لبخندی زد و گفت:

– تو شک نکن که می یاد.

تو دلم خدا کنه ای گفتم و به همراه الهام از رختکن خارج شدیم و به سمت جایی که مهمون ها حضور داشتن رفتیم. الهام از دور نیکبخت و چند تا از همکارامون رو دید و گفت:

– دلارام بریم پیش بچه ها بشینیم.

من هم موافقت کردم و به همراهش راه افتادم. به نزدیکشون که رسیدیم نیکبخت با دیدن ما مدتی نگاهمون کرد و بعد به خاطر این که تابلو نشه خوش آمد گفت. نگاه خیره ی همکارام رو روی خودم احساس می کردم. میز به اشغال گروهی پروازی در اومده بود. من با کرو سلام و احوالپرسی کردم و به سمت میز کناری که خالی بود رفتم و نشستم و الهام هم بعد از احوالپرسی کنارم اومد و نشست. الهام در گوشم گفت:

– ای کاش ما هم تو اون میز می نشستیم. نیکبخت اونجاست دلم پیششه!

با خنده به الهام گفتم:

سکاندار عشق

– تو پتانسیل این رو داری بری بالای میز بشینی!

الهام از حرف من خندید و گفت:

– می توئم برم ولی خب دست و پام بسته ست.

بعد به نیکبخت نگاهی کرد و گفت:

– دیدی نیکبخت چطوری به ما خوش آمد گفت؟

منم آروم بهش گفتم:

– انگار عروسی خودشه!

الهام لبخندی زد و گفت:

– چه قدر این کت و شلوار بهش می یاد.

به نیکبخت نگاه کوتاهی کردم. کتک و شلوار کرم رنگی پوشیده بود و واقعا خوب شده بود. به الهام رو کردم و گفتم:

– آره بهش می یاد.

بعد به اطراف نگاه کردم و بهروان رو ندیدم. از این که نیومده بود ناراحت بودم. به الهام گفتم:

– الهام بهروان نیومده.

الهام لبخندی زد و گفت:

– اون اهل کلاس گذاشتنه. دیر می یاد.

از این حرفش خندیدم. موسیقی زنده ای به همراه گروه خوب و واردی در تالار حضور داشتن و مهمون ها هم در حال

رقص و پایکوبی بودن. مهمانداران تالار برامون نوشیدنی و شیرینی آوردن. الهام در حالی که به گروهی که می

رقصیدن نگاه می کرد گفت:

– دلم می خواد می رفتم وسط یه هنرنمایی می کردم!

لبخندی زدم و گفتم:

سکاندار عشق

– همون بهتر که بشینی. الان وقت هنرنمایی تو نیست.

الهام در حالی که نوشیدنی رو می خورد گفت:

– عروس و داماد چرا نمی یان؟!

– یه کم صبر کن .

نیکبخت از صندلی بلند شد و کنار میز ما اومد و گفت:

– از خودتون پذیرایی کنید.

الهام لبخندی زد و گفت:

– ممنون.

و با شیطنت گفت:

– چرا پس آقای سمیعی و خانوم بهاری نمی یان؟!

نیکبخت لبخندی زد و گفت:

– اتفاقا بهش زنگ زدیم گفت تا ده دقیقه ی دیگه می رسن.

الهام خیلی عادی پرسید:

– کاپیتان رو دعوت نکردن؟

نیکبخت با آرامش جواب داد:

– سمیعی دعوتش کرده بود. ولی نمی دونم چرا نیومده.

یکی از افراد کرو نیکبخت رو صدا کرد. نیکبخت عذرخواهی کرد و از پیش ما رفت. مدتی بعد عروس و داماد در میان هلهله و شور مهمانان وارد شدن و لبخند زنان به سمت جایگاه مخصوصشون رفتن. شور و اشتیاق در بین همه ایجاد شده بود و اکثر اطرافیان به سمت محل رقص رفته بودن و به قول الهام هنر نمایی می کردن. تمام فکر و حواس من به بهروان بود که هنوز نیومده بود! از اومدنش نا امید شده بودم که الهام نیشگونی ازم گرفت و گفت:



سکاندار عشق

– بهروان.

من که تو عالم خودم بودم گفتم:

– خب که چی؟

الهام تن صداش رو پایین آورد و گفت:

– الان اینجاست.

از این حرف الهام غافلگیر شدم و گفتم:

– واقعا؟!

الهام جواب من رو نداد و از جاش بلند شد و گفت:

– سلام کاپیتان.

به طرفی که الهام بلند شده بود نگاه کردم. بهروان رو دیدم که کت و شلوار مشکی زیبایی به همراه پیراهن سفیدی پوشیده بود و با جذابیت خاص خودش رو به الهام کرد و سرش رو پایین آورد. آرامش خودم رو حفظ کردم و از جام بلند شدم و بهش سلام دادم.

نگاه کوتاهی به من کرد و سرش رو پایین آورد. فقط همین! و روبه روی من نشست. احساس کردم از درون دارم می سوزم. نیکبخت به کنار ما اومد و گفت:

– کاپیتان بیاین پیش ما بشینید.

بهروان با حالت همیشگی ش به نیکبخت نگاهی کرد و گفت:

– ممنونم. این جا راحت.

نیکبخت از کنار ما رفت و الهام لبخندی زد و رو به بهروان گفت:

– کاپیتان خیلی خوشحالم که ما رو قابل دونستید و کنار ما نشستید!

از حرف الهام حرصم گرفت و به سمتش نگاهی از سر نارضایتی انداختم که بهروان متوجه ی این حرکتم شد و گفت:

سکاندار عشق

– خواهش می کنم.

و با نگاه خیره ش من رو برانداز کرد. الهام از جاش بلند شد و به سمت میز کناری رفت. با نگاهم دنبالش کردم که کنار نیکبخت نشست! تو دلم از این حرکتش خنده م گرفته بود. بهروان سیگاری روشن کرد و دودش رو به هوا داد و با حالت دلنشینی به من نگاه کرد و گفت:

– تو از خیلی جهات برای من معما شدی!

و بعد در حالی که کمی به من نزدیک می شد، تکرار کرد:

– آره از خیلی جهات .

من که متوجه منظورش نمی شدم، چشم هام رو با بهت زدگی بر هم زدم و گفتم:

– معما؟!

سرش رو به آرومی پایین آورد و گفت:

– بله معما!

– منظورتون رو نمی فهمم.

– نمی دونم چرا علاقه داری خودت رو به نفهمی بزنی.

من که از لحن توهین آمیزش ناراحت شده بودم گفتم:

– اتفاقا خود شما برای من یه معمای بزرگید!

لبخند کم رنگی زد و گفت:

– چرا؟

دل به دریا زدم و با لرزشی که تو صدام بود گفتم:

– به خاطر این که رفتاراتون ضد و نقیضه. یه روز یه کاری می کنید که تو خوب بودن شما نمی شه هیچ شکی کرد!

و به بهروان نگاه سردی کردم و ادامه دادم:

سکاندار عشق

– و یه روز به قدری بد میشدید که فکر می‌کنم بدتر از شما وجود نداره!

چشمان بهروان با برق تیره ای با چشمان من تلاقی کردن و سرش رو جلو آورد و هشدار داد:

– تو خیلی آزاد و راحت صحبت می‌کنی، این اصلاً به صلاح نیست!

و پکی به سیگارش زد و دودش رو به سمت من داد.

از دود سیگارش سرفه ای کردم. بهروان از روی میز نوشیدنی رو برداشت و به سمت من گرفت. لیوان رو از دستش گرفتم و خوردم و به چشمای نا آرومش نگاهی کردم و گفتم:

– من چیزهایی که دیدم رو گفتم. ولی شما نگفتید چرا من برای شما معما هستم؟!

با خونسردی گفت:

– بهت گفتم از خیلی جهات یه نمونه ش اینه که نیکبخت اون سمت نشسته و تو این طرف!

با گیجی نگاهش کردم که پوزخندی زد و ادامه داد:

– من فکر می‌کنم بهترین کار اینه که کمی بیشتر توضیح بدم!

من هم بهش گفتم:

– قطعاً بهترین کار همینه.

– خب وقتی آدم کسی رو دوست داشته باشه همیشه کنارشه، نه این که فاصله ای بینش باشه!

و نگاه پر حرارتی به من کرد! از نگاهش گر گرفتم و خواستم جوابی بهش بدم که الهام دوباره اومد کنارم. تو دلم از الهام شاکی شدم که بی موقع اومده بود. الهام کنارم نشست و بی خبر از همه جا لبخندی به من زد و منم بهش لبخندی زدم. عروس و داماد به کنار مهمون ها می رفتن. مدتی بعد به کنار ما اومدن و ما از جامون بلند شدیم. من و الهام با بهاری دست دادیم. بهروان هم با سمیعی دست داد و بهش تبریک گفت. به بهاری نگاهی کردم و در گوشش گفتم:

– خیلی ناز شدی.

بهاری رو به من کرد و گفت:

سکاندار عشق

– به تو که نمی رسم عزیزم.

بهش لبخندی زدم و به سمیعی هم تبریک گفتم. مدتی که ایستاده بودم سنگینی نگاه بهروان رو روی خودم احساس می کردم. عروس و داماد از کنار ما به سمت میز دیگه ای رفتن و ما هم نشستیم. بهروان نوشیدنی خورد و به صندلی ش تکیه داد و به اطراف نگاهی کرد. الهام رو به بهروان کرد و گفت:

– کاپیتان می شه یه سوالی از تون بپرسم؟

بهروان گفت:

– بفرمائید.

الهام خودش رو به اون راه زد و گفت:

– البته فضولیه.

و بعد حالتی به خودش گرفت که انگار خجالت می کشه و گفت:

– شما ازدواج کردید؟

من از این سوال الهام تعجب کردم. چون بهتر از هر کسی می دونست که بهروان مجرده!

بهروان رو به الهام کرد و گفت:

– نه.

الهام دوباره پرسید:

– یعنی نامزد هم ندارید؟

بهروان لبخند دلنشینی زد و گفت:

– این که شد دو تا سوال!

و ادامه داد:

– نامزد هم ندارم.

سکاندار عشق  
الهام دوباره گفت:

– کسی رو هم دوست ندارید؟

بهروان جدی شد و نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره رو به الهام کرد و گفت:

– کنجکاووی زیادی هم خوب نیست!

الهام سریع گفت:

– ببخشید اگه زیاده روی کردم.

و به رقص عروس و داماد نگاه کرد. زمان صرف شام شد و مهمون ها به سمت محل سرو غذا رفتن. من همیشه زمانی که خلوت می شد می رفتم و غذا می کشیدم. این بار هم نشستم تا خلوت بشه. الهام گفت:

– دلارام بریم غذا بیاریم.

نگاهش کردم و گفتم:

– بزار خلوت شه بعد.

الهام خندید و گفت:

– اون موقع چیزی نمی مونه که.

از حرفش به خنده افتادم و گفتم:

– از دست تو!

نیکبخت به سمت میز ما اومد و گفت:

– نمی یاین بریم شام بخوریم؟!

بهروان گفت:

– گزاشتیم خلوت بشه.

سکاندار عشق

نیکبخت گفت:

– باشه.

الهام از جاش بلند شد و رو به من با لحن بانمکی گفت:

– من برم تا همه رو جارو نکردن!

و به همراه نیکبخت رفت.

بهروان با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

– مثلاً الان. چرا باهاس نرفتی؟

خواستم کمی اذیتش کنم. به خاطر همین گفتم:

– برای چی باید باهاس برم؟

بهروان با لحن زیرکانه ای گفت:

– به خاطر این که دوستش داری!

و بعد با علاقه ی عجیبی منتظر جواب من شد.

من با بی اعتنائی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– من دوستش ندارم!

بهروان موشکافانه به من نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت:

– به نظرم خیلی نسبت به نیکبخت سرد شدی!

از حرفش یکه ای خوردم، ولی فوراً کنترل خودم را به دست آوردم و بعد با عصبانیت و سردی جواب دادم:

– غیر از این هم نبوده. شما به من گفتین که دوستش دارم یا نه؟! من الان بهتون جواب می دم چون دوست ندارم

قضاوت بشم! نیکبخت پسر خوبی و ولی من اون رو فقط در حد یه همکار می دونم و هیچ حس دیگه ای نسبت بهش

ندارم. پس چیزی بیشتر از بی تفاوتی دو طرفه نمی تونه بین ما وجود داشته باشه!

بهروان با شک به من نگاه کرد و گفت:

— ولی متأسفانه من حرفت رو باور نمی کنم. حداقل از جانب نیکبخت مطمئنم که نسبت به تو بی تفاوت نیست!

تو این لحظه نیکبخت و الهام با بشقابی در دست به سمت ما اومدن. الهام رو به من گفت:

— بیا عزیزم با هم بخوریم.

من تشکری کردم و از جام بلند شدم و با بلند شدن من بهروان هم از جاش بلند شد و من و بهروان کنار همدیگه قرار گرفتیم و با قدم های آرام به سمت محل سرو غذا رفتیم. به نظر می یومد که همه داشتن به ما نگاه می کردن. به نظر خودم زوج خوبی می تونستیم بشیم! از این که حس واقعی م رو نسبت به نیکبخت به بهروان گفته بودم احساس سبکی می کردم. با بهروان غذا کشیدیم و بدون هیچ حرفی برگشتیم. بهروان به طور غیر طبیعی ساکت شده بود و تو فکر بود.

می دونستم داره با خودش کلنجر می ره که حرف من رو باور کنه، خیلی دوست داشتیم ازش بپرسیم که چرا انقدر نسبت به من کنجکاوه؟! شام رو خوردیم. بهروان بدون هیچ حرف و نگاهی نشسته بود و سیگار می کشید. مدتی گذشت. رو به الهام کردم و گفتم:

— الهام به نظرم دیگه بریم.

الهام سری تکون داد و گفت:

— باشه بریم.

از جامون بلند شدیم که الهام رو به بهروان گفت:

— انشا... قسمت شما!

از دست این الهام نمی دونستم چی کار کنم! با بهروان شوخی ش گرفته بود. بهروان نگاه کوتاهی به من کرد و رو به الهام گفت:

— ممنون.

الهام گفت:

سکاندار عشق

– با اجازه تون ما می ریم.

بهروان تکونی خورد و گفت:

– وسیله دارید؟

الهام گفت:

– بله کاپیتان.

و ازش خداحافظی کرد و رفت کنار میز کناری. من هم بهش نگاه کردم و گفتم:

– خداحافظ.

بهروان با چشمایی بی قرار به من نگاه کرد و سرش رو پایین آورد.

من هم به سمت میز کناری رفتم و از همکارام خداحافظی کردم و به الهام گفتم:

– بریم از عروس و داماد خداحافظی کنیم.

و با الهام پیش اون ها رفتیم و براشون آرزوی خوشبختی کردیم و به سمت رختکن رفتیم و من کتم رو پوشیدم و از

تالار خارج شدیم. الهام نفس عمیقی کشید و گفت:

– داشتم می ترکیدم!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

– چرا؟

الهام ریز خندید و گفت:

– به خاطر این که بهروان کنار ما بود و من نتونستم یه کلمه حرف بزنم!

از حرفش خندیدم و گفتم:

– الهی بمیرم برات که اصلا حرف نزدی!



سکاندار عشق

به ماشین رسیدیم و سوار ماشین شدیم. الهام ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

بعد از مدتی الهام گفت:

– دلارام با بهروان چی به هم می گفتین؟

من نیکبخت رو از حرفامون فاکتور گرفتم و گفتم:

– بهروان فکر می کنه من کسی رو دوست دارم.

الهام تعجب کرد و گفت:

– چطور؟ خودش بهت گفت؟!

– نه از حرف هاش این رو برداشت کردم.

– آخه چه طوری همچین فکری می کنه؟!

– نمی دونم.

الهام به سمت من برگشت و گفت:

– فقط همین رو گفت؟

به الهام نگاه کردم و گفتم:

– آره. اما تو جلوت رو نگاه کن.

الهام نگاهش رو گرفت و گفت:

– آدم حیرت می کنه از کارای بهروان!

– من هم همین رو بهش گفتم.

– خیلی خوب گفتی.

لبخندی زدم و گفتم:

سکاندار عشق

– توی شیطون به نیکبخت چی گفتی؟

الهام خندید و گفت:

– انقدر حرف های چرت و پرت بهش زدم که به نظرم امشب سردرد بگیره!

خندیدم و گفتم:

– حالا چی بهش گفتی؟

– هیچی ازش تعریف کردم که یه مرد واقعیه و خیلی هم خوشتیپه.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

– واقعا گفتی؟

– می شناسی من رو که رکم.

– اون چی گفت؟

– هیچی تشکر کرد. البته اولش سرخ شد!

خنده ام گرفت و یاد حرف هایی که به بهروان زد افتادم و گفتم:

– الهام چرا اون سوال ها رو از بهروان کردی؟

– می خواستم یه سری چیز ها رو از دهن خودش بشنویم!

تا به خونه برسیم از حرف های الهام خندیدم. به خاطر این که خیابون ها خلوت بود خیلی زود رسیدیم. از الهام تشکر کردم و ازش خداحافظی کردم و منتظر شدم تا بره. الهام که رفت بلافاصله یه ماشین جلوی پام نگه داشت. به راننده ش نگاه کردم. بهروان بود! شوکه شده بودم و فقط نگاهش کردم که گفت:

– این موقع شب خطرناک بود دو تا دختر جوون تو اون مسیر تنها باشن!

به خودم اومدم و به چشمای سیاهش نگاه کردم و گفتم:

– خیلی ممنون.

– حالا برو تو. دیر وقته!

با این که دلم نمی خواست ازش جدا بشم. دستم رو به علامت خدا حافظی بالا بردم. اون هم دستش رو بالا برد. به داخل خونه رفتم و به سمت بهروان نگاهی کردم هنوز اون جا ایستاده بود! در رو که بستم صدای حرکت لاستیک ماشینش پخش شد که اعلام می کرد از اونجا رفته.

سوار آسانسور شدم و بالا رفتم. در واحد رو با کلید باز کردم و آرام به داخل رفتم تا اگه مادرم خواب بود بیدارش نکنم. چراغ ها همه خاموش بودن به جز چراغ راهرو. به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و داخل کمد گذاشتم. به دستشویی رفتم و صورت آرایش کرده م رو شستم. چراغ اتاقم رو خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم. به امشب فکر می کردم. به بهروان! با دنبال ما اومدنش به من ثابت شد که اون هم به من علاقه داره. به این فکر کردم که بدون اون نمی تونم زندگی کنم. خیالش از جانب نیکبخت که راحت شد رفتارش با من خوب شد و انگار یه آدم دیگه ای شده بود. یه آدم عاشق! عاشقی که من هم عاشقش بودم! با فکر بهروان به خواب رفتم.



## فصل 29

صبح با شادابی از خواب بیدار شدم و از روی تخت بلند شدم و به دستشویی رفتم. دست و صورتم رو شستم و به سالن رفتم. پدرم از شمال اومده بود و مشغول دیدن تلویزیون بود. کنارش رفتم و گفتم:

– سلام بابا کی اومدی؟

پدرم لبخندی زد و گفت:

– دیشب رسیدم.

– با کی اومدی؟

– احمدی تهران کار داشت منم آورد.

مادرم با شنیدن صدای ما از آشپزخانه اومد بیرون و گفت:

– دلارام بیدار شدی؟

– سلام مامان.

– سلام دخترم. دیشب خوش گذشت؟

در حالی که به یاد دیشب و بهروان افتادم گفتم:

– جای شما خالی بود.

مادرم لبخندی زد و گفت:

– انشا... خوشبخت بشن.

سکاندار عشق

پدرم پرسید:

– عروسی کی بود؟

رو به پدرم کردم و گفتم:

– عروسی آقای سمیعی کمک خلبانمون و خانوم بهاری یکی از مهماندارامون.

پدرم با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

– علی هم اومده بود؟

– بله اومده بود.

مادرم لبخندی زد و گفت:

– صبحونه آماده ست.

به همراه پدر و مادرم به آشپزخونه رفتم و صبحونه خوردم. بعد به اتاقم رفتم و به برنامه ی پروازیم نگاهی انداختم. امروز پروازی نداشتم ولی فردا به آتن پرواز داشتیم.

گوشیم زنگ خورد. نیکبخت بود! از این که به من زنگ زده بود تعجب کردم. جواب دادم:

– بفرمائید.

نیکبخت گفت:

– سلام خانوم محمدی. حالتون چطوره؟

– من خوبم. شما چطورین؟

– ممنون. ببخشید اگه مزاحم شدم می خواستم اگه می شه امروز یه قراری بزارم تا باهاتون صحبت کنم.

من که می دونستم در مورد چی می خواد صحبت کنه گفتم:

– خواهش می کنم. کجا ببینمتون؟

سکاندار عشق

نیکبخت آدرس کافی شاپی رو داد و من یادداشت کردم. نیکبخت ادامه داد:

– چه ساعتی شما وقت دارین؟

– ساعت ۵ خوبه.

– باشه پس می بینمتون.

– باشه حتما.

با نیکبخت خداحافظی کردم و به فکر فرو رفتم. باید امروز طوری که ناراحت نشه جوابم رو بهش می دادم. نمی دونستم چی باید بهش بگم و از خدا خواستم که کمکم کنه. دوباره به سالن برگشتم و در کنار پدر و مادرم نشستم. به مادرم گفتم:

– دنیا نمی یاد خونه مون؟

مادرم گفت:

– بهش گفتم گفت یه کاری داره فردا پس فردا می یاد.

تا بعد از ظهر تو سالن نشستم و با پدر و مادرم گپ زدم. ساعت ۴ بود که رو به مادر و پدرم کردم و گفتم:

– من یه سر می رم بیرون.

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و آرایش خیلی کمی کردم و لباس مناسبی پوشیدم و به سالن رفتم و از پدر و مادرم خداحافظی کردم و به آدرسی که داده بود رفتم. مدتی بعد اطراف کافی شاپ نگه داشتم و ماشین رو پارک کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت ۵ بود. از ماشین پیاده شدم و به داخل کافی شاپ رفتم. استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم و نیکبخت رو دیدم. نیکبخت با دیدن من از جاش بلند شد. پلیور سبز و شلوار کتان مشکی پوشیده بود و با مهربونی لبخندی زد و گفت:

– سلام. خوبید؟

و اشاره به صندلی روبروش کرد که بشینم. من همون جا نشستم و اون هم نشست. وقتی نشستم بهش گفتم:

– سلام ممنونم. خیلی وقته اومدین؟

سکاندار عشق  
لبخندی زد و گفت:

— نه تازه رسیدم.

بعد با شرم نگاهم کرد و گفت:

— مرسی که اومدین.

— خواهش می کنم.

گارسونی به سمت میز ما اومد. نیکبخت رو به من گفت:

— چی میل دارین؟

هوس قهوه کرده بودم. به خاطر همین گفتم:

— قهوه.

خودش هم سفارش قهوه داد.

نیکبخت خجالت می کشید و این از حرکاتش معلوم بود! من هم دلم نمی خواست بیشتر از این تو اون وضعیت قرار بگیره. واسه همین قبل از این که حرفی بزنه بهش نگاه کردم و گفتم:

— من می خواستم یه موضوعی رو به شما بگم.

تو این لحظه پیش خدمت قهوه مون رو آورد و روی میز گذاشت. نیکبخت با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

— خواهش می کنم. بفرمایید.

با خجالت بهش نگاه کردم و گفتم:

— راستش من شما رو به عنوان یه همکار دوست دارم و نمی تونم بیشتر از این روی شما فکر کنم.

نیکبخت که دچار بهت شده بود به من نگاه کرد و گفت:

— می تونم بیرسم چرا؟



من تو این لحظه حرفی نداشتم بهش بزخم. نیکبخت با تردید گفت:

– واضح تر بگم، شما به کسی علاقه دارید؟

من با این حرف به یاد بهروان افتادم و ناخودآگاه سرم رو پایین آوردم. با این جواب من نیکبخت دستی به موهاش کشید و با حالتی که ناراحتی در اون دیده می شد مودبانه گفت:

– من رو ببخشید که به شما پیشنهاد دادم. واقعا نمی دونستم شما به کسی علاقه دارید وگرنه به شما حرفی نمی زدم!

و فنجون قهوه اش رو به دهنش نزدیک کرد و جرعه ای خورد. من با مهربونی نگاهش کردم و گفتم:

– خواهش می کنم این حرف رو نزنید. شما که خبر نداشتید!

نیکبخت با آرومی نگاهم کرد و گفت:

– خیلی دوست داشتم که این اتفاق می افتاد ولی قسمت نبوده!

من سرم رو پایین انداختم. یاد الهام افتادم و علاقه ای که به نیکبخت داشت. از این رو به نیکبخت گفتم:

– می خواستم حرفی رو با شما در میون بزارم!

به چشمش نگاه کردم و گفتم:

– الهام دختر خیلی خوبیه و به نظرم می تونید در کنار هم خوشبخت بشید!

نیکبخت با دهان باز به حرف های من نگاه می کرد. اومده بود خواستگاری من و من دختر دیگه ای رو بهش معرفی می کردم! با تعجب گفت:

– خانوم صادقی حرفی بهتون زده؟

من که نمی خواستم حقیقت رو بگم ناچار شدم دروغ بگم:

– نه الهام حرفی به من زده. ولی دوست صمیمی منه و من می دونم تو زندگیش هیچ کسی نیست.

نیکبخت تو فکر رفت. من هم قهوه م رو خوردم. بعد از مدتی نیکبخت گفت:

سکاندار عشق

– در موردش فکر می‌کنم.

رو به نیکبخت کردم و گفتم:

– فقط می‌خوام صحبت‌های امروز ما بین خودمون بمونه و کسی خبردار نشه!

نیکبخت حرف من رو تأیید کرد و گفت:

– خیلی از تون ممنونم که درک می‌کنید.

– هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می‌کرد.

نیکبخت آهی کشید و گفت:

– خوش به حال کسی که شما اون رو دوست دارید.

من حرفی برای گفتن نداشتم. بعد از مدتی نیکبخت گفت:

– چیزی میل ندارید؟

سری تکون دادم و گفتم:

– نه ممنون. صرف شد.

نیکبخت از جاش بلند شد و گفت:

– پس دیگه بریم.

از جام بلند شدم و به همراهش رفتم. نیکبخت رفت حساب کرد و تا دم در با من اومد و بهم گفت:

– می‌خوااین برسو نمتون؟

من لبخندی زدم و گفتم:

– وسیله هست. ممنون.

سکاندار عشق

با نیکبخت خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم. خیالم از بابت نیکبخت راحت شده بود. از این که بدون ناراحتی این قضیه تموم شد خیلی خوشحال بودم. مدتی بعد به خونه رسیدم. مادرم با دیدن من گفت:

– چه خوب شد اومدی، داشتیم با بابات می رفتیم شام بیرون. تو هم بیا باهم بریم.

من لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی مامان شما برین.

پدرم گفت:

– تنها تو خونه حوصله ت سر می ره.

رفتم و بوسش کردم و گفتم:

– حوصله م سر نمی ره.

مادرم گفت:

– غذا تو یخچال هست. گرم کن بخور.

– باشه مامان.

پدر و مادرم از خونه رفتن و من هم به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. حس خوشی و سر حالی داشتم. به یاد بهروان افتادم و این که دوستش داشتم! نیکبخت فهمید که من کسی رو دوست دارم و تونست راحت تر با این قضیه کنار بیاد. بلند شدم و به سالن رفتم. تلفن رو برداشتم و به دنیا زنگ زدم. محمد جواب داد:

– الو بفرمائید.

– سلام محمد خوبی؟

– سلام خوبم تو چطوری؟

– منم خوبم.

سکاندار عشق

- بچه ها خوبن؟

- آره خوبن. چه خبرا؟

- خبر خاصی نیست.

محمد با لحن طنزی گفت:

- از علی چه خبر؟

من از حرفش تعجب کردم و خندیدم و گفتم:

- دوست توئه. از من می پرسی!

محمد هم خندید و گفت:

- همکار تو هم هست!

بعد از حرف هایی که زدیم ازش خواستم گوشی رو به دنیا بده. صدای دنیا تو گوشی پیچید:

- سلام خواهر گلم. خوبی؟

- سلام خوبم عزیزم. تو خوبی؟ ديانا خوبه؟ تو راهی چطوره؟

دنیا خندید و گفت:

- خوبیم. چی کار میکنی؟ مامان گفت عروسی بودی.

- آره عروسی همکارم بود.

- علی هم بود؟

خندیدم و گفتم:

- دنیا تو و محمد یه چیزیتون می شه ها!

دنیا خندید و گفت:

سکاندار عشق

– چه چیزی مون؟

– همش سراغ بهروان رو از من می گیرین.

– خب همکار ته دیگه.

من هم با شیطنت گفتم:

– الهام هم همکارمه، چرا سراغ اون رو نمی گیرین؟

دنیا با صدای بلند خندید و گفت:

– همین جوری.

– بهت زنگ زدم حالتون رو بپرسم. دیانا رو هم ببوس.

– باشه عزیزم.

از دنیا خداحافظی کردم.

به آشپزخونه رفتم و غذام رو گرم کردم و خوردم بعد به دستشویی رفتم و مسواک زدم و به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم و با فکراهایی که داشتم به خواب رفتم. صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم و از یخچال یه لیوان شیر ریختم و با کیک خوردم. به اتاقم رفتم و با وسواس آرایش کردم و لباس فرم پوشیدم. با صدای زنگ در به پایین رفتم. سوار ماشین شدم و سلام کردم. رحیمی و الهام جواب سلام دادن و بهروان هم جواب داد. الهام چشمکی زد و آرام گفت:

– کم کم داریم می سازیمش!

از این حرفش لبخند زدم و گفتم:

– دقیقا.

بعد از مدتی به فرودگاه رسیدیم. بهروان از ماشین پیاده شد. ما هم پیاده شدیم نگاه جذابی به من انداخت که دلم رو لرزوند و به همراه هم به سمت اتاق بریفینگ حرکت کردیم. از این که با نیکبخت برخورد کنم خجالت می کشیدم اما با ورود به اتاق و برخورد خوبش این حس ازم دور شد. نیکبخت به سمت ما اومد و احوالپرسی کردیم و نگاهی به

الهام انداخت که من متوجه این نگاه شدم. انگار می خواست الهام رو با دقت ببینه! سنگینی نگاه بهروان رو احساس کردم. سرم رو به سمتش گرفتم و نگاهش کردم که دیدم با اخم من رو نگاه می کنه. سمیعی و بهاری به ماه عسل رفته بودن و مدتی مرخصی گرفته بودن. به جای اون ها آقای راد کمک خلبان و خانم قاسمی مهماندار اومده بودن. بعد از مدتی همه در صندلی نشستند و بهروان توضیحاتی در مورد پرواز و وضعیت جوی داد و مثل همیشه نیکبخت پوزیشن ها رو اعلام کرد. من مسئول کاکپیت شدم و به بهروان نگاه کردم که من رو زیر نظر داشت و من از این که در کنارش هستم قلبا خوشحال شدم ولی اون رو بروز ندادم. مدتی بعد به داخل هواپیما رفتیم و در جای خودمون قرار گرفتیم. مسافران سوار هواپیما شدن و مدتی بعد هواپیما بلند شد. الهام اومد تو گلی و با ذوق گفت:

– دلارام نیکبخت امروز یه طوریش شده.

لبخند زدم و گفتم:

– چرا؟

– آخه نگاه می کنه!

– خب مگه قبلا نگاه نمی کرد؟!

الهام لبخندی زد و گفت:

– بزار بهت قشنگ توضیح بدم نگاهش مثل قبل نیست، عوض شده.

– حالا خوبه یا بده؟

– خیلی خوبه. انگار می خواد رو من سرمایه گزاری کنه.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

– سرمایه گزاری واسه چی؟

خندید و گفت:

– واسه ازدواج دیگه.

از حرفش خندیدم و گفتم:

سکاندار عشق

– انشا... که همین طوره.

– خدا کنه.

و از گلی خارج شد. پذیرایی از مسافران آغاز شد و زمان پذیرایی از کاکپیت بود، وسایل پذیرایی رو به داخل بردم و روی میز گذاشتم و به بیرون اومدم. بهروان حتی نگاهی هم به من نکرد!

از دستش ناراحت شدم و داخل گلی روی صندلی نشستم. مدتی بعد بهروان به داخل گلی اومد و بدون هیچ حرفی سیگاری روشن کرد و نگاهم کرد. هیچ علاقه ای توی نگاهش نبود! رو به من کرد و گفت:

– خیلی دلم می خواد نیرو هام رو عوض کنم.

با لحن متعجبی زیر لب گفتم:

– چرا؟

پوزخندی زد و گفت:

– خیلی واضحه. به خاطر این که ازشون راضی نیستم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

– اون افرادی که می خواین عوض کنین کیا هستن؟!

نگاه سردی به من کرد و گفت:

– یکیش خود تو!

با دهنی باز نگاهش کردم و گفتم:

– می شه بگین چرا؟

قدمی به من نزدیک شد و گفت:

– بارها بهت تذکر دادم که حواست به رفتارت تو محل کارت باشه. اما هیچ اهمیتی ندادی!

بهروان در ادامه با بدجنسی اخطار داد و گفت:

– اخراج می شی فقط اگر بخوای به این وضع ادامه بدی!

و به کاکپیت رفت. وقتی که فکر کردم متوجه شدم که منظورش به صحبت و خنده ی امروزم با نیکبخت بود و من حرفی برای گفتن نداشتم!

### فصل 30

ساعاتی بعد به آتن رسیدیم. مسافران پیاده شدن و ما هم در هواپیما موندیم تا دو ساعت بعد پرواز برگشت رو داشته باشیم. من داخل گلی بودم که آقای راد از کاکپیت خارج شد و به سمت کابین رفت. لحظه ای بعد بهروان خواست به داخل کابین بره که گفتم:

– کاپیتان.

بهم نگاهی کرد. که گفتم:

– می توئم وقتتون رو بگیرم.

به سمت من برگشت و با جدیت نگاهم کرد.

من با صدایی آروم که پشیمونی در اون مشهود بود، اعتراف کردم و گفتم :



سکاندار عشق

– من حالا واقعا می فهمم که نباید یه سری رفتارها رو انجام بدم.

نگاه بهروان رنگ عوض کرد و آرامش تو چشمش نشست. ادامه دادم:

– البته من منظوری ندارم.

بهروان با قدم هایی که برداشت کاملا به من نزدیک شد. در حالی که نفس های گرمش روی صورتم بود گفت:

– اگر هم منظوری نداری نباید این طور رفتار کنی.

به چشم های شیدا و عاشقش نگاه کردم و سرم رو پایین آوردم. احساس کردم صورتم گر گرفته. بهروان به سمت کابین رفت و من مدتی روی صندلی نشستم تا آرام بشم. حالم که بهتر شد به داخل کابین رفتم و انتهای کابین نشستم.

الهام اومد کنارم نشست و گفت:

– دلارام یعنی می شه منم برم ماه عسل؟!

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

– معلومه که می ری.

با شیطنت گفت:

– منظورم اینه با نیکبخت برم.

لبخندی زدم و گفتم:

– کاملا متوجه شدم منظورت با کیه!

و بعد کاملا به سمت من برگشت و گفت:

– راستی بهروان حرفی بهت نزد؟

– کم مونده بود اخراجم کنه.

الهام با حرص گفت:

سکاندار عشق

– اون هم که همش می خواد تو رو اخراج کنه. آخه واسه چی؟

– به خاطر خنده هام.

الهام سرش رو پایین آورد و خندید. نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:

– الهام آروم. الان می یاد دوباره یه چیزی می گه ها.

الهام سرش رو بالا آورد و ادای بهروان رو در آورد و گفت:

– تا کم می یاره می گه اخراجی! بابا یه کم تنوع داشته باش، آخه همش اخراج!

رو به الهام کردم و گفتم:

– انقدر خودت رو ناراحت نکن.

و لبخندی بهش زدم. الهام هم لبخندی زد و گفت:

– اگه بزارن.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت گلی رفتم. بهروان با نگاهش من رو تا گلی بدرقه کرد. برای خودم آب ریختم و خوردم و روی صندلی نشستم و سرم رو به عقب تکیه دادم و چشم هام رو بستم و به بهروان فکر کردم. به جذابیتش، به آتیشی و مهربون بودنش در شرایطی که حتی فکرش رو نمی کردم! به این که بعد عروسی تا جلوی در خونه اسکورت تم کرد. تو این لحظه افکار منفی به ذهنم اومدن که شاید همون حرفی که بهش زدم بود و واقعا بدبین بود! اون وقت نمی دونستم چطور باهاش برخورد کنم. چون نمی تونست به من اعتمادی داشته باشه. این فکر ها آزارم می داد. چشم هام رو باز کردم و به کسی که روبه روی من قرار داشت نگاه کردم. بهروان روبه روی من ایستاده بود و با نگاه مهربونی به من نگاه می کرد. با باز شدن چشم هام به من گفت:

– حالت خوبه؟

– خوبم.

از این که حالم رو پرسید خوشحال شدم و گفتم:

– چیزی می خورید بیارم براتون؟

سکاندار عشق

که لبخندی زد و گفت:

– نه ممنون. یه کم استراحت کن.

و از گلی خارج شد. با این حرفش تو پوست خودم نمی گنجیدم، تو این لحظه به معنای واقعی کلمه مهربون شده بود. مردی که تو مهربونی هم افراطی بود و من دوستش داشتم. دوباره چشم هام رو بستم و با این خوشی سر کردم. مدتی بعد الهام صدام کرد:

– دلارام خوابی؟

چشم هام رو باز کردم و گفتم:

– نه بیدارم.

– خیلی گرسنمه می خوام غذا بخورم. تو چیزی خوردی؟

– نه منم گرسنمه.

– پس بیا باهم بخوریم.

با الهام در حال غذا خوردن بودیم که بهروان و راد به داخل کاکبیت رفتن. ما هم سریع غدامون رو تموم کردیم و آماده ی ورود مسافران شدیم. مسافران مدتی بعد سوار هواپیما شدن و هواپیما بلند شد. در طول پرواز وظیفه ی خودم رو انجام دادم و غذای بهروان و راد رو به داخل کاکبیت بردم. بهروان مشغول کار خودش بود. و نگاهی به من نکرد و راد ازم تشکر کرد و من دوباره به گلی برگشتم. ساعتی بعد هواپیما نشست و مسافران خارج شدن. من و کرو هم مدتی بعد خارج شدیم و به سمت ترمینال رفتیم و سوار ماشین رحیمی شدیم و ساعتی بعد به خونمون رسیدیم. از همه خداحافظی کردم و بهروان با خداحافظی کردنش خوشحالی م رو کامل کرد. به داخل خونه رفتم و کلید رو در قفل چرخوندم و به داخل رفتم. صدای دنیا می یومد. به سالن رفتم. دنیا و مادرم روی مبل نشسته بودن و حرف می زدن. با ورود من به سالن دیانا من رو دید و دوید به سمت من و گفت:

– مامانی خاله دلارام اومده.

رو به مادرم و دنیا کردم و با خوشحالی احوالپرسی کردم و گفتم:

– خوب مادر و دختر خلوت کردین!

سکاندار عشق

دنیا خندید و گفت:

– تو هم بیا اینجا خلوت کنیم.

و دیانا رو از روی زمین بلند کردم و بغلش کردم و به سمت دنیا رفتم. دنیا گفت:

– چه خوب که اومدی. تو رو هم دیدیم.

صورتش رو بوسیدم و دیانا رو روی کاناپه گذاشتم. دیانا گفت:

– خاله دلارام، دلارام رو آوردم.

بوسش کردم و گفتم:

– خوب کاری کردی عشق من.

و به سمت اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و بعد به دستشویی رفتم و آرایش صورتم رو شستم و دوباره به سالن

برگشتم و کنار دیانا نشستم و گفتم:

– دیانا نی نی حالش چطوره؟

دیانا فکری کرد و گفت:

– خوبه.

بعد به دنیا اشاره کرد و گفت:

– مامانم می گه نی نی تو دلش خوابیده.

با زدن این حرفش بغلش کردم و غرق در بوسه ش کردم و گفتم:

– آخه تو چرا انقدر شیرینی؟

دیانا خندید. دنیا با شیطنت گفت:

– ما رو هم تحویل بگیر!

سکاندار عشق

با محبت بهش نگاه کردم و گفتم:

– تو که خواهر عزیز منی.

دنیا خندید و گفت:

– شوخی کردم.

مادرم با چایی اومد تو سالن و تعارف کرد. برداشتم و گفتم:

– قربون مامان خوشگلم برم.

مادرم با خنده گفت:

– چی شده دلارام کبکت خروس می خونه؟!

خندیدم و گفتم:

– چیزی نشده. من همیشه همین جوریم.. مگه غیر اینه؟

مادرم گفت:

– آره تو همیشه همینی.

دنیا با لحن بانمکی که داشت رو به مادرم کرد و گفت:

– مامان از این دلارام اصلا نمی شه حرف کشید.

من لبخندی زدم و گفتم:

– آخه چیزی نیست که بخوام بگم.

دنیا ادامه داد:

– علی پس چیه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– علی!

نگاه خنده داری کرد و گفت:

– بهروان رو می گم.

نمی دونستم چرا انقدر کنجکاوه در مورد روابط ما با هم بدونه. شاید هم فهمیده که من بهروان رو دوست دارم. نباید تا زمانی که از جانب بهروان مطمئن نشدم حرفی از علاقه م می زدم. به خاطر همین گفتم:

– فهمیدم منظورت کیه اما خب چه ربطی به من داره؟

دنیا با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

– واقعا ربطی نداره!؟

از این که دروغ می گفتم احساس خوبی نداشتم ولی مجبور شدم و گفتم:

– خب من و بهروان فقط با هم همکارییم.

و بعد من موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

– بهروان حرفی زده؟

دنیا نگاهم کرد و گفت:

– نه.

و بعد با لحن بامزه ای گفت:

– مگه قراره حرفی بزنه!

از دست دنیا نمی دونستم چی کار کنم. فقط نگاهش کردم و خندیدم و چاییم رو خوردم و یه کم با دیانا بازی کردم. ساعتی بعد پدرم و محمد به خونه اومدن و بعد از مدتی شام خوردیم. دنیا رو به محمد گفت:

– محمد بریم بام؟

محمد به دنیا نگاه کرد و گفت:

سکاندار عشق

– باشه عزیزم.

دنیا رو به پدرم و مادرم کرد و گفت:

– بیاین شما هم بریم.

مادرم گفت:

– دیانا خوابه، دیگه بیدارش نکن. ما پیشش هستیم. شما برین.

دنیا رو به من کرد و گفت:

– دلارام تو بیا.

من بهش نگاه کردم و گفتم:

– مزاحم نمی شم.

محمد گفت:

– مزاحم چیه. بلند شو آماده شو با ما بریم.

باشه ای گفتم و به اتاقم رفتم. آرایش ملایمی کردم و لباس ورزشی اسپرتم رو پوشیدم و کتونی هام رو پام کردم و به همراه دنیا و محمد پایین رفتم و سوار ماشین شدیم و به سمت بام تهران رفتیم و مدتی بعد رسیدیم. محمد ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم و قدم زنان به راه افتادیم. هوا سرد بود اما دلچسب بود. محمد رو به ما کرد و گفت:

– خونه ی علی هم این نزدیکی هاست. یه زنگ بزنگ به علی ببینم می یاد.

دنیا موافقت کرد و من تو دلم از خدا خواستم که بهروان بیاد. دنیا در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت:

– دلارام یاد اون وقتایی می افتم که دوتایی با هم می یومدیم این جا.

من هم به یاد اون روزها افتادم و گفتم:

– آره خیلی خوب بود و به ما خوش گذشت.

محمد بعد از این که مکالمه ش تموم شد به سمت ما اومد و لبخندی زد و به من گفت:

– کاپیتانت داره می یاد.

از حرفش خوشحال شدم اما خودم رو کنترل کردم و فقط لبخندی زدم. خدا رو شکر کردم که دعایم رو بر آورده کرده بود و بهروان هم می یومد.

ابتدای بام ایستادیم تا بهروان بیاد. بعد از یه ربعی بهروان با تیپ کاملاً اسپرت اومد که خیلی بهش می یومد. به ما نزدیک شد و احوالپرسی کرد و بعد رو به من و دنیا با لحن دلنشینی گفت:

– خانوما ببخشید که معطل من شدید، محمد دقیقه نوده.

دنیا به بهروان گفت:

– خواهش می کنم. اومدنمون یه دفعه ای شد.

من هم به بهروان لبخندی زدم. که با جذابیت نگاهم کرد.

کمی قدم زدیم و به سمت بالا حرکت کردیم. من کنار دنیا قدم می زدم و محمد و بهروان پشت ما حرکت می کردن. مدتی بعد دنیا احساس خستگی کرد و گفت:

– من می شینم شما برین بالا.

محمد هم به کنار دنیا اومد و گفت:

– من پیشت می مونم عزیزم.

و لبخندی به من و بهروان زد و گفت:

– وضعیت اضطراری شده.

و خندید و گفت:

– شما جوونا برین.

رو به دنیا کردم و گفتم:



سکاندار عشق

– می خوام پیشت بمونم.

دنیا گفت:

– نه دلارام محمد کنارمه.

من و بهروان از محمد و دنیا خداحافظی کردیم و راه افتادیم. بهروان در کنار من بود و این برای من آخر خوشی بود! با وزیدن باد عطرش به مشامم خورد و حس دوست داشتنم شدید تر شد. مدتی راه رفتیم که بهروان گفت:

– چندین ساله که این جا نیومدم. الان هم با این که به من نزدیکه ولی فرصت نشده پیام.

من هم بهش گفتم:

– من و دنیا قبل از ازدواجش هفته ای یکی دو بار می یومدیم ولی دیگه نشد.

بهروان ایستاد و رو به من کرد و گفت:

– می خوام یه کم بشینیم؟

موافقت کردم و روی سکو نشستیم. بهروان بدون هیچ برخوردی کنار من نشست و به روبرو نگاه کرد و گفت:

– یه وقتایی حس می کنم زندگی واقعا قشنگه.

و بعد نگاه شیدایی به من کرد و گفت:

– درست مثل الان!

از حرفی که زده بود دلم لرزید ولی نمی تونستم حرفش رو حلاجی کنم. اما هر چی که بود حس خوبی داشتم. حرفی

برای گفتن نداشتم فقط زیر لب گفتم:

– برای من هم قشنگه.

بهروان سیگاری روشن کرد و گفت:

– ممکنه مدتی نباشم.

از حرفش شوکه شدم و بلافاصله گفتم:

– چرا؟

– باید برم به خانواده م سر بزنم.

و پک عمیقی به سیگارش زد. از این که می خواست از پیشم بره ناراحت شدم و خیلی کودکانه گفتم:

– خب چرا خانواده تون نمی یان پیش شما؟

با ملایمت نگاهم کرد و گفت:

– به خاطر این که زندگی شون اونجاست.

و بعد از زدن این حرف لب های بهروان به هم فشرده شدن و پرش گونه اش نشون می داد که ماهیچه اش تحت کنترلش نیست. عجب مرد غیر قابل پیش بینی بود! حتی اگر بهروان می تونست عاشق من باشه و ما می تونستیم زندگی طبیعی و سعادتمندی داشته باشیم باز هم همیشه زندگی مون به علت ترسی که ممکن بود شادی مون را زائل کنه، متزلزل بود. الان هم در اوج خوشی ترس رفتن بهروان به آمریکا حالم رو دگرگون کرد. حرفی برای گفتن نداشتم. بهروان هم فقط سیگار می کشید. تو این لحظه تلفنم زنگ خورد. از فکر این که شاید دنیا باشه گوشیم رو از تو جیب سیوشرتم در آوردم و با دیدن نام نیکبخت روی گوشیم دچار بهت شدم! بهروان هم به خاطر نزدیک بودن به من اسم نیکبخت رو که ذخیره بود رو دید و از سکو پایین رفت و کمی از من دور شد. نمی دونستم باید جواب بدم یا نه! تو آخرین لحظه جواب دادم و گفتم:

– الو بفرمائید.

نیکبخت گفت:

– سلام خوب هستید؟

با کلافگی گفتم:

– ممنون. شما خوبین؟

– خدارو شکر. ببخشید بد موقع مزاحم شدم. یه خواهشی داشتم.

از دور بهروان رو می دیدم که مرتب سیگار می کشه و با خشم نگاهم می کنه! در جواب نیکبخت گفتم:

سکاندار عشق

– خواهش می کنم بفرمایین.

بهروان با عصبانیت بی نهایتش به من نزدیک شد و سراپا گوش شد. نیکبخت گفت:

– راستش من می خوام به الهام پیشنهاد بدم. می خواستم قبلش شما یه جوری ازش سوال کنید نظرش راجب من چیه؟ فقط نفهمه من بهتون گفتم.

من که از نظر الهام کاملا آگاه بودم به خاطر این که برای الهام کلاسی بزارم گفتم:

– باشه. بهتون خبر می دم.

نیکبخت تشکری کرد و گفت:

– شبتون بخیر.

من هم گفتم:

– شب شما هم بخیر.

و ارتباط رو قطع کردم و تو دلم به شانس بدم لعنت فرستادم! درست زمانی که بهروان کنارم بود و اوضاع داشت خوب پیش می رفت نیکبخت باید زنگ می زد.

بهروان روبروی من قرار گرفت. از این که فکر بدی در مورد من نکنه سریع گفتم:

– نیکبخت زنگ زده بود تا برنامه ی پروازی رو به من بده.

بهروان خنده ی عصبی سر داد و گفت:

– این موقع شب! زنگ زده برنامه ی پروازی رو بهت بگه!

و بعد با جدیت گفت:

– برنامه ی پروازی که از مدت ها قبل به همه داده شده!

خواستم حرفی بزنم که بهروان با چشمایی پرغضب به چشمای من نگاه کرد و با صدای بسیار ملایمی گفت:

– قبل از این که حرف بزنی بذار یه نصیحت خوب بهت بکنم، من منتظر شنیدن واقعیتیم و اگه این بار بخوای واقعیت رو پنهون کنی، بار بعد حتما به حرفت می یارم. امیدوارم منظورم رو روشن کرده باشم .

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

– دارین منو تهدید می کنین؟

بهروان با لحن خونسردانه اخطار داد:

– معلومه که تهدیدت می کنم، اونم چه تهدید وحشتناکی...

بعد از حرفش کاملا دستپاچه شدم و هیچ جوابی به ذهنم نرسید و ساکت موندم. این بار از خشم منفجر شد و غرید و گفت :

– نمی خوای چیزی بگی؟

با فریادش اشکم از روی چشم هام جاری شد و روی گونه م غلطید. بهش نگاه کردم و گفتم:

– نیکبخت به من زنگ زد تا...

و حرفم رو ادامه ندادم. بهروان گفت:

– تا چی؟!؟

نمی خواستم حقیقت رو بهش بگم به خاطر همین نگاهش کردم و گفتم:

– نمی تونم به شما بگم.

بهروان با دقت نگاهم کرد و گفت:

– دلیل نگفتنت چی می تونه باشه؟!؟

و بعد به طور خشمگینی نگاهم کرد و ادامه داد:

– فقط می تونه علاقه به نیکبخت باشه!

سرم رو به علامت منفی تگون دادم و گفتم:

– من قبلا به شما گفتم که نیکبخت برای من فقط یه همکاره و چیزی بین ما نیست.

– می خوای باور کنم؟!

من که از این همه فشار خسته شده بودم ناخود آگاه صدام رو بالا بردم و تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

– من واقعیت رو به شما گفتم می تونید باور کنید می تونیدم باور نکنید!

و بعد تو یه لحظه آروم شدم و گفتم:

– اصلا چرا از من بازجویی می کنید؟ شما به چه حقی با من این جور رفتار می کنید؟

و سرم رو پایین انداختم و گریه کردم. بهروان نزدیکم شد و روبروم قرار گرفت و با لحن بی قراری گفت:

– دلارام!

با شنیدن اسمم از بهروان یه حال عجیبی شدم و حس خوبی داشتم. انگار من نبودم که از دستش ناراحت شده بودم. سرم رو بالا آوردم و بهروان رو دیدم که با عشق به من نگاه می کنه! دستمالی به دست من داد و با محبت نگاهم کرد و گفت:

– خیلی خب. تمومش می کنم. الان هم اشکات رو پاک کن. محمد و دنیا ببینن نگران می شن.

چشم هام رو با دستمال پاک کردم و از روی سکو پایین اومدم. بهروان نگاه شیفته ای به من کرد و گفت:

– دوست ندارم ببینم گریه می کنی.

من بدون هیچ حرفی با دلخوری نگاهش کردم. بهروان گفت:

– به نظرم دیگه برگردیم.

با پایین بردن سرم موافقت خودم رو اعلام کردم و به همراه بهروان آروم آروم به پایین اومدیم. در طول مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. به یاد حرف بهروان افتادم که گفت می خواد بره آمریکا و مدتی نیست! دلم نمی خواست بره ولی دست من نبود. حق داشت که بره و به پدر و مادرش سر بزنه. ولی برای من سخت بود. به جایی که دنیا و محمد نشسته بودن رسیدیم اما خبری از اون ها نبود. بهروان گفت:

– یه زنگ به محمد بزنم.

و بعد گوشیش رو درآورد و به محمد زنگ زد. فقط بهروان گفت شما برین. باشه حتما و خداحافظی کرد.

بعد از قطع تماس رو به من کرد و گفت:

– مثل این که دنیا سردش شده و رفتن تو ماشین نشستن. منم گفتم برن خودم می رسونمت.

از این که مدت زمان بیشتری در کنارش می بودم از درون خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم. بهش نگاه کردم و گفتم:

– این جووری که مزاحمتون می شم.

بهروان اخم کوچکی کرد و گفت:

– دوست ندارم از این حرف ها بزنی.

منم شونه م رو بالا انداختم و دوباره حرکت کردیم. نزدیک ماشین که شدیم در جلو رو باز کرد و من سوار شدم! تشکری کردم و خودش هم سوار شد. از حرکتی که کرد غافلگیر شدم. بهروان مردی بود که نمی شد شناختش! داخل ماشین از عطر بهروان پر بود. سرم رو به عقب تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. دلم می خواست تمام این لحظه ها رو تو ذهنم ضبط کنم تا هر وقت احساس دلتنگی کردم اون رو به یاد بیارم. بهروان ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و آهنگ ملایمی گذاشت. بدون هیچ حرفی به خونه رسیدیم. ماشین رو جلوی در نگه داشت. به سمتش برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

– مرسی که من رو رسوندین.

اون با جذابیت به من نگاه کرد و حرفی نزد. منتظر بودم از دوست داشتنم حرفی بزنه اما چیزی نگفت! من هم نگاهی بهش نکردم و پیاده شدم و بدون این که به عقب برگردم به داخل خونه رفتم. بعد از این که در رو بستم صدای حرکت ماشینش رو شنیدم. سوار آسانسور شدم و به طبقه ی بالا رفتم و زنگ در رو زدم. مادرم در رو باز کرد و لبخندی بهم زد و گفت:

– خوش گذشت دخترم؟

– آره مامان. دنیا این جاست؟

– نیم ساعت پیش اومدن دیانا رو هم بردن.

سکاندار عشق

– بابا کجاست؟

– خوابیده.

گونه ی مادرم رو بوسیدم و شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم. لباسم رو عوض کردم و چراغ اتاقم رو خاموش کردم و روی تخت افتادم.

با یاد آوری امشب و از همه مهم تر بهروان زیر گریه زدم و به هق هق افتادم. نمی فهمیدم منظور بهروان از این رفتاراش چی بود؟! به خاطر این که نیکبخت به من زنگ زده بود عصبانی می شد اما هیچ حرفی از علاقه ش به من نمی زد! شاید هم من اشتباه فکر می کردم و بهروان از اول هم به من علاقه ای نداشته و من تو ذهن خودم اون جووری که دلم می خواست فکر می کردم. خیلی حالم بد بود، سردرد داشتم و لرز کردم و مدتی بعد با فکریایی آشفته به خواب رفتم.





## فصل 31

با سردرد از خواب بیدار شدم. ساعت رو نگاه کردم ۱۱ بود. توی جام غلطی زدم و روی تخت نشستم. از دست بهروان عصبانی بودم که دیشب حال خوب من رو خراب کرد و با تغییر رفتارش من رو دچار شک و تردید کرد! از روی تخت بلند شدم و خودم رو تو آینه دیدم. به خاطر گریه ی دیشب چشم هام سرخ شده بود و پشت پلک هام هم پف کرده بود. به حموم رفتم و دوش گرفتم و به خودم نگاه کردم از اون حالت بیرون اومده بودم و صورتم بهتر شده بود. لباسم رو پوشیدم و موهام رو خشک کردم و بعد از شونه کردن رهاشون کردم. به آشپزخونه رفتم و مادرم رو در حال آماده کردن ناهار دیدم. بهش سلام کردم و قهوه درست کردم. برای خودم و مادرم قهوه ریختم. مادرم رو به من کرد و گفت:

– امروز پرواز نداری؟

– نه مامان. چطور مگه؟

– آخه عمه ت برای شام دعوت کرده گفتم با هم بریم.

– باشه مامان می ریم.

سکاندار عشق

قهوه ام رو خوردم و به سالن رفتم و روی مبل نشستم و تلویزیون نگاه کردم. حواسم رفت پیش بهروان. خودش هم که نبود فکرش من رو تنها نمی زاشت! نمی دونستم قراره کی به آمریکا بره و غرورم هم اجازه نمی داد ازش سوال کنم. با رفتن بهروان حتما خلبان دیگه ای جایگزینش می شد. اما من نمی تونستم بدون حضور بهروان تو محل کارم دووم بیارم! با صدای پدرم از فکر کردن بیرون اومدم.

– سلام.

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

– سلام بابا کجا بودی؟

– رفته بودم بیرون یه کم قدم بزنم. هوا عالییه.

– آره بابا خیلی خوب شده.

و اومدم کنارم نشست و تلویزیون نگاه کرد. تلفن خونه زنگ خورد. مادرم گفت:

– دلارام جواب بده. دستم بنده.

به سمت تلفن رفتم. دنیا بود. جواب دادم:

– سلام بر رفیق نیمه راه.

دنیا خندید و گفت:

– سلام دلارام دیشب یه دفعه ای لرز کردم به محمد گفتم بریم تو ماشین نا بچه ها بیان.

خندیدم و گفتم:

– باید بیشتر از خودت مراقبت کنی.

دنیا با شیطنت گفت:

– واسه شما که بد نشد!

از حرفش خنده م گرفته بود و تو دلم گفتم آره بد نشد! در جواب مثل خودش گفتم:

سکاندار عشق

– مگه قرار بود بد بشه؟

– نه دیگه خواهر. من تسلیمم.

از حرفش خندیدم و گفتم:

– حالا شب اینجا می موندین.

– محمد صبح کار داشت گفتیم بریم خونه.

– می خوای با مامان حرف بزنی؟

دوباره با لحن بامزه ای گفت:

– می خواستم اول با تو حرف بزنم و حالت رو بپرسم. اگه مامان هست گوشی رو بده بهش.

به مادرم نگاه کردم که داشت می یومد به سمت من.

به دنیا گفتم:

– مرسی عزیزم. دیانا رو ببوس. از من خداحافظ.

و گوشی رو به مادرم دادم و رفتم کنار پدرم نشستم و مشغول دیدن تلویزیون شدم. مادرم بعد از حرف زدن با دنیا اومد پیش ما نشست. مدتی بعد غذا آماده شد و در کنار پدر و مادرم ناهار خوردم و بعد از کمک کردن به مادرم به اتاقم رفتم. اون شب به همراه پدر و مادرم به خونه ی عمه م رفتیم و آخر شب هم به خونه برگشتیم. شب خوبی بود فقط هر لحظه بهروان تو فکرم می یومد و من رو دلتنگ می کرد! به اتاقم رفتم و خوابیدم.

روز بعد کاملاً سر حال و شاداب از خواب بیدار شدم. ساعت ۲ پرواز داشتیم. به ساعت نگاه کردم ۱۰ بود. از جام بلند شدم و روتختیم رو مرتب کردم و به حمام رفتم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم و موهام رو شونه کردم و بستم. به آشپزخونه رفتم پدر و مادرم مشغول خوردن صبحونه بودن. بهشون سلام کردم و کنارشون نشستیم. مادرم برام چایی ریخت و نشست. ازش تشکر کردم و لقمه ای درست کردم و خوردم. پدرم گفت:

– امروز می ری سر کار؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– ساعت ۲ می رم.

– برنامه ی پروازت چیه؟

– می ریم پاریس. یه روز هم اونجا بیم.

– خوبه پس.

مادرم خندید و به پدرم گفت:

– خیلی دوست دارم یه سفر بریم پاریس.

من چند باری به خاطر موقعیت شغلیم به پاریس رفته بودم و بهش علاقه داشتم مخصوصا که این سری قرار بود با بهروان برم. پدرم با مهربونی به مادرم نگاه کرد و گفت:

– هر وقت دوست داشته باشی می برمت.

مادرم هم با محبت به پدرم نگاه کرد و تشکر کرد.

پدرم در ادامه گفت:

– فقط اراده کن.

پدرم خیلی مرد خوب و زن دوستی بود و مادرم رو از صمیم قلب دوست داشت و مادرم هم زن مهربان و خونگرمی بود و به پدرم عشق می ورزید.

صبحونه م رو خوردم و از مادرم تشکر کردم و به دستشویی رفتم و مسواک زدم و به اتاقم رفتم. لباس های مورد نیازم رو جمع کردم و داخل چمدون گذاشتم و چمدونم رو بستم. جلوی آینه رفتم و کیف لوازم آرایشم رو باز کردم و آرایش ملایمی کردم. لباس فرم هم پوشیدم و با چمدونم به بیرون رفتم. صدای زنگ در بلند شد. از پدر و مادرم خداحافظی کردم و به پایین رفتم و در رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم. رحیمی مثل همیشه جلوی درمون نگه داشته بود. در خونه رو که بستم بهروان به سمت من نگاهی کرد و دوباره به روبرو خیره شد. سوار ماشین شدم و سلام کردم و جواب سلامم داده شد مخصوصا از طرف بهروان! با الهام دست دادم. الهام در گوش من به آرومی گفت:

– چطوری دلارام؟ خبر جدیدی نیست؟

سکاندار عشق

چشمکی بهش زدم و گفتم:

– چرا خبر دارم برات ولی بعدا بهت می گم.

الهام لبخندی زد و گفت:

– باشه.

ساعتی بعد به فرودگاه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. بهروان نگاه دلنشینی به من کرد و با قدم هایی محکم به سمت اتاق بریفینگ راه افتاد. من و الهام هم به دنبالش رفتیم. به داخل اتاق که رسیدیم همه ی کرو اومده بودن. نیکبخت بعد از صحبت هایی با بهروان به سمت من و الهام اومد. من از ترس بهروان سلام کوتاهی کردم و به سمت دیگه ای رفتم و روی صندلی نشستیم. سنگینی نگاه بهروان رو احساس می کردم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم لبخند کوتاهی زد و نگاهش رو به سمت دیگه ای انداخت! دقایقی بعد الهام اومد سمتم و کنارم نشست. از حرکاتش معلوم بود خوشحاله. مدتی بعد بهروان شروع به توضیح دادن در مورد این پرواز کرد و اطلاعات لازم رو به ما گفت و در آخر بعد از چک های گروهی پروازی نیکبخت وظایف هر کس رو اعلام کرد و گفتن انانس با من بود. ساعتی بعد به همراه گروهی پرواز به داخل هواپیما رفتیم و بعد از چک های مربوطه در جایگاه خودمون قرار گرفتیم. بهروان و راد به همراهی مهندس پرواز آقای تشکر به داخل کاکپیت رفتن. مسافران کم کم وارد هواپیما شدن و بعد از نشستن در صندلی های مخصوص و انجام کارهای لازم هواپیما بلند شد و من انانس خوشامدگویی رو گفتم و روی صندلی مخصوصم نشستیم. مدت زمان پرواز حدود ۶ ساعت بود. نیکبخت اومد کنار من و رو به من کرد و گفت:

– خانوم محمدی با الهام صحبت کردین؟

به نظرم وقتش بود که نظر الهام رو بهش بگم. نگاهی به نیکبخت کردم و گفتم:

– من همون طوری که خواستین ازش سوال کردم.

و به چشمای منتظرش نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

– نظرش نسبت به شما مساعده.

و بعد شیطنتم گل کرد و گفتم:

– مبارک باشه.

سکاندار عشق

نیکبخت از حرف من خوشحال شد و گفت:

– خیلی ممنونم. زحمت کشیدین.

– خواهش می‌کنم.

و به داخل کابین رفت. با رفتنش به این فکر کردم که چه قدر خوب می‌شه نیکبخت از الهام خواستگاری کنه و بهتر از اون خوشحالی الهام بود که به کسی که دوستش داشت می‌رسید. از خدا خواستم که در کنار هم خوشبخت بشن. در طول مسیر پذیرایی از مسافران و کاکپیت انجام شد. ساعتی بعد الهام اومد و پیشم نشست و گفت:

– دلارام از فضولی مردم! بگو ببینم چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

– پریشب با دنیا و محمد رفتیم بام.

دلارام اومد تو حرفم و گفت:

– خب این که چیزی نبوده.

خندیدم و گفتم:

– دارم می‌گم دیگه. طاقت بیار. تا رسیدیم بام محمد گفت به بهروان زنگ بزنم اونم بیاد. ما هم گفتیم باشه. خلاصه زنگ زد و اونم اومد.

الهام گفت:

– چه قدر خوب. خب بعدش!

– هیچی دیگه وسط راه دنیا سردش شد و با محمد رفتن تو ماشین و من و بهروان هم باهم قدم زدیم.

الهام با لحن بامزه ای گفت:

– چه رمانتیک. چیا بهم گفتین؟

تلفن نیکبخت و حرف های مربوط رو حذف کردم و فقط گفتم:

سکاندار عشق

– بهروان می خواد به مدت بره آمریکا.

الهام تعجب کرد و گفت:

– خب برای چی؟

– اتفاقا من هم همین سوال رو ازش پرسیدم. اونم گفت می خواد بره به پدر و مادرش سر بزنه.

الهام به فکر رفت و گفت:

– ببین چه قدر براش مهم هستی که به تو این حرف رو گفت.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

– خب به هر حال اگه می خواست بره من می فهمیدم.

– دوست داشته خودش بهت بگه. حالا کی می خواد بره؟

من که یادم رفته بود این سوال رو ازش بپرسم گفتم:

– نمی دونم.

– ازش نپرسیدی؟

– نه دیگه.

– از علاقه ش بهت حرفی نزد؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

– چیزی نگفت. راستش الهام من به این نتیجه رسیدم که بهروان من رو دوست نداره.

الهام با حرص گفت:

– چطوری به این نتیجه رسیدی؟

– خب کسی که یکی رو دوست داشته باشه می ره و به اون طرف از علاقه ش می گه. مگه غیر اینه؟

سکاندار عشق

الهام نگاهم کرد و گفت:

– اما اون هر کس نیست. بهروانه! یه آدم معمولی نیست.

– خب چرا نباید بگه؟

– به خاطر این که می خواد اول از تو مطمئن بشه.

نگاهش کردم و به فکر رفتم. واقعا شاید حرف الهام درست باشه و بهروان از من مطمئن نباشه. نمی دونستم چی کار باید بکنم. به خاطر همین به الهام گفتم:

– خب چه جوری مطمئن می شه؟

– به نظر من باید صبر کنی. با گذشت زمان می تونه متوجه این قضیه بشه. بهروان نمی خواد ریسک کنه!

با تردید به الهام نگاه کردم و گفتم:

– خب اون داره می ره.

الهام دستم رو گرفت و گفت:

– برای همیشه که نمی ره، بر می گرده.

– از کجا می دونی؟ اگه برنگشت چی؟

– به خاطر این که تو رو دوست داره.

– مرسی الهام که به من دلگرمی می دی.

– اینا دلگرمی نیست. واقعیته.

بعد از حرف هایی که زدیم الهام به داخل کابین رفت. در طول پرواز اتفاق خاصی نیفتاد و من بهروان رو ندیدم. هواپیما آماده ی نشستن بود و من انانس مربوطه رو خوندم. بعد از مدتی هواپیما روی باند فرودگاه شارل پاریس نشست و مسافران از هواپیما خارج شدن و بهروان هم به همراه راد و تشکر از کاکپیت خارج شد. کنار در ایستاده بود و یه نگاهی به من انداخت. نزدیکش رفتم و گفتم:



سکاندار عشق

– خسته نباشید کاپیتان.

نگاه آرومی به من کرد و گفت:

– ممنون. تو هم خسته نباشی.

در جواب بهش لبخندی زدم و به سمت الهام رفتم. الهام خنده ی ریزی کرد و گفت:

– چی بهش گفتی؟

– هیچی. خسته نباشید گفتم.

– دلارام یه جور نگات می کرد. مثل عاشقا.

– دیگه انقدر شلوغش نکن.

– من هر چی می گم تو یه چیزی می گی!

به همراه کرو از هواپیما خارج شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم. در سالن فرودگاه بهروان و راد در جلو حرکت می کردن. بهروان هر از گاهی به عقب برمی گشت و با نگاه جدی که در کنار کرو داشت به من نگاه می کرد و بر می گشت. در ترمینال فرودگاه سوار ماشین شدیم و به سمت هتل تعیین شده رفتیم. هوای پاریس اغلب به علت بارندگی که داشت مرطوب بود. بعد از مدتی به هتل رسیدیم و به داخل رفتیم. کلید های هر کس داده شد و من و الهام به داخل اتاق مخصوص رفتیم. لباسمون رو عوض کردیم و رفتیم روی صندلی نشستیم. الهام رو به من گفت:

– دلارام به نظرم نیکیبخت عوض شده.

من که از این قضیه باخبر بودم گفتم:

– چه جوری شده؟

– یه جور خاص. انگار به من علاقه داره.

لبخندی زدم و گفتم:

– خب من که بهت گفته بودم.

سکاندار عشق

الهام با شک و تردید گفت:

– آخه اون که تو رو دوست داره!

و بقیه ی حرفش رو نزد. دستش رو گرفتم و تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

– الهام این حرف اصلا درست نیست و اون فکر اشتباهی بود که تو داشتی و واقعیت نداره. من مطمئنم که نیکبخت

تو رو دوست داره و به زودی یه حرکتی می کنه.

الهام از حرف من خوشحال شد و گونه م رو بوسید و گفت:

– دلارام تو خیلی خوبی.

– خودت خوبی.

الهام با شیطنت گفت:

– امشب بریم برج ایفل. البته اگه بهروان اجازه بده.

منم که دوست داشتم برم گفتم:

– آره خیلی خوب می شه بریم.

بعد از روی صندلی بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

– خیلی خسته م. یه کم بخوابم تا انرژی بگیرم.

الهام گفت:

– باشه بخواب.

چشم هام رو بستم و با فکر بهروان به خواب رفتم.

با صدای الهام از خواب بیدار شدم.

– دلارام بلند شو دیگه گشمنه بریم پایین یه چیز بخوریم.

سکاندار عشق  
با پشت دست چشم هام رو مالیدم و گفتم:

– ساعت چنده؟

الهام با لحن بامزه ای گفت:

– به وقت محلی ۱۱ شبه.

– وای چه قدر خوابیدم.

– عوضش سر حال شدی.

– آره خیلی.

از روی تخت بلند شدم و رفتم دستشویی. دست و صورتم رو شستم. رو به الهام کردم و گفتم:

– تو نخوابیدی؟

الهام در حالی که آرایش می کرد گفت:

– من هم خوابیدم.

به جلوی آینه رفتم و آرایش کردم. مانتوم رو پوشیدم روسری م رو هم سر کردم و به همراه الهام پایین رفتیم و به قسمت رستوران حرکت کردیم. از کروی پروازی کسی اون جا نبود. رفتیم گوشه ای روی صندلی نشستیم. الهام گفت:

– فکر کنم ما زیادی خوابیدیم.

– اتفاقا این جوری بهتره.

و گارسون رو صدا کردم و سفارش غذا دادیم. الهام لبخندی زد و گفت:

– نکنه رفتن بیرون؟

– خب بالاخره همه که نمی رن.

و منظورم به بهروان بود.

سکاندار عشق  
الهام با شیطنت گفت:

– شایدم رفتن.

مدتی بعد گارسون غذا رو آورد و روی میز گذاشت. من و الهام با اشتها غذا رو خوردیم. بعد از صرف غذا الهام گفت:

– بریم لابی اون جا هم نگاه کنیم.

و از روی صندلی مون بلند شدیم و به لابی رفتیم. از دور بهروان رو دیدم. به الهام گفتم:

– بهروان این جاست.

الهام گفت:

– پس نیکبخت کجاست؟

– حتما تو اتاقشه.

به سمت بهروان رفتیم. لباس شیک و زیبایی پوشیده بود. من و الهام بهش سلام کردیم. نگاه ملایمی به من کرد و اشاره کرد که بشینیم. من و الهام روبروش نشستیم. الهام رو به بهروان کرد و گفت:

– کاپیتان کرو نیستن؟

بهروان گفت:

– رفتن بیرون.

الهام دوباره پرسید:

– همه شون رفتن؟

بهروان نگاهی به من کرد و گفت:

– نیکبخت هست.

الهام از خوشحالی ش لبخندی زد و دست من رو گرفت. حرکت الهام از نگاه بهروان دور نمود و بهروان نگاه عمیقی به من کرد. مدتی بعد نیکبخت اومد. با اون هم احوالپرسی کردیم و الهام با شیطنت نگاهی به نیکبخت کرد و گفت:

– حالا تکلیف ما چیه که بیرون نرفتنیم؟! –

نیکبخت با محبت به الهام نگاه کرد و بعد رو به بهروان کرد و گفت:

– کاپیتان نظر شما چیه؟

من هم دوست داشتم که بیرون برم. بهروان گفت:

– من حرفی ندارم. اگه قراره بریم پس عجله کنید.

من و الهام خوشحال شدیم و اجازه ای گرفتیم و به بالا رفتیم و کیف مون رو برداشتیم دوباره به پایین اومدیم. تاکسی جلوی در بود. من سریع عقب نشستم و الهام کنارم نشست. بهروان جلو نشست و نیکبخت هم عقب. بهروان به راننده گفت مارو برج ایفل ببره.

مدتی در راه بودیم و سرانجام رسیدیم.

## فصل 32

از ماشین پیاده شدیم. بهروان کنار من راه می رفت و نیکبخت در کنار الهام! منظره ی برج ایفل در کنار رود سن بسیار زیبا بود. قدم زنان به اون سمت رفتیم. نیکبخت فاصله ش رو از من و بهروان دور کرد. من و بهروان کنار رود سن ایستادیم. بهروان رو به من کرد و گفت:

– نیکبخت با صادقی جریان دارن؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– چه جریانی؟

– به نظرم نیکبخت نمی دونه داره چی کار می کنه!

و بعد پوزخندی زد و گفت:

– به تو زنگ می زنه و بعد با صادقی گرم می گیره!

و اشاره به نیکبخت و الهام در حالی که می خندیدن کرد.

با کلافگی بهش نگاه کردم و گفتم:

– نیکبخت برای چیز دیگه ای به من زنگ زد.

سکاندار عشق

با تردید نگاهم کرد و گفت:

– یعنی می‌خواهی بگی تو بهش علاقه نداری؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

– از اول هم نداشتم.

به نظرم این بار باور کرد که هیچ علاقه‌ای به نیکبخت نداشتم و ندارم. چون حرفش رو عوض کرد.

بهروان آروم شد. سیگاری روشن کرد و گفت:

– پاریس یکی از کشورهای‌های مورد علاقه‌ی منه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– من هم پاریس رو دوست دارم.

بهروان نگاه شیفته‌ای به من کرد و گفت:

– من رو چی؟!

از حرفش گیج شدم. نمی‌دونستم منظورش چیه؟! چشم‌هام رو ریز کردم و به چشم‌های شیداش نگاه کردم و گفتم:

– من متوجه‌ی منظورتون نشدم.

پکی به سیگارش زد و نگاه سوزانی به من کرد و گفت:

– سوالم روشنه. می‌خوام بدونم به من علاقه‌ای داری یا نه؟!

حتی تو سوال پرسیدن هم با غرور رفتار می‌کرد! نمی‌گفت من رو دوست داره فقط می‌خواست از علاقه‌ی من

باخبر بشه. من خیلی دوستش داشتم اما دلم می‌خواست اول اون به دوست داشتنش اعتراف کنه. به خاطر همین

بهش خیره شدم و گفتم:

– من کاری کردم که شما همچین برداشتی کردید؟

بهروان عصبی شد و گفت:

سکاندار عشق

– دلارام ازت سوال کردم و فقط می خوام جواب بشنوم!

بار دوم بود که اسمم رو صدا می کرد. نمی دونست با صدا کردن اسمم چه آتیشی به جون من می ندازه. بهش نگاه کردم و گفتم:

– من... واقعا شوکه شدم.

بهبهان دستی روی موهاش کشید و عشقش رو تو نگاه من تزریق کرد و با صدای آرومی گفت:

– دلارام من تو رو دوست دارم.

با زدن این حرفش تپش قلب شدیدی گرفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشم هام رو بستم. فکر نمی کردم بخواد به علاقه ش اعتراف کنه. احساس می کردم تو خوابم و همه ی این ها تو رویاست. صدای بهبهان رو شنیدم که گفت:

– دلارام حالت خوبه؟

چشم هام رو باز کردم و سرم رو پایین آوردم و آروم گفتم:

– من خوبم.

بهبهان دوباره نگاهم کرد و بهم خیره شد و گفت:

– من خیلی دوست دارم.

و بعد با عشق نگاهم کرد و گفت:

– دلارام یه چیزی بگو.

سرم رو پایین انداختم و با شرم و خجالت گفتم:

– من...

بهبهان گفت:

– تو چی دلارام؟!



سکاندار عشق

– من... نمی دونم چی باید بگم! خیلی غافلگیر شدم.

بهروان گفت:

– به من نگاه کن دلارام.

با شرم نگاهش کردم. با جذابیت گفت:

– دوستم داری؟

با عشق نگاهش کردم و سرم رو به علامت مثبت پایین آوردم، بهروان که با نگاهم متوجه ی جوابم شده بود لبخند دلنشینی زد و گفت:

– به نظرم خوشبخت ترین مرد این دنیام.

و نفس عمیقی کشید و گفت:

– نمی دونی چه قدر با خودم کلنجار رفتم که بهت بگم یا نه؟!

و عاشقانه نگاهم کرد که با نگاهش من رو به اوج خوشبختی رسوند و ادامه داد:

– من فکر می کردم تو به نیکبخت علاقه داری. اما اشتباه فکر می کردم.

زیر لب جواب دادم:

– من هیچ وقت بهش علاقه نداشتم.

من همون لحظه در حالی که شدیداً دلم می خواست بدونم علی چه موقع عاشقم شده، گفتم:

– از کی به من علاقمند شدی؟

بهروان در جواب خنده ای از سر لذت و مسرت سر داد و گفت:

– دقیقاً همون سوالی که آدم انتظار داره یه زن بپرسه، یه سوال زنونه!

و بعد اضافه کرد:

سکاندار عشق

– واقعا نمی دونم دقیقا چه وقت فهمیدم که به تو علاقمند شدم. تنها چیزی که می دونم اینه که وقتی شنیدم نیکبخت تو هواپیما بهت گفت به من فکر کن داشتیم از حسادت دیوونه می شدم!

از حرف هایی که به من زد احساس لذت می کردم. یاد رفتنش به آمریکا افتادم و چهره م در هم شد. بهروان که متوجه ی تغییر چهره ی من شده بود با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– چیزی شده ؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

– اما تو می خوای بری!

بهروان در حالی که خودش هم ناراحت شده بود گفت:

– برای من هم سخته. اما پدرم بیماره و باید برم ببینمش.

حرفی نزدم که گفت:

– زود بر می گردم.

بغض کردم و گفتم:

– کی می خوای بری؟

– ماه آینده.

رفتنش نزدیک تر از تاریخی بود که فکر می کردم. نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که به رود سن نگاه می کردم گفتم:

– کارت چی می شه؟

بهروان دوباره سیگاری روشن کرد و گفت:

– یه ماهی نیستم و طبیعتا کس دیگه ای جایگزینم می شه.

و بعد پکی به سیگارش زد و با صدای خوش طنینش گفت:

سکاندار عشق

– دلارام.

بهبش نگاه کردم که با ملایمت ادامه داد:

– منتظرم می مونی؟

قطعا منتظرش می موندم ولی نتونستم چیزی بگم.

بهروان تو چشم هام خیره شد و متوجه شد که منتظرش می مونم. مدتی بعد نیکبخت و الهام در حالی که غرق در شادی بودن به کنار ما اومدن. به چهره ی الهام دقت کردم تا به حال این جوری ندیده بودمش چشم هاش می خندید! بهروان پوزخندی به نیکبخت زد و گفت:

– خوش می گذره؟

نیکبخت به الهام نگاه کرد و به بهروان گفت:

– خدا رو شکر.

الهام اومد کنارم و چشمکی به من زد. در جوابش لبخندی بهش زدم.

بهروان رو به نیکبخت کرد و گفت:

– دیگه برگردیم.

نیکبخت تاکسی گرفت و به ترتیب قبل سوار شدیم و به سمت هتل حرکت کردیم. تو ماشین به بهروان و علاقه ش فکر کردم و مدتی بعد به هتل رسیدیم. بهروان من رو صدا کرد و گفت:

– امشب هیچ وقت از یادم نمی ره.

و بعد با عشق نگاهم کرد و گفت:

– شبت بخیر عشق من.

از حرفش سرخ شدم و آرام گفتم:

– شب تو هم بخیر.

سکاندار عشق

و کنار الهام رفتم و باهم به بالا رفتیم. سنگینی نگاهش رو از پشت هم حس می کردم. من و الهام به داخل اتاق رفتیم، تا تنها شدیم الهام با خوشحالی گفت:

– دلارام امشب فوق العاده بود.

من در حالی که مانتوم رو در می آوردم گفتم:

– واقعا همین طور بود.

و روی صندلی نشستم و گفتم:

– خوب با نیکبخت گرم گرفته بودیا.

و لبخندی زدم. الهام اومد پیشم نشست و گفت:

– دلارام یه چیزی دستگیرم شده.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– خیر باشه.

الهام با شادی که داشت گفت:

– امشب به این نتیجه رسیدم که نیکبخت به من علاقه داره.

– این که خیلی خوبه الهام.

– آره هنوزم باورم نمی شه. خیلی حرف زدیم. همش می خواست از من بدونه و من هم هر چی که می خواست بدونه رو بهش گفتم.

در ادامه خندید و گفت:

– فکر کنم بنده خدا سردرد گرفته باشه.

خندیدم و گفتم:

– یه امشب خودت رو نتونستی نگه داری.

سکاندار عشق

الهام در حالی که می خندید گفت:

– تقصیر خودش بود. می خواست ازم سوال نکنه.

و بعد با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

– حالا تو بگو چی شد.

دست الهام رو گرفتم و با شور و شعف نگاهش کردم و گفتم:

– بهروان بهم گفت دوستم داره.

الهام با دهن باز نگاهم کرد و گفت:

– واقعا دلارام؟

– آره بالاخره اعتراف کرد.

الهام بغلم کرد و گفت:

– دلارام خیلی خوشحال شدم. البته یه همچین روزی رو هم پیش بینی می کردم.

و بعد من رو از خودش جدا کرد و گفت:

– تو چی گفتی؟

– نتونستم چیزی بگم، فقط نگاهش کردم.

الهام با لحن طنزی گفت:

– دختره ی خجالتی!

و ادامه داد:

– حالا قراره کی شیرینی بخوریم؟

– در این مورد حرفی نزدیم.

سکاندار عشق

بعد غمگین شدم و گفتم:

– الهام تا ماه آینده می ره آمریکا و به گفته ی خودش یه ماهی نیست.

الهام دلداریم داد و گفت:

– یه ماه که چیزی نیست. مثل برق و باد می گذره!

– نمی دونم چه جوری می خوام تحمل کنم.

الهام گفت:

– خدا کمکت می کنه دلارام.

و تو دلم از خدا خواستم که واقعا کمکم کنه تا مدتی که بهروان نیست رو تحمل کنم. بعد از این که آرام شدم به

الهام لبخندی زدم و گفتم:

– الهام این جوری که پیش می ره اول تو باید به من شیرینی بدی. چون نیکبختی که من دیدم خیلی عجله داره.

الهام با خوشحالی گفت:

– به روی چشم.

اون شب با الهام کلی حرف زدیم و ساعتی بعد به خواب رفتیم.

صبح روز بعد با نشاط از خواب بیدار شدم و به گوشیم نگاه کردم.

بهروان بهم پیام فرستاده بود. پیام رو باز کردم. نوشته بود:

– صبحت بخیر.

با دیدن پیامش دلم لرزید و حس شیرینی داشتم. در جواب نوشتم:

– صبح تو هم بخیر.

سکاندار عشق

و برایش فرستادم. از جام بلند شدم و به الهام نگاه کردم که خواب بود. برای الهام هم خیلی خوشحال بودم به خاطر این که به کسی که دوستش داشت می رسید. به حموم رفتم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم. موهام رو جمع کردم. با سر و صدای من الهام از خواب بیدار شد و گفت:

– سلام دلارام سحرخیز شدی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– سلام صبحت بخیر.

– واسه تو هم بخیر.

الهام از جاش بلند شد و به دستشویی رفت. رفتم جلوی آینه و آرایش ملایمی کردم. الهام هم اومد و گفت:

– دیشب خواب نیکبخت رو دیدم که بهم درخواست ازدواج داد!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– انشا... به زودی این اتفاق می افته.

الهام هم حاضر شد. من مانتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و به همراه الهام پایین رفتیم و به داخل رستوران رفتیم. کروی پروازی اون جا بودن و صبحونه می خوردن. بهروان رو دیدم که گوشه ای نشسته و من رو نگاه می کنه. با دیدنش به الهام گفتم:

– بیا بریم پیش بهروان.

الهام آروم گفت:

– پس نیکبخت کجاست؟!

– اون هم می یاد.

و به سمت بهروان رفتیم و بهش سلام کردیم و نشستیم. من روبروش نشستم و الهام کنار من. بهروان با اون چهره ی جذاب بهم نگاه کرد و لبخندی زد و من هم بهش لبخند زدم. بهروان گارسون رو صدا کرد و سفارش داد. مدتی بعد صبحونه رو آوردن. در کمال سکوت و آرامش صبحونه رو خوردیم. الهام رو به بهروان کرد و گفت:

سکاندار عشق

– کاپیتان آقای نیکبخت نیومدن؟

بهروان جدی جواب داد:

– من که ندیدمش.

مدتی بعد نیکبخت به داخل رستوران اومد و به سمت ما اومد و روبروی الهام و کنار بهروان نشست. احوالپرسی کرد و بعد به الهام نگاه کرد. گارسون اومد و سفارش نیکبخت رو گرفت. بهروان به نیکبخت گفت:

– تا دو ساعت دیگه کرو آماده باشن بریم فرودگاه.

نیکبخت لبخندی زد و گفت:

– بله کاپیتان.

بهروان اشاره ای به من کرد و از جاش بلند شد. من هم به تبعیت از اون از جام بلند شدم و به همراهش به سمت لابی رفتم.

روی مبلی نشست و من هم روبروش نشستم. نگاه خیره ای بهم کرد و با لحن با محبتی پرسید:

– خوب خوابیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی. تو چطور؟

بهروان در جوابم گفت:

– من نتونستم بخوابم.

چشم هام رو ناخودآگاه درشت کردم و گفتم:

– چرا؟

– به خاطر این که به دوست داشتنم اعتراف کرده بودم و خوشحال بودم!

مثل این که بهروان دوست داشت من رو غافلگیر کنه.



سکاندار عشق

دوباره تپش قلب گرفتم و با شرم بهش نگاه کردم.

بهروان جدی شد و گفت:

– از الان که پیشمی دلم برات تنگ شده. نمی دونم اون مدتی که نیستم چی کار کنم؟

و سیگاری روشن کرد. از این که اون هم مثل من بود و مثل من فکر می کرد و دلتنگم بود من رو به عرش می برد. نگاهش کردم و با بغض گفتم:

– کاشکی نمی رفتی.

بهروان عصبی شده بود. پک محکمی به سیگارش زد و دودش رو به هوا داد و گفت:

– تو فکر می کنی من دوست دارم برم؟! دوست دارم عشقم رو میون این همه آدم بزارم و برم؟!

و به مرد هایی که اطراف نشسته بودن اشاره کرد. به بهروان نگاه کردم و گفتم:

– کسی با من کاری نداره.

بهروان لحظه ای سرد شد و از سرد شدنش لرزیدم! پوزخندی زد و گفت:

– تو از این آدم ها هیچی نمی دونی!

ساکت شدم. بهروان خیلی روی من حساس بود و از رفتارهایش کاملا مشخص بود. فقط نگاهش کردم و گفتم:

– من می رم بالا آماده شم.

و از جام بلند شدم. بهروان هم بلند شد و کنار من ایستاد و گفت:

– با هم می ریم.

من و بهروان سوار آسانسور شدیم. بهروان روبروی من ایستاده بود و با نفس های گرمش من رو بدرقه کرد. از آسانسور پیاده شدم و به اتاق رفتم. زنگ در رو زدم. الهام در رو باز کرد و به داخل رفتم. الهام گفت:

– کجا بودی دلارام؟

– لابی بودم.

سکاندار عشق  
الهام خندید و گفت:

– خوش گذشت؟

لبخند زدم و گفتم:

– بد نبود. به تو خوش گذشت؟

الهام گفت:

– عالی بود. دوباره نشستم پیشش صبحونه خوردم.

خندیدم و گفتم:

– آی شکمو.

– بهترین صبحونه ی عمرم بود.

با لحن شیطننت آمیزی گفتم:

– به خاطر این که نیکبخت کنارت بود.

– آره دلارام.

الهام خندید و گفت:

– حالا بیا وسایلامون رو جمع کنیم.

به سمت چمدونم رفتم و وسایلم رو جمع کردم و چمدونم رو بستم. آرایشم رو چک کردم و لباس فرم هم پوشیدم و همراه الهام به پایین رفتم. بهروان کنار راد ایستاده بود. با ورود من بهروان نگاه کوتاهی به من انداخت و به سمت ماشین حرکت کرد. من و کرو هم سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم. وقتی به سالن فرودگاه رسیدیم به سمت هواپیما رفتیم و مدتی بعد سوار هواپیما شدیم.

به داخل هواپیما رفتیم و بعد از چک کردن داخل هواپیما بهروان و راد و تشکر به کاکپیت رفتن و وظایف کرو هم مثل قبل بود. مسافران سوار هواپیما شدن و در جای مخصوص خودشون نشستند. مدتی بعد هواپیما بلند شد و انانس مربوطه رو گفتم. در طول پرواز هر کسی وظایف خودش رو انجام داد و بعد از گذشت چند ساعتی هواپیما روی

باند فرودگاه امام خمینی نشست و مسافران کم کم پیاده شدن و من و کرو نیز از هواپیما به سمت سالن فرودگاه رفتیم و بعد از چک های مورد نیاز به سمت ترمینال رفتیم و سوار ماشین رحیمی شدیم. بهروان فقط با عشق به من نگاه می کرد و دوست داشتم هیچ وقت نگاهش عوض نشه! مدتی بعد رحیمی ماشین رو جلوی در خونمون نگه داشت. خداحافظی کردم و پیاده شدم. رحیمی هم پیاده شد. بهروان به من نگاه کرد. نگاهی که دوست نداشت از من جدا بشه. من هم دلم نمی خواست که ترکش کنم اما مجبور بودم و ما با هم نسبتی نداشتیم! رحیمی چمدونم رو به دستم داد و سوار ماشین شد و حرکت کرد. تا لحظه ی آخر بهروان به من نگاه کرد و با حرکت ماشین به جلو خیره شد.

سکاندار عشق

– سلام دخترم. خسته نباشید.

چمدونم رو به داخل بردم و پدرم رو بوسیدم و گفتم:

– سلام بابا ممنون. خوبی؟

– خوبم بابا.

مادرم هم به کنارم اومد و گفت:

– خوش اومدی دخترم.

مادرم رو هم در آغوش گرفتم و گفتم:

– مرسی مامان.

از آغوش مادرم بیرون اومدم و گفتم:

– برم لباسم رو عوض کنم پیام بیشتون.

مادرم گفت:

– برو دخترم.

چمدونم رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. لباسم رو عوض کردم و به دستشویی رفتم و چهره‌ی خسته‌م رو شستم

و به سالن رفتم و روی کاناپه نشستم. پدرم گفت:

– هوا چطور بود؟

– خیلی خوب بود. امروز که داشتیم برمی‌گشتیم بارون بارید.

پدرم گفت:

– جایی هم رفتین؟

به یاد دیشب افتادم که با بهروان بودم کنار رود سن و چه قدر به من خوش گذشت. از این رو به پدرم گفتم:

سکاندار عشق

– فرصت کم بود فقط تونستیم بریم کنار برج ایفل و رود سن.

پدرم لبخندی زد و گفت:

– خوبه باز اون جا رفتی.

مادرم با سینی شربت وارد شد و به من تعارف کرد. ازش تشکر کردم و لیوانی برداشتم و مقداری ازش خوردم و مابقی رو روی میز گذاشتم. به مادرم نگاه کردم و گفتم:

– جایی نرفتم؟

مادرم گفت:

– نه خونه بودیم. دنیا دیروز زنگ زد گفت دلم می خواد بریم مسافرت. منم گفتم بزار فارغ شی بعد می ریم.

– خوب گفتمی. الان تو ماه های آخر بارداریه باید استراحت کنه.

– حرف گوش نمی کنه که.

ساعتی کنار پدر و مادرم نشستیم و بعد شام حاضر شد و به آشپزخونه رفتیم و غذا خوردیم. خیلی خسته بودم شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم. تا به اتاقم رسیدم گوشیم زنگ خورد. گوشیم رو برداشتم بهروان بود بلافاصله جواب دادم:

– الو.

صدای بی قرارش رو شنیدم که گفت:

– دلارام.

– بله.

– دلم برات تنگ شده!

با شنیدن این حرفش انگار که دوباره جون گرفتم. سکوت کردم و به صدای نفس هاش گوش کردم و مدتی بعد ارتباط رو قطع کرد.

سکاندار عشق

دوستش داشتم و با این رفتار من رو از خود بی خود می کرد و وابستگی نسبت بهش بیشتر می شد. من هم دلتنگش شده بودم به طوری که انگار سال ها بود ندیدمش! روی تختم دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. به علت خستگی که داشتم خیلی زود به خواب رفتم. صبح از خواب بیدار شدم و از جام بلند شدم. تختم رو مرتب کردم و به آشپزخونه رفتم و در کنار پدر و مادرم نشستم و صبحونه خوردم. بعد از خوردن صبحونه از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. پنجره ی اتاقم رو باز کردم هوا خیلی خوب بود و دلم خواست برم بیرون و قدم بزنم. به خاطر همین حاضر شدم و از اتاقم بیرون رفتم. به مادرم گفتم:

– مامان می رم بیرون قدم بزنم.

مادرم گفت:

– برو دخترم.

کفش های اسپرت رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. به سمت پارکی نزدیک خونمون رفتم و به آرومی قدم می زدم. نسبت به روز های قبل که از علاقه بهروان باخبر نبودم سر حال تر و شاداب تر بودم و می تونستم زیبایی های اطرافم رو بهتر و دقیق تر ببینم. نیم ساعتی قدم زدم و وقتی احساس خستگی کردم روی صندلی نشستم. گوشیم زنگ خورد. بهروان بود. جواب دادم:

– الو سلام.

بهروان با ملایمت پرسید:

– سلام کجایی؟

– اومدم پارک یه کم قدم بزنم.

صدای بهروان ناگهان بلند شد و با عصبانیت گفت:

– کدوم پارک دلارام؟ چرا به من اطلاع ندادی؟

من که شوکه شده بودم گفتم:

– پارک نزدیک خونمون. باید بهت می گفتم!؟

– معلومه که باید می گفتمی.

سکاندار عشق

– من نمی دونستم.

– الان که فهمیدی. برگرد خونه دلارام.

واقعا درک نمی کردم یعنی همه ی این ها به خاطر علاقه ش بود! بهروان رو دوست داشتم حتی با این رفتارهای تندش.

دوباره گفت:

– شنیدی چی گفتم؟

برای این که بیشتر از این عصبانی نشه گفتم:

– باشه می رم.

– رسیدی به من زنگ بزن.

و با زدن حرفش ارتباط رو قطع کرد. از روی صندلی بلند شدم و به سمت خونه راه افتادم. مدتی بعد به خونه رسیدم و بالا رفتم. مادرم با دیدن من گفت:

– چه قدر زود برگشتی.

لبخندی زدم و گفتم:

– یه کم خسته شدم.

مادرم گفت:

– الان که جوونی زود خسته می شی. به سن ما برسی می خوای چی کار کنی؟

خندیدم و گفتم:

– تا اون موقع خدا بزرگه.

مادرم خندید و گفت:

– بدون حرف هم که نمی مونی!

سکاندار عشق

به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و دوباره به سالن برگشتم. مادر و پدرم آماده شدن و به خرید رفتن. من هم تو سالن نشستم و تلویزیون تماشا کردم. به یاد حرف بهروان افتادم که خواسته بود به خونه رسیدم بهش زنگ بزنم. سریع از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. گوشیم داشت زنگ می خورد. بهروان بود! جواب دادم:

– الو.

بهروان گفت:

– کجایی؟

– خونه م.

بهروان جدی شد و گفت:

– مگه قرار نبود رسیدی زنگ بزنی؟!

من که واقعا فراموش کرده بودم به بهروان گفتم:

– خب یادم رفت. الان یادم اومد خواستم بهت زنگ بزنم که خودت زنگ زدی.

بهروان با لحن جدی تر و تاکید بیشتری گفت:

– دلارام دفعه ی آخرت باشه که حرفای من رو پشت گوش می ندازی!

و ارتباط رو قطع کرد.

این رفتاراش رو نشونه ی علاقه ش می دونستم و به خودم می گفتم که چون من رو دوست داره، واسش مهمم و روی من حساسه. این فکرای شیرین باعث می شد که رفتارای تندش رو پوشش بدم و ازش ناراحت نباشم! دوباره به سالن برگشتم و مشغول تماشای تلویزیون شدم. ساعتی بعد پدر و مادرم از خرید برگشتن. به آشپزخونه رفتم و به مادرم کمک کردم تا وسایل هایی که خریده بود رو جابه جا کنه. مادرم گفت:

– زنگ بزنییم از رستوران غذا بیارن.

پدرم به رستوران زنگ زد و سفارش غذا داد. نیم ساعت بعد غذا رو آوردن و با اشتهای کامل خوردیم. به اتاقم رفتم و برنامه ی پروازیم رو چک کردم. دو روز تعطیل بودم و از این که بهروان رو تو این مدت نمی دیدم غمگین شدم.



سکاندار عشق

برای این که از این دلتنگی ها خلاص بشم بلند شدم و اتاقم رو جمع و جور کردم و لباس های داخل چمدونم رو بیرون آوردم و در جای خودش گذاشتم. مادرم به اتاقم اومد و گفت:

– دلارام دنیا زنگ زد.

به مادرم نگاه کردم و گفتم:

– حالش خوب بود؟

مادرم روی تختم نشست و به من نگاه کرد و گفت:

– خدا رو شکر حالش خوبه. زنگ زد بگه علی برای فردا دعوتمون کرده!

از حرفی که مادرم زده بود تعجب کردم و با بهت زدگی گفتم:

– بهروان ما رو دعوت کرده؟

مادرم گفت:

– خب چه اشکال داره. به محمد زنگ زده شماره ی خونهِ ی ما رو گرفته که به خود ما هم زنگ بزنه بگه.

از این حرکت بهروان ذوق کردم و لبخندی زدم و گفتم:

– آفرین کاپیتان.

مادرم گفت:

– دلارام می خوام یه چیزی ازت بپرسم.

و مادرانه به چشم های من نگاه کرد و گفت:

– تو علی رو دوست داری؟

من خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

– همکارمه.

سکاندار عشق

مادرم دوباره پرسید:

– به غیر همکار بودن دوستش داری؟

نمی‌تونستم این دوست داشتن رو انکار کنم. فقط سکوت کردم و سرم رو به علامت مثبت به پایین آوردم. مادرم که متوجه شده بود لبخندی زد و گفت:

– من خیلی وقته متوجه شدم که دوستش داری.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– از کجا می‌دونستین؟

دستش رو دراز کرد به سمتم. به کنارش رفتم و گفتم:

– حس مادری خیلی قویه. دست کم نگیرش!

و من رو در آغوش کشید و گفت:

– اون هم تو رو دوست داره؟

– نمی‌دونم مامان. واقعا نمی‌تونم درکش کنم.

مادرم گفت:

– اون هم تو رو دوست داره. مطمئن باش.

و از روی تختم بلند شد و گفت:

– من برم یه کم بخوابم.

و از اتاقم بیرون رفت و من رو با فکرهایی که تو سرم می‌گذشت تنها گذاشت. از این که دوست داشتنم رو با مادرم در میان گذاشتم احساس می‌کردم باری از روی دوشم برداشته شده و حس پرواز رو داشتم. به نظرم دنیا هم متوجه شده بود! بهروان با این حرکتش من رو غافلگیر کرده بود. شماره ی خونه مون رو گرفته بود تا شخصا خودش زنگ بزنه و ما رو دعوت کنه. کتابم رو برداشتم و روی تختم دراز کشیدم و ساعتی مطالعه کردم. بعد از ظهر بود که به سالن رفتم. پدر و مادرم هم توی سالن بودن. مادرم برام میوه گذاشت و مشغول خوردن شدم. با صدای زنگ تلفن

مادرم با دیدن شماره ی ناشناس جواب داد. از صحبت هایی که کرد متوجه شدم شخص پشت خط بهروانه. از این که زنگ زده بود خوشحال شدم. مدتی بعد مادرم ارتباط رو قطع کرد و گفت:

– علی بود. ما رو برای فردا دعوت کرد.

پدرم گفت:

– پسر خیلی خوبیه. درک و فهم بالایی داره.

مادرم هم ادامه داد:

– آره خیلی با شعوره. چه قدر هم با احترام حرف زد. به شما هم سلام رسوند.

پدرم گفت:

– سلامت باشه.

از این که بهروان خودش رو تو دل پدر و مادرم جا کرده بود لذت می بردم.

مادرم تلفن رو برداشت و به دنیا زنگ زد و اطلاع داد که بهروان به ما هم زنگ زده و دعوتمون کرده.

تا فردا بعد از ظهر برای دیدن بهروان بی قرار بودم و از این که خودش به من زنگ نزده بود و ازش خبری نداشتم ناراحت بودم! روز بعد به حموم رفتم و دوش گرفتم و لباس پوشیدم. به سراغ کمد لباسام رفتم و از بین لباس هام کت و دامن زیبا و خوش دوختی رو به رنگ سورمه ای انتخاب کردم و با کفش های مشکی پاشنه بلندی کنار گذاشتم و جلوی آینه رفتم و با دقت و وسواس آرایش زیبایی کردم. لباسم رو پوشیدم. روسری رو هم سر کردم و کفش هام رو هم پوشیدم و عطر زدم و به کنار پدر و مادرم که حاضر شده بودن رفتم. پدرم با دیدن من رو به مادرم کرد و گفت:

– دخترای من زیباترین!

از حرف پدرم لبخندی روی صورتم نشست بهش نگاه کردم و گفتم:

– اگه این طور که شما می گین باشه خب به پدر و مادرم رفتم.

مادرم لبخندی زد و گفت:

سکاندار عشق

– معلومه که به ما رفتی!

و با خنده به پایین رفتیم و سوار ماشین پدرم شدیم. رو به پدرم کردم و گفتم:

– آدرس رو می دونید؟

پدرم گفت:

– محمد زنگ زد بهم گفت.

پدرم ماشین رو روشن کرد و ریموت پارکینگ رو زد و بیرون رفتیم. مادرم رو به پدرم کرد و گفت:

– دسته خالی نریم.

پدرم لبخندی زد و گفت:

– فکر اون هم کردم.

و کنار یه گل فروشی نگه داشت و رو به ما گفت:

– شما هم بیاین بریم انتخاب کنیم.

مادرم به سمت من برگشت و گفت:

– دلارام تو با بابات برو.

و چشمکی به من زد. لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و به همراه پدر خوش تیپم به داخل گل فروشی رفتیم و با

وسواس گل رو انتخاب کردم و خریدیم و بیرون اومدیم و دوباره سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی بهروان

حرکت کردیم. پدرم رو به مادرم کرد و گفت:

– خانوم به دنیا زنگ بزن ببین کجان؟

مادرم به دنیا زنگ زد و معلوم شد که نیم ساعتی می شه که رسیدن. مدتی بعد پدرم جلوی در بزرگ و زیبایی نگه

داشت و ماشین رو پارک کرد و زنگ در رو زد. بهروان در رو باز کرد و گفت:

– بفرمائید.

سکاندار عشق

به داخل رفتیم و با راهنمایی نگهبانی سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی پانزدهم رفتیم. بهروان داخل یه برج زندگی می کرد. دقیقه ای بعد به طبقه ی پانزدهم رسیدیم و به سمت واحدش رفتیم. در واحد باز شد و بهروان جلوی در ظاهر شد. با دیدنش دلم لرزید و تپش قلب شدیدی گرفتم. بهروان تو اون لباس شیک و برازنده ش بی نظیر بود. با پدر و مادرم احوالپرسی کرد و اون ها رو به داخل راهنمایی کرد. به من که رسید نگاه عاشقانه ای به من کرد که هزار تا معنی داشت و آرام در گوشم گفت:

– به خونه ی خودت خوش اومدی!

و سریع سرش رو به عقب برد و گفت:

– بفرمائید داخل.

با صدایی که از این همه عشق می لرزید تشکر کردم و به داخل رفتم و من رو به سمت سالن نشیمن هدایت کرد. با ورود من دیانا به سمت من دوید و دستش رو دور پاهام انداخت و به من نگاهی کرد. خم شدم و دستش رو گرفتم. سنگینی نگاه بهروان رو حس می کردم. روی پاهام نشستم و بوسش کردم و گفتم:

– نفس خاله دلم برات تنگ شده بود.

دیانا با لحن شیرینش گفت:

– خاله دلارام بیا بازی کنیم.

از حرف دیانا کل سالن منفجر شد و دیانا با تعجب نگاه می کرد. محمد رو به دیانا کرد و گفت:

– دخترم بزار خاله برسه.

لپ تپش رو بوسیدم و گفتم:

– باشه خاله یه کم بشینم بعد میام بازی.

سرش رو تکون داد و گفت:

– باشه خاله.

و به سمت دیگه ای رفت. بلند شدم و با دنیا و محمد احوالپرسی کردم و کنار دنیا نشستم. دنیا با خنده گفت:

سکاندار عشق

– دخترم زرنگه تا یکی بهش ابراز علاقه می کنه می خواد ازش استفاده کنه.

مادرم گفت:

– به خاله ش رفته. دلارام هم کوچیک بود همین جوری بود!

بهروان هم روبروی ما کنار پدرم و محمد نشسته بود و مشغول گفت و گو با اون ها بود. به اطرافم نگاه کردم. خونه ی بزرگ و شیکی داشت که با لوکس ترین وسایل ها چیده شده بود. مدتی بعد خدمتکارش که زنی مسن بود اومد و از ما پذیرایی کرد. به دنیا که شکمش بزرگ شده بود نگاه کردم و گفتم:

– حالتون خوبه؟

دنیا گفت:

– خدا رو شکر خوبیم. علی می گفت پاریس بودین.

– آره رفتیم یه روز بیشتر نمودیم.

دنیا با شیطنت گفت:

– انشا... ماه عسل بری اون جا بیشتر بمونی.

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم.

بهروان میزبان خوبی بود و نمی زاشت به کسی بد بگذره. بهروان از جاش بلند شد و از نگاهم دور شد. مدتی بعد دیانا اومد سمتم و دست من رو گرفت و گفت:

– خاله بیا یه جا ببرمت.

از جام بلند شدم و به دنبالش رفتم. از کنار سالنی گذشت گفتم:

– خاله کجا داری می ری؟

– خاله دلارام بیا.

تو جام وایسادم و رو به دیانا گفتم:

سکاندار عشق

– عزیزم این جا خونه ی ما نیست. زشته بدون اجازه ی عمو علی این ور اون ور بریم.

سرم رو بلند کردم و بهروان رو در کنارم دیدم که با جذابیت نگاهم می کنه. دیانا با لحن کودکانه ش به بهروان اشاره کرد و گفت:

– عمو علی خودش گفت.

بهروان رو به من کرد و گفت:

– آدم تو خونه ی خودش که اجازه نمی گیره!

بهش نگاه کردم و گفتم:

– ولی...

حرفم رو قطع کرد و آرام طوری که دیانا نشنوه گفت:

– هیچی نگو دلارام. فقط می خوام ببینمت!

و با عشق به من نگاه کرد! من هم به چشم های پر حرارتش نگاه کردم و جون دوباره گرفتم. دیانا دوباره دستم رو گرفت و گفت:

– خاله دلارام بیا بازی کنیم دیگه.

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و به دیانا گفتم:

– باشه خاله.

و بدون نگاه کردن به بهروان مدتی با دیانا بازی کردم. بهروان هم به سمت مهمون هاش رفت و من هم دست دیانارو گرفتم و گفتم:

– خاله بریم.

و با دیانا به سالن اصلی رفتیم و روی مبل نشستیم. دنیا با لبخند به من نگاه می کرد و از نگاهش مشخص بود که خواهر کنجکاو من رابطه ی بین من و بهروان رو فهمیده! به سمت من اومد و کنارم نشست و گفت:

سکاندار عشق

– دلارام حالا دیگه من غریبه شدم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– چطور مگه؟

با لحن بامزه ای گفت:

– آدم نباید با خواهرش درد و دل کنه. مثلاً از علاقه ش بگه؟!

از حرفش خندیدم و گفتم:

– خیلی سریع اتفاق افتاد.

با شیطنت پرسید:

– علی گفته دوست داره؟

سرم رو پایین آوردم. دنیا گفت:

– علی خیلی خوبه.

و بعد نگاهی به بهروان کرد و گفت:

– البته احتیاج به تعریف نداره.

به عشقم نگاه کردم. تو اون لحظه اون هم به من نگاه کرد و با چشمهامون با هم حرف زدیم. سریع نگاهش رو ازم

گرفت تا در کنار پدرم بد نشه. دوباره دنیا گفت:

– به خاطر این که بیشتر با تو و خوانوادمون آشنا بشه دعوتمون کرد.

از این که همه ازش تعریف می کردن از درون شاد بودم. دنیا دوباره پیش مادرم رفت و من تنها نشستم و هر از گاهی

به بهروان نگاه می کردم که به صحبت های پدرم و محمد گوش می کرد اما مشخص بود حواسش اون جا نیست.

مدتی بعد بهروان از جاش بلند شد و از سالن خارج شد. مدتی بعد برگشت و دوباره نشست. نیم ساعت بعد مستخدم

به کنار بهروان رفت و چیزی بهش گفت و رفت. بهروان از جاش بلند شد و گفت:



سکاندار عشق

– بفرمائید شام.

و مهمون ها رو به سمت سالن بزرگی که مخصوص خوردن غذا بود هدایت کرد. میز بزرگی بود که بسیار زیبا تزئین شده بود. پشت میز نشستیم و با پذیرایی گرمش مشغول خوردن شدیم. بهروان کنار پدرم نشسته بود و از من دور بود. شام خوشمزه ای بود و در کمال آرامش خوردیم و ازش تشکر کردیم و به سالن برگشتیم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. از توی کیفم برداشتم الهام بود. لبخندی زدم و از جام بلند شدم و به گوشه ی سالن رفتم و روی مبل نشستم و جواب دادم:

– الو سلام.

– سلام دلارام چطوری؟

– قربونت خوبم.

– کجایی؟

با شور و شوق گفتم:

– اومدیم خونه ی بهروان.

الهام جیغی کشید و گفت:

– نه؟! راست می گی؟

خندیدم و گفتم:

– آره. دعوتمون کرد ما هم اومدیم.

الهام با کنجکاوی گفت:

– آفرین به بهروان. خونه ش قشنگه؟

– خوبه. تو چی کارا می کنی؟

الهام با خنده گفت:

سکاندار عشق

– زنگ زدم بهت بگم امروز با نیکبخت قرار داشتم.

خوشحال شدم و گفتم:

– خیر باشه.

– گفت از من خوشش اومده و می خواد بیاد خواستگاریم.

– از ته دل خوشحالم کردی. تو چی گفتی؟

– من هم از خدا خواسته قبول کردم. حالا قرار شده آخر هفته با خانواده ش بیاد.

– الهام خبر خیلی خوبی بود.

الهام با خوشحالی گفت:

– تا رسیدم خونه گفتم بهت خبر بدم.

– کار خوبی کردی.

بعد از این که از الهام خداحافظی کردم به جای قبلیم برگشتم. بهروان با جدیت و اخم کوچیکی نگاهم کرد. نمی

دونستم دوباره چرا نگاهش عوض شده!؟

بهروان از روی مبل بلند شد و از سالن دور شد. مدتی بعد مستخدم با سینی چایی و قهوه اومد و بهمون تعارف کرد.

صدای پیامک گوشیم اومد. بهروان بود. بازش کردم:

– با کی حرف می زدی؟

در جوابش نوشتم:

– الهام بود.

دوباره پیام داد:

– دلارام کی می خوای به من راست بگی؟

سکاندار عشق

از این حرفش حاله دگرگون شد و نتونستم جوابی بهش بدم. بهروان نسبت به من شک داشت! مدتی بعد به سالن اومد. سعی کردم بهش نگاه نکنم. از دستش دلخور بودم. کلافه شده بودم دلم می خواست زودتر از اونجا برم. بدون این که به بهروان نگاه کنم رو به پدرم کردم و گفتم:

– بابا دیگه کم کم رفع زحمت کنیم.

بهروان از این حرفم شوکه شده بود. پدرم گفت:

– باشه دخترم.

بهروان به خودش اومد و با جدیت خاص خودش رو به پدرم کردم و گفتم:

– شما که تازه تشریف آوردید. محمد خیلی از بازی شطرنج شما تعریف کرده بمونید تا یه دست بازی کنیم.

پدرم موافقت خودش رو اعلام کرد. از دنیا جای دستشویی رو پرسیدم و از جام بلند شدم که به دستشویی برم تا آبی به صورتم بزنم و گر گرفتگی صورتم رو کمتر کنم. از سالن دور شده بودم و از دید خارج شده بودم که بهروان با قدم هایی تند به سمتم اومد و کاملاً نزدیکم شد و در حالی که نفس هاش صورتم رو نوازش می کرد با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

– این بازی ها واسه چیه؟

من که از پیامی که بهم داده بود شاکی بودم با خشم نگاهش کردم و گفتم:

– وقتی به من شک داری کسی جلوت رو نگرفته می تونی بری!

بهروان با تندی نگاهم کرد و گفت:

– دلارام داری کفر من رو در می یاری.

نگاهش کردم و با بغض گفتم:

– وقتی بهت می گم الهام بود یعنی الهام بود!

بهروان آروم شد و گفت:

– برای چی زنگ زده بود؟

خودم هم با دیدن آرامش بهروان آروم شدم و گفتم:

– قراره نیکبخت آخر هفته بره خواستگاریش.

بهروان از سر راحتی خیال نفس عمیقی کشید و نگاه سوزانی به من انداخت و از کنارم رد شد و به سالن برگشت. من هم دیگه به دستشویی نرفتم و کنار جمع رفتم. پدرم و بهروان با هم شطرنج بازی کردن. که این بازی نتیجه ای نداشت و باهم مساوی شدن. ساعتی بعد بلند شدیم تا به خونه بریم. از بهروان تشکر کردیم و بهروان هم مارو بدرقه کرد. در آخر هم نگاه جذابی به من کرد. به پایین رفتیم. از محمد و دنیا خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و به خونه رفتیم. مدتی بعد رسیدیم و داخل شدیم. من شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. به بهروان فکر کردم. میزبان فوق العاده ای بود و دوستش داشتم!

## فصل 34

صبح روز بعد با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و از روی تخت بلند شدم و به دستشویی رفتم و دست و روم رو شستم. به آشپزخونه رفتم و از توی یخچال برای خودم آب میوه ای ریختم و سر کشیدم. پدر و مادرم خواب بودن. دوباره به اتاقم رفتم و آرایش کردم و لباس فرم پوشیدم. با شنیدن صدای زنگ مادرم به اتاقم اومدم. بهش سلام دادم و گفتم:

– دلارام امروز بر می گردی؟

سکاندار عشق

– آره مامان برمی گردم.

– مواظب خودت باش.

گونه ش رو بوسیدم و پایین رفتم. ماشین جلوی در بود. در رو که باز کردم بهروان رو دیدم که از داخل ماشین به من نگاه می کنه. سوار ماشین شدم و احوالپرسی کردم. الهام آروم در گوش من از اتفاقات دیروز تعریف می کرد. مدتی بعد به فرودگاه رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. بهروان نگاه دلنشینی به من کرد و اشاره کرد که به همراهش برم. من و الهام همراهیش کردیم و به داخل اتاق بریفینگ رفتیم. کرو در داخل اتاق حاضر بودن. پروازمون به ارمنستان بود و بدون این که پیاده بشیم برمی گشتیم. بهروان اطلاعات لازم رو داد و نیکبخت پوزیشن ها رو اعلام کرد. و من مثل سری قبل انانس رو می گفتم. به همراه کرو به داخل هواپیما رفتیم و بعد از انجام چک های مربوطه هواپیما رو برای ورود مسافران آماده کردیم. ساعتی بعد مسافران وارد هواپیما شدن و روی صندلی های مخصوص خود نشستند. من هم انانس رو خوندم. هواپیما بلند شد. من روی صندلی نشسته بودم. دلم شور می زد و احساس خوبی نداشتم. الهام اومد کنارم و گفت:

– چرا انقدر رنگت پریده؟

لبخندی زدم و گفتم:

– چیزی نیست.

الهام به داخل گلی رفت و با یه لیوان آب برگشت و گفت:

– این رو بخور.

لیوان رو از دستش گرفتم و سر کشیدم. الهام از پیشم رفت و ساعتی بعد هواپیما روی باند فرودگاه ایروان نشست و مسافران از هواپیما خارج شدن. من هم به علت حالی که داشتم همون طور روی صندلی نشستم. بهروان به همراه راد از کاکپیت بیرون اومدن. بهروان با دیدن من توقف کرد و راد به داخل کابین رفت. بهروان نزدیکم شد و با نگرانی که تو چشمه‌هاش موج می زد به من گفت:

– حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– خوبم.

سکاندار عشق

و از جام بلند شدم. بهروان تو چشم های من دقیق شد و گفت:

– مطمئنی خوبی؟

نخواستم نگرانش کنم به خاطر همین لبخندی زدم و سرم رو پایین آوردم. بهروان به سمت کابین رفت. من هم به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم و صورتم رو با دستمال خشک کردم و بیرون اومدم. به داخل کابین رفتم و انتهای کابین نشستم. الهام رو دیدم که دنبال من می گشت. با دیدن من به سمتم اومد و گفت:

– کجا بودی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

– دستشویی بودم.

الهام کنارم نشست و گفت:

– بهروان نگرانت بود به من گفت ببینم کجایی.

از این که بهروان به فکرم بود حس خوبی داشتم. به الهام نگاه کردم و گفتم:

– الان چی کار کنم؟

– می خوام از کنارش رد شو خیالش راحت بشه.

از جام بلند شدم و به جایی که بهروان نشسته بود رفتم. خواستم به گفته ی الهام از کنارش رد بشم که صدام کرد:

– خانوم محمدی یه لحظه بیاین.

نزدیکش رفتم. لیست پرواز تو دستش بود. بهش نگاه کردم و گفتم:

– بفرمائید.

بهروان اشاره کرد کنارش بشینم، نشستم. آرام گفتم:

– به نظرم خوب نیستی. چیزی شده؟!

به چشم های عاشقش نگاه کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– یه کم اضطراب دارم.

– چرا ازت سوال کردم چیزی نگفتی؟

– نخواستم نگرانت کنم. چیز مهمی نیست.

بهروان دوباره با جدیت نگاهم کرد و گفت:

– من تشخیص می دم مهمه یا نه!

خواستم بلند شم که گفت:

– همین جا بشین.

نگاهش کردم که گفت:

– فکرهای منفی رو از خودت دور کن.

به حرفش گوش دادم و سعی کردم اضطراب رو از خودم دور کنم که موفق نشدم. بهروان مشغول نگاه کردن به لیست پرواز بود. ساعتی گذشت و دوباره کرو وظیفه ی خودشون رو انجام دادن. خیال بهروان رو از جانب خودم راحت کردم. بهروان به داخل کاکپیت رفت و من هم بلند شدم و به سمت گلی رفتم. مدتی بعد مسافران سوار هواپیما شدن و مدتی بعد هواپیما بلند شد. انانس ها رو می گفتم و خودم رو سرگرم کارم کردم تا بی قراری که داشتم از بین بره. ساعتی بعد هواپیما روی زمین نشست و مسافران از هواپیما خارج شدن و من به همراه کرو به بیرون رفتیم و به سمت سالن بریفینگ رفتیم. در اون جا احساس کردم اتفاقی افتاده. مسئول شرکتمون وارد اتاق شد و با ناراحتی که داشت رو به ما کرد و گفت:

– متأسفانه یکی از هواپیماهای ایرلاینمون دو ساعت پیش به علت آتش سوزی در موتور هواپیما اطراف فرودگاه مهرآباد سقوط کرده...

با شنیدن این حرف اشکم سرازیر شد. نمی دونستم چیزایی که شنیدم حقیقت داره یا نه؟! با نگاهی به اطرافم و ناراحتی اون ها مطمئن شدم که اتفاق افتاده. از شدت ناراحتی به حق افتادم. بهروان با مسئول شرکتمون حرف می زد. الهام با چشمان گریونش به من نگاه کرد و گفت:

– باورم نمی شه.

نتونستم چیزی بگم و مثل ابر بهاری گریه می کردم. نمی دونم چه قدر تو اون حالت بودم که صدای بهروان رو که ناراحت بود رو شنیدم که گفت:

– دلارام بلند شو عزیزم.

بهش نگاه کردم، نگرانی و ناراحتی تو چهره ش موج می زد! مثل بچه های حرف گوش کن بلند شدم و به همراه الهام و بهروان به سمت ترمینال حرکت کردیم. رحیمی هم ناراحت کنار ماشین ایستاده بود. الهام من رو سوار کرد و بعد خودش نشست. بهروان و رحیمی هم نشستند. بهروان سیگاری روشن کرد و هر از گاهی به عقب بر می گشت. رحیمی ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. من و الهام تو ماشین گریه می کردیم. برای عزیزانی که از دست رفتن! برای کروی پروازی نازنینی که دیگه بین ما نبودن! ساعتی بعد ماشین جلوی خونه ی ما نگه داشت. اشکام رو پاک کردم.

الهام و بهروان از ماشین پیاده شدن. بهروان رو به من کرد و با مهربونی گفت:

– دلارام با گریه های تو چیزی عوض نمی شه. جز این که خودت رو از بین ببری.

الهام تا دید بهروان با من حرف می زنه سوار ماشین شد. بهروان تن صداس رو پایین آورد و با عشق نگاهم کرد و گفت:

– دلارام بهم قول بده که خودت رو اذیت نکنی.

با چشمهای اشک آلودم بهش نگاه کردم. دوباره گفت:

– قول می دی ؟

با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

– قول می دم.

و به سمت خونه رفتم و زنگ در رو زدم. در باز شد و به داخل خونه رفتم. بهروان هم سوار ماشین شد. در رو بستم و به بالا رفتم. مادرم در رو باز کرد و با دیدن چهره ی من با نگرانی گفت:

– دلارام دخترم چی شده؟

– هیچی مامان.



سکاندار عشق

و به داخل رفتم. مادرم گفت:

– اتفاقی افتاده دخترم؟

اشکم سرازیر شد. مادرم بغلم کرد و گفت:

– دخترم دارم از نگرانی می میرم. بگو چی شده!

تو بغل مادرم گریه کردم و گفتم:

– یکی از هواپیماهامون با همه ی سرنشینانش سقوط کرده.

مادرم با شنیدن حرفم گفت:

– یا حضرت زهرا.

و اون هم پا به پای من اشک ریخت. مدتی بعد از بغل مادرم بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. مصیبت بزرگی بود. از خدا خواستم به خانواده های این عزیزان صبر بده. خودم رو جای اون ها گذاشتم و از این فکر لرزیدم. خدا می دونه که چه زجری کشیده بودن. مدتی بعد مادرم به اتاقم اومد و کنارم نشست و گفت:

– دخترم حالت بد می شه. یه کم به فکر خودت باش.

مقنعه م رو در آوردم و سرم رو روی پای مادرم گذاشتم. مادرم سرم رو نوازش کرد. آروم گفتم:

– دلم می سوزه مامان.

– مادرم دوباره اشک ریخت و گفت:

– خواست خدا بوده دخترم. هرکسی یه جورى از دنیا می ره. قسمتشون این جورى بوده.

– هیچ کدوم فکر نمی کردن این اتفاق برایشون بیوفته. همه شون آرزو داشتن!

و برای مامانم کلی حرف زدم و از فرط ناراحتی از حال رفتم. نمی دونم چند ساعتی از حال رفته بودم چشم هام رو آروم باز کردم و روی دستم سرم وصل کرده بودن. دوباره به یاد اون مصیبت افتادم و چشم هام ابری شد. مادرم روی صندلی کنار من نشسته بود. به مادرم نگاه کردم که نگران بود. کمی خودم رو بالا کشیدم و به مادرم گفتم:

سکاندار عشق

– مامان من رو ببخش که ناراحتت کردم.

مادرم گفت:

– این چه حرفیه دخترم. حالت خوبه؟

برای این که نگرانی ش رو برطرف کنم گفتم:

– خوبم مامان.

سرمم که تموم شد مادرم به آرومی سرم رو از دستم بیرون کشید و روی دستم چسب زد. سرم رو برداشت و به بیرون برد. روی تختم نشستم. پدرم به همراه مادرم به اتاقم اومد و کنارم نشست. پدرم آروم گفت:

– بابا بهت تسلیت می گم.

با بغض گفتم:

– مرسی بابا.

مدتی بعد از جام بلند شدم و به حمام رفتم و دوش گرفتم. کمی حالم بهتر شده بود. لباسم رو پوشیدم و گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم. بهروان چند باری زنگ زده بود و چند تا پیامک هم فرستاده بود:

– دلارام.

– چرا جواب نمی دی؟!؟

– نگرانتم جواب بده.

از اتاقم بیرون رفتم و به سالن رفتم که دنیا و محمد و دیانا رو تو سالن دیدم. دنیا اومد من رو تو آغوش گرفت و چشم هاش پر از اشک شد و با لحن آرومی گفت:

– وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم.

محمد با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

– روحشون شاد باشه.

سکاندار عشق

تشکر کردم و نشستم. دنیا آروم گریه می کرد. مادرم رو به دنیا کرد و گفت:

– دنیا دخترم گفتم بیای این جا خواهرت رو آروم کنی. الان یکی باید تو رو آروم کنه!

دیانا به کنارم اومد و فقط نگاهم کرد. دستش رو گرفتم و بغلش کردم و بوسیدمش.

گوشی محمد زنگ خورد و محمد از جاش بلند شد و به سمت دیگه ای رفت. محمد دوباره برگشت. مادرم شربت آورد و به همه تعارف کرد. من برنداشتم که گفت:

– دخترم بردار.

– میل ندارم مامان .

به اصرار مادرم یه قلمپ از شربت رو خوردم.

محمد دنیا رو صدا کرد و دنیا کنارش رفت. مدتی بعد دنیا اومد پیش من نشست و گفت:

– دلارام علی خیلی نگرانته. باهاش صحبت کن.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– چیزی گفته؟

– به محمد زنگ زده گفته به خاطر این که با حال بدی اومدی خونه نگرانته.

– باشه باهاش صحبت می کنم.

– الان برو بهش زنگ بزن.

بهروان که تقصیری نداشت! باید باهاش حرف می زدم. از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و در اتاق رو بستم و گوشیم رو برداشتم و شماره ی بهروان رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

– دلارام.

– سلام.

– محمد گفت حالت خوب نبوده. الان خوبی؟

سکاندار عشق

– خوبم.

– دلارام بهم قول داده بودی.

– دست خودم نیست.

بهروان با ملایمت گفت:

– دیگه خودت رو ناراحت نکن.

به یاد دلشوره ای که داشتیم افتادم و گفتم:

– بیخود نبود که اون همه بی قرار بودم!

بهروان با مهربونی گفت:

– می خوای پیام دنبالت بریم یه هوایی عوض کنی؟

ازش تشکر کردم و گفتم:

– ببخش که تو رو نگران کردم.

بهروان حرفم رو قطع کرد و گفت:

– من نگرانت نشم پس کی باید نگران بشه؟!

از این همه مهربونیش حالم بهتر شد و گفتم:

– مرسی.

بهروان هم که از تن صدام متوجه شد حالم بهتره گفت:

– دیگه فکر و خیال نکن.

– باشه.

بهروان با لحن دلنشینی گفت:

سکاندار عشق

– شبت بخیر.

– شب تو هم بخیر.

بعد از این که ارتباط قطع شد دلم برای بهروان تنگ شد. با شنیدن صدای آرام شده بودم.

دوباره به سالن برگشتم. حال من نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود و این از نگاه کسی پوشیده نبود.

به کنار دنیا رفتم. دنیا لبخندی زد و گفت:

– دلارام خدا رو شکر که حالت بهتر شده.

لبخندی زدم و گفتم:

– به خاطر حرف های علی بود.

دنیا چشمکی زد و گفت:

– آرامش رو تزریق کرد.

مادرم صدامون کرد که بریم غذا بخوریم. من میلی به خوردن نداشتم اما به خاطر این که مادرم ناراحت نشه مقداری

خوردم. بعد از خوردن غذا دیانا اومد کنارم و گفت:

– خاله دلارام دلم برای عمو علی تنگ شده.

دنیا خندید و گفت:

– علی مهره ی مار داره.

به دیانا لبخندی زدم و گفتم:

– دلت برای خاله دلارام تنگ نشده بود؟

دیانا فکری کرد و گفت:

– برای دوتا تون تنگ شده.

– این جواری باز عادلانه ست.

دنیا اون شب پیش ما موند تا من کمتر فکر کنم. آخر شب به اتاقم رفتم و با ذهن شلوغی که داشتم به خواب رفتم. صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و دیانا رو دیدم که کنارم نشسته بود و به من نگاه می کرد. روی تخت نشستم و بغلش کردم و گفتم:

– چه قدر خوبه آدم از خواب که بیدار می شه تو رو ببینه.

دیانا لپم رو بوس کرد و گفت:

– خاله دلارام بریم صبحونه بخوریم.

– باشه خوشگلم بریم.

دیانارو به سالن بردم و خودم به دستشویی رفتم و صورتم رو شستم. بر اثر گریه های دیشب چشم هام پف کرده بود. از دستشویی بیرون اومدم و به سالن رفتم. دنیا و مادرم نشسته بودن. سلام کردم و روی مبل نشستم. مادرم گفت:

– تونستی بخوابی؟

– آره مامان خوابیدم.

مادرم با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

– صبحونه رو واست آماده کردم. برو عزیزم بخور.

به مادرم نگاه کردم و گفتم:

– مامان اشتها ندارم.

دنیا گفت:

– برو بخور میلِت خودش می یاد.

و به دیانا گفت:

– دخترم برو با خاله صبحونه بخور.

سکاندار عشق

دیانا اومد پیشم و دستم رو گرفت. به خاطر دیانا هم که شده از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتیم. روی صندلی نشستیم و لقمه ای برای دیانا درست کردم و دادم دستش. خودم هم یه لقمه خوردم. بعد از خوردن صبحونه به اتاقم رفتم. گوشیم زنگ خورد بهروان بود جواب دادم:

– الو سلام.

– سلام خوبی؟

– ممنون. تو چطوری؟

– من هم خوبم. چی کار می کردی؟

– هیچی تازه از خواب بیدار شدم و رفتم با دیانا صبحونه خوردم.

– خوبه دیانا پیشته.

– بهش نگاه که می کنم روحیه م بهتر می شه.

– دختر شیرینیه.

یاد حرف دیانا افتادم و گفتم:

– می دونی به من چی می گفت؟!

بهروان با شیطنت گفت:

– نه چی می گفت.

– می گفت دلش واست تنگ شده.

– خب دل به دل راه داره.

و بعد با ملایمت گفت:

– مگه این که دیانا دلش برام تنگ بشه!

نمی دونستم باید چی جواب بدم. دلم براش تنگ شده بود اما نمی تونستم به زبون بیارم. بهروان وقتی با سکوت من مواجه شد گفت:

– مواظب خودت باش.

و قطع کرد. بهروان هم با صدای شیوا و رفتار جذابش به من روحیه می داد. خدا رو شکر کردم که بهروان رو سر راه زندگیم قرار داده بود. اون روز هم دنیا و دیانا کنارم بودن و نمی زاشتن من زیاد فکر کنم. ولی هر از گاهی به یاد حادثه ای که پیش اومده بود می یوفتادم و ناراحت می شدم. رفتم وضو گرفتم و برای از دست رفتگان هواپیما نماز و قرآن خوندم و خیلی آروم شدم. در آخر به این نتیجه رسیدم که خواست خدای متعالی بوده و از کسی کاری بر نمی یاد جز طلب مغفرت برای اون ها. الهام به من زنگ زد و گفت فردا قراره شرکت هواپیمایی ما مراسم ترحیمی برای کروی پروازی که در حادثه جونشون رو از دست داده بودن برگزار کنه. از این رو صبح زود از خواب بیدار شدم و دست و صورتم رو شستم. خبری از بهروان نبود بلند شدم آماده شدم و به الهام زنگ زدم. الهام بعد از مدتی جواب داد:

– سلام عزیزم خوبی؟

– سلام بد نیستم تو چطوری؟

– خوبم دلارام. آماده ای؟

– آره حاضرم. اما هنوز بهروان حرفی به من نزده.

– شاید خبر نداره.

مطمئن بودم بهروان قبل از هر کسی از این جریان خبر داره. به خاطر همین گفتم:

– امکان نداره که ندونه.

– پس چرا بهت نگفته؟

– نمی دونم. الان من چی کار کنم؟

– دلارام بهش زنگ بزن ببین جریان چیه.

– باشه الان بهش زنگ می زنم.



سکاندار عشق

و به بهروان زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد:

- جانم.

- سلام خوبی؟

بهروان با آرامش گفت:

- خوبم دلارام تو چطوری؟

- خوبم. زنگ زدم بگم مراسم نمی یای؟

بهروان جدی شد و گفت:

- چرا من میرم، اما شما جایی نمی ری!

از شنیدن این حرف تعجب کردم و گفتم:

- چرا نباید بیام؟

بهروان که سعی داشت خشمش رو کنترل کنه گفت:

- یعنی واقعا نمی دونی چرا نباید بیای؟

من که متوجه منظورش شده بودم گفتم:

- خب حال خوبه. طوریم نمی شه.

بهروان با جدیت گفت:

- به حرف من گوش می کنی و تو خونه می مونی!

به قدری محکم این رو گفت که نتونستم روی حرفش حرف بزنم. بهروان ادامه داد:

- دلارام شنیدی چی گفتم؟!

با صدای آرومی گفتم:

سکاندار عشق

– بله شنیدم.

بعد از تماسم با بهروان به الهام زنگ زدم و اطلاع دادم که نمی تونم برم.

دوباره لباسم رو عوض کردم و به سالن رفتم و روی مبل نشستم. به این فکر می کردم که بهروان تحت هر شرایطی هوای من رو داره و دوست نداره غصه بخورم و به خاطر همین نذاشت که همراهش برم.

فصل 35

اون روز با همه ی ناراحتی ها گذشت. آخر شب محمد اومد دنبال دنیا و به خونشون رفتن. تو اتاقم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد، الهام بود. جواب دادم:

سکاندار عشق

– الو الهام سلام.

– سلام عزیزم. دلارام خوب شد نیومدی؟

– چرا؟

الهام با ناراحتی گفت:

– همه ی اقوام و آشناهاشون اومده بودن و انقدر گریه کردن که چند نفری حالشون خراب شد.

با بغض گفتم:

– خدا بهشون صبر بده.

الهام در آخر گفت:

– دلارام راستی زنگ زدم بگم چند روزی پروازامون کنسل شده.

– خیلی خوب شد. کی می تونست تو این وضعیت بره سر کار!

الهام یه دفعه ای گفت:

– راستی دلارام یه خلبان جدید هم اومده بود که نیکبخت گفت قراره تا یه هفته ی دیگه به جای بهروان بیاد.

با این حرف الهام دوباره یاد رفتن بهروان افتادم و دلم گرفت. به الهام گفتم:

– یادم رفته بود که بهروان می خواد بره!

الهام خواست من رو دلداری بده گفت:

– زود می یاد.

– از الان دلتنگش شدم.

الهام با لحن بانمکی گفت:

سکاندار عشق

– اون بیشتر دلش بهت تنگ می شه. دلارام نمی دونی دیروز سر تا پا مشکی پوشیده بود و خیلی خوشتیپ شده بود و از اول تا آخر جدی و غمگین نشسته بود.

از تعریف الهام به خودم بالیدم که بهروان به من علاقه داره و در دلم قربون صدقه ش رفتم. در ادامه ی حرف الهام گفتم:

– پس فکر کردی من الکی دوستش دارم. به خاطر این رفتار شه دیگه.

الهام خندید و گفت:

– آره خب.

با الهام حرف زدم و بعد روی تختم دراز کشیدم و به بهروان فکر کردم که ازش خبری نداشتم و به من زنگ نزده بود. مدتی بعد به خواب رفتم.

صبح از خواب بیدار شدم و از جام بلند شدم و رفتم حموم تا دوش بگیرم. بعدش لباس پوشیدم و به آشپزخونه رفتم و در کنار پدر و مادرم صبحونه خوردم. رو به پدرم و مادرم کردم و گفتم:

– یه چند روزی پرواز هامون کنسل شده.

مادرم نفس راحتی کشید و گفت:

– خدا رو شکر. یه کم خیالم راحت شد.

پدرم هم گفت:

– بابا برات لازم بود یه مدت استراحت کنی. الانم فکر و خیال نکن. اگه دوست داری بریم شمال؟

من که نمی تونستم از بهروان دور بشم گفتم:

– مرسی بابا تو خونه هم حاله خوبه.

– باشه دخترم هر جور که خودت راحتی.

سکاندار عشق

به اتاقم رفتم و کتابم رو برداشتم تا بخونم. اما حواسم جای دیگه ای بود. دلم گرفته بود و دلم می خواست بزخم بیرون و مدتی تو هوای آزاد باشم. از این رو از جام بلند شدم و بدون این که آرایشی کنم لباس پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. به مادرم گفتم:

– من می رم بیرون.

مادرم گفت:

– باشه دخترم برو یه کم حالت بهتر بشه.

نمی دونستم کجا برم؟ حوصله ی این که به بهروان زنگ بزخم و اطلاع بدم رو نداشتم و یه جورایی از این که بهم زنگ زده بود از دستش ناراحت بودم. دلم می خواست برم سر مزار عزیزانی که از دست رفته بودن. به خاطر همین به الهام زنگ زدم. جواب داد:

– جانم دلارام.

سریع رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

– الهام قطعه ی کرو رو می خوام.

الهام گفت:

– می خوای بری؟

– آره دلم نمی یاد نرم.

الهام قطعه و شماره ردیف شون رو گفت و ازش خداحافظی کردم و به سمت بهشت زهرا رفتم. ساعتی در راه بودم. به آدرسی که داشتم رفتم. عینک دودیم رو زدم و قرآن جیبی که داشتم رو از تو داشبورت برداشتم و پیاده شدم و به سمت مزارشون رفتم. تعدادی از اقوامشون نشسته بودن و گریه زاری می کردن. تنم لرزید، جلو رفتم و بهشون تسلیت گفتم. با گریه ازم تشکر کردن. عقب ایستادم و براشون قرآن خوندم. حالم طوری نبود که بتونم بیشتر از این وایستم. به خاطر همین رفتم داخل ماشین نشستم. کمی که حالم بهتر شد ماشین رو روشن کردم و از بهشت زهرا بیرون رفتم و به سمت امامزاده صالح به راه افتادم. ساعتی بعد رسیدم. از داخل ماشین سلام دادم و دوباره حرکت کردم. حالم نسبت به قبل بهتر شده بود. دلم می خواست به کافی شاپی که با الهام رفته بودم و قرار بود پاتوق ما بشه برم و قهوه بخورم. به سمت کافی شاپ حرکت کردم و مدتی بعد رسیدم و ماشین رو پارک کردم و به داخل

رفتم. به طبقه ی بالا رفتم اما از دیدن چیزی که روبروم بود حالم دگرگون شد و به حال مرگ افتادم! شوکه شده بودم. بهروان رو دیدم که روبروی دختر زیبایی نشسته بود و دستش رو روی دست اون دختر گذاشته بود و لبخندی روی لب داشت! نمی تونستم باور کنم که این بهروان باشه! به خاطر همین چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم تا از خوابی که جلوی رویم بود بیدار شم اما دوباره اون صحنه رو دیدم! اشک جلوی چشم هام رو گرفت. بهروان یه لحظه به سمت من برگشت و با دیدن من دچار بهت شد. خواست از جاش بلند شه که من با سرعت از پله ها پایین رفتم. صدای بهروان رو شنیدم که فریاد زد:

— دلارام.

دیگه هیچی نشنیدم از کافی شاپ بیرون رفتم و با حال زاری که داشتم سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم. ماشین با سرعت از جاش کنده شد و از آینه ماشین بهروان رو دیدم که به دنبالم از کافی شاپ بیرون اومده بود. ازش دور شدم. به مرز جنون رسیده بودم. گوشیم زنگ خورد بهروان بود. با چه رویی به من زنگ می زد. گوشیم رو خاموش کردم و روی صندلی عقب پرت کردم. چشمهام تار می دید. از این که بازیچه بودم، از این که باورش کردم به خودم لعنت می فرستادم. بلند فریاد زدم:

— ازت متنفرم!

و واقعا متنفر شده بودم. از کسی که عاشقش بودم تو یه لحظه متنفر شده بودم. تو این فکرها بودم که ماشین به شدت به جایی برخورد کرد و دیگه هیچی نفهمیدم!

با دردی که داشتم چشم هام رو به آرومی باز کردم. به دستم سرمی وصل بود و پام رو گچ بسته بودن. به اطراف نگاه کردم آشنا نبود. همه جا سفید بود. تو بیمارستان بودم و نمی دونستم چه اتفاقی برام افتاده! حواسم سر جاش نبود. بدنم به شدت درد می کرد. پرستاری به اتاقم اومد و با دیدن چشمهای بازم لبخندی زد و گفت:

— خدا رو شکر به هوش اومدی.

با صدایی که از ته چاه در می اومد به پرستار گفتم:

— چه اتفاقی افتاده؟

پرستار گفت:

— تصادف کرده بودی. به موقع رسوندنت بیمارستان.

سکاندار عشق

آروم گفتم:

– تصادف!

و یاد اون تصادف افتادم. از شدت درد چشم هام رو بستم. با سرعت بالا رانندگی می کردم که به شدت به جدول خوردم و دیگه چیزی یادم نبود.

پرستار بعد از معاینه ی من به بیرون رفت و مدتی بعد پدر و مادرم به داخل اتاق اومدن. مادرم با دیدن من در حالی که اشک می ریخت. دستاش رو رو به آسمون برد و گفت:

– خدایا شکرت.

و کنار من ایستاد. پدرم از دور نگاهم می کرد و با اون حال زارم متوجه ی اشکی که از چشم هاش می اومد شدم. مادرم به آرومی دستم رو گرفت و گفت:

– دلارام خوبی دخترم؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

– درد دارم مامان.

و دوباره با گرفتگی صدام گفتم:

– خیلی درد دارم.

مادرم با دستمالی اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

– الهی بمیرم دخترم. طاقت بیار.

پدرم هم کنارم اومد و گفت:

– بابا خوب می شی.

و به بیرون رفت و با پرستار اومد. پرستار آمپولی داخل سرمم تزریق کرد که چشم هام سنگین شد و به خواب رفتم.



سکاندار عشق

چشم هام رو باز کردم و مادرم رو دیدم که کنارم روی صندلی نشسته بود. دردم کمتر شده بود. رو به مادرم که زیر چشم هاش گود شده بود نگاه کردم و گفتم:

– مامان.

مادرم نگاهم کرد و گفت:

– جان مامان.

– خیلی اذیتتون کردم.

مادرم دستم رو گرفت و گفت:

– دخترم این حرف رو نزن. فقط زودتر خوب شو.

– مامان چند وقته اینجام؟

– یه هفته ای می شه.

از این حرف مادرم تعجب کردم و گفتم:

– یه هفته؟!

مادرم با محبت نگاهم کرد و گفت:

– تازه دیروز به هوش اومدی دخترم.

مادرم از صندلی بلند شد و به بیرون رفت. چشم هام رو بستم و به یاد بهروان افتادم. به یاد خیانتی که در حقم کرده بود! به یاد دروغ هایی که به من گفته بود! دلم می خواست می مردم و این روزها رو نمی دیدم. ازش متنفر شده بودم. از کسی که از خودم بیشتر دوستش داشتم! صدای پایی به من نزدیک شد و عطر آشنایی به مشامم خورد. بوی بهروان بود! حتما اشتباه فکر می کردم. چشم هام رو باز کردم و با دیدن بهروان در کنارم دلم لرزید. با نگرانی به من نگاه می کرد اما من این نگاه رو باور نداشتم و فقط خیانتی که کرده بود رو باور داشتم! تمام خشم و ناراحتی که داشتم رو توی نگاهم ریختم و با عصبانیت بهش گفتم:

– از این جا برو.

سکاندار عشق

بهروان با صدایی که عاشقش بودم گفت:

– دلارام چرا صبر نکردی تا برات توضیح بدم؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

– دیگه برام مهم نیست.

و بعد با صدای بلند بهش گفتم:

– ازت متنفرم، از این جا برو.

بهروان چهره‌ش تغییر کرد و گفت:

– داری اشتباه می‌کنی دلارام!

با بغضی که تو صدام بود گفتم:

– آره تو راست می‌گی اشتباه کردم که تو رو باور کردم! الان می‌خوام اشتباهم رو جبران کنم.

و بعد سرم رو به طرف مخالف بهروان کردم و گفتم:

– دیگه نمی‌خوام ببینمت!

بهروان با قدم‌هایی محکم به بیرون رفت. اشکم سرازیر شد و برای سادگی دل خودم زار زدم، برای این که هنوز هم با دیدنش تپش قلب می‌گرفتم و دوستش داشتم.

مدتی بعد دنیا و محمد پیشم اومدن. دنیا نزدیکم اومد و نشست کنارم و گفت:

– درد داری؟

به چشم‌های خیس از اشکش نگاه کردم و با بی‌حالی سرم رو پایین آوردم.

دنیا با مهربونی گفت:

– یه کم دیگه تحمل کنی بهتر می‌شی.

سکاندار عشق

محمد اومد جلو و لبخندی زد و گفت:

– دلارام دیانا پدر مارو در آورده از بس که سراغ خاله ش رو گرفته!

به محمد نگاه کردم و گفتم:

– بیارش ببینمش.

محمد گفت:

– الان می رم می یارمش.

و از در بیرون رفت، دنیا رو به من کرد و با شیطنت گفت:

– دلارام علی تو این مدت خیلی نگران بود.

با شنیدن اسمش به یاد خیانتش افتادم و چشم هام پر اشک شد.

دنیا ادامه داد:

– از بیمارستان تکون نمی خورد. هر روز می یومد بهت سر می زد. بابا هم فهمیده که تو رو دوست داره!

از این که نگرانم بود خوشحال می شدم اما این خوشحالی کوتاه بود چون یاد این می یفتادم که دستش رو روی دست دختری گذاشته بود و باهاش گرم گرفته بود. نمی تونستم چیزی که دیده بودم رو به کسی تعریف کنم چون خودم رو خوار و کوچیک می کردم. محمد با دیانا به داخل اومد. دیانا به سمت من دوید و با محبت نگاهم کرد و گفت:

– خاله دلارام کی خوب می شی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– دارم خوب می شم. چند شب بخوابی بیدار شی خوب می شم.

دیانا بدون این که متوجه باشه چه آتیشی تو دلم می ندازه با لحن شیرین و کودکانه اش گفت:

– عمو علی گفت تا خاله دلارامت خوب نشه منم خوب نیستم.

سکاندار عشق

دنیا خندید و رو به محمد کرد و گفت:

– خوب می دونه چه حرفی رو کجا بزنه!

محمد خندید و گفت:

– دخترم با سیاسته!

دیانا از این همه تعریف خوشش اومد و با شیرین زبونی گفت:

– تازه عمو علی گفت خاله دلارامت رو خیلی دوست دارم. به من گفت به کسی نگم!

از این حرفش محمد و دنیا به خنده افتادن و من هم به خاطر این که متوجه ناراحتی من نشن لبخندی زدم. محمد با خنده گفت:

– به علی بگم دختر من تو بی بی سی کار می کنه و حواسش به حرفهایش باشه!

مدتی بعد محمد و دنیا از من خداحافظی کردن و رفتن. مادرم هم می خواست همراهم بمونه که بهش گفتم:

– مامان برو خونه استراحت کن. من خوبم.

مادرم نمی خواست بره ولی با اصرار من راضی به رفتن شد. ساعتی بعد با درد و غصه ای که داشتم تنها شدم. از خدا خواستم که مهر بهروان رو از قلبم بیرون کنه. پرستار به اتاقم اومد و آمپولی بهم تزریق کرد و چشم هام بسته شد. چشم هام رو که باز کردم به گل تازه ای که روبروم بود نگاه کردم.

در مدتی که بیمارستان بودم بهروان هر روز دسته گل بزرگ و قشنگی برام می فرستاد و من هم از پرستار می خواستم که از اتاقم بیرون ببرتشون. با دیدن گل ها حالم بد می شد. نمی فهمیدم چرا بعد از اون حرکتش باز هم کنارم بود. صبح روز بعد مادرم به بیمارستان اومد و دور پای گچ گرفته ام نایلونی بست و بهم کمک کرد تا از جام بلند شم و به حموم برم. احساس کردم سبک تر شدم. لباس های بیمارستانم رو عوض کردم. دوباره روی تخت نشستم و مادرم موهام رو شونه کرد و برام بافت. بعد از این که کارش تموم شد روی تخت دراز کشیدم. دکتر به همراه پرستار به داخل اتاق اومدن. دکتر که یکی از آشنایان دورمون بود به کنارم اومد و گفت:

– دختر خوشگل ما امروز حالش چطوره؟

سکاندار عشق

تبسمی کردم و گفتم:

– خوبم دکتر. فقط پام درد می کنه.

– تا یه چند روز دیگه آروم می شی دخترم.

به دکتر نگاه کردم و گفتم:

– تا کی باید بیمارستان باشم؟

– یکی دو روز دیگه مهمون مایی.

مادرم رو به دکتر کرد و گفت:

– آقای دکتر گچ پاش رو کی باز می کنید؟

دکترم در جواب گفت:

– دو هفته تا یه ماه دیگه.

از این که به زودی مرخص می شدم خوشحال بودم. اما از این که پام تو گچ بود عذاب می کشیدم و تا حداقل یک ماه آینده نمی توانستم سرکار برم. دکتر معاینات لازم رو انجام داد و پرستار هم به گفته ی دکتر سر می وصل کرد. مادرم دکتر رو بدرقه کرد.

ساعتی بعد تعدادی از همکارانم به همراه الهام به عیادتیم اومدن. با دیدنشون حواسم کمی پرت شد و یادم رفت چی به روزم اومده! اتاقم پر از گل شد. الهام شلوغ کرده بود و من رو به خنده می انداخت.

الهام با خنده گفت:

– خوب از کار فرار کردیا.

لبخندی زدم و گفتم:

– خودم رو به این روز در آوردم که سرکار نیام.

الهام خندید و گفت:

– خیلی جات خالیه دلارام.

همکارام بعد از این که حالم رو پرسیدن آماده ی رفتن شدن. از شون تشکر کردم. الهام تا دم در بدرقه شون کرد.  
الهام اومد کنارم نشست و گفت:

– دلارام تو رو خدا زودتر بیا سر کار. بهروان رفتارش غیر قابل تحمل شده.

من نمی خواستم در مورد بهروان بشنوم اما ناچار بودم گوش کنم. الهام ادامه داد:

– وحشتناک شده! از اون سری پیش که یه روز نیومدی سر کار بدتر شده.

از حرف هایی که می زد به این نتیجه رسیدم که حتما با اون دختر دعوا کرده و حالش بد شده و با کرو بد رفتاری می کنه.

از این رو به الهام گفتم:

– خب اینایی که گفتی چه ربطی به من داره!؟

الهام چشمهانش رو ریز کرد و گفت:

– اگه به تو ربط نداره پس به کی ربط داره؟

– چه می دونم.

مدتی بعد نیکبخت اومد و حالم رو پرسید. نیکبخت با محبت به الهام نگاه می کرد. ساعت ملاقات تموم شده بود.  
الهام در گوشم گفت:

– راستی دلارام سعید هفته ی پیش اومد خونه مون و با هم نامزد کردیم. با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

– تو این وضعیتی که هستم بهترین خبری بود که شنیدم.

و رو به نیکبخت کردم و گفتم:

– انشا... خوشبخت بشید.

نیکبخت با نجات تشکر کرد. الهام خم شد و گونه م رو بوسید و مدتی بعد از اتاق بیرون رفتن. از خدا خواستم که الهام و نیکبخت خوشبخت بشن. چند دقیقه از رفتن الهام گذشته بود که تلفن اتاقم زنگ خورد. جواب دادم: - بفرمائید.

صدای بهروان تو گوشی پیچید که گفت:

- دلارام.

بلافاصله تلفن رو قطع کردم. دلیل این رفتار هاش رو درک نمی کردم! با شنیدن صدایش دلم برایش تنگ شده بود. دوباره تلفن زنگ خورد اما جواب ندادم و از پریشانی کشیدم!

داشتم دیوونه می شدم. دلم برایش تنگ شده بود و نمی شد کاری کنم. همش به خودم می گفتم کاشکی اون چیزایی که دیدم همش خواب بود اما واقعیت داشت! مادرم اومد کنارم و شامی که برام آورده بودن رو آروم تو دهنم می گذاشت. اشتها نداشتم. یه کمی که خوردم از مادرم تشکر کردم و دراز کشیدم. چشم هام رو روی هم گذاشتم و به یاد رابطه م با بهروان افتادم که به این زودی تموم شده بود. به یاد دل ساده ی خودم افتادم که چه راحت شکست! مدتی بعد با چشم هایی پر از اشک به خواب رفتم.

روز بعد هم بهروان برام گل فرستاد. به خاطر این که مادرم کنارم بود نشد که بیرون بندازمش. پدرم به همراه دنیا اومد تو اتاقم و برام آب میوه ریخت و به دستم داد. ازش گرفتم و تو صورت مهربونش نگاه کردم و ازش تشکر کردم. پدر و مادرم حسابی بهم می رسیدن. پدرم با مادرم بیرون رفتن تا با دکترم صحبت کنن. دنیا کنارم نشست. رو به دنیا کردم و گفتم:

- دینا خوبه؟ نیاوردیش؟

دنیا نگاهم کرد و گفت:

- خوبه عزیزم. تو خونه پیش باباشه.

به سمتم نزدیک شد و گفت:

- چرا نمی زاری علی بیاد بینت؟!

از این حرفش تعجب کردم که گفت:

سکاندار عشق

– دلارام من همه چیز رو می دونم.

عصبی شدم و اجازه ندادم چیزی بگه و با لحن تندی گفتم:

– تو هیچی نمی دونی. نمی دونی دارم چی می کشم!

دنیا با محبت گفت:

– دلارام تو داری در موردش بد قضاوت می کنی.

خندیدم و گفتم:

– من چیزی که دیدم رو باور می کنم. الان هم خواهش می کنم تمومش کن!

دنیا با ناراحتی از جاش بلند شد و گفت:

– حداقل بزار حرفش رو بزنه.

و از اتاقم بیرون رفت. اون شب هم مثل روزهای قبل به خاطر تزریق آمپول به راحتی به خواب رفتم.

صبح از خواب بیدار شدم. مادر و پدرم منتظر دکتر بودن تا من رو معاینه کنه و در صورت اجازه دادنش مرخص بشم.

مدتی بعد دکتر به داخل اتاق اومد و با آرامش معاینه م کرد و گفت:

– خیلی بهتری. امروز مرخص می شی.

بعد به پای گچ گرفته م نگاه کرد و گفت:

– مراقب پات باش و زیاد راه نرو.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– چشم دکتر. فقط نمی شه زودتر گچش رو باز کنید؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

– دو هفته که حتما باید بمونه. ولی بعد از اون تاریخ بیا ببینم شاید بتونیم بازش کنیم.



ازش تشکر کردم. دکتر برام دارو نوشت و مدتی بعد از اتاق بیرون رفت. مادرم بهم کمک کرد تا از روی تخت بلند شم. پدرم هم رفت تا کارهای ترخیص رو انجام بده. لباس هام رو عوض کردم و به همراه مادرم و کمک عصایی که پدرم گرفته بود از اتاق بیرون رفتم. سوار ماشین شدیم و مدتی بعد از بیمارستان بیرون رفتیم و ساعتی بعد به خونمون رسیدیم. پدرم داشت ماشین رو به داخل پارکینگ می برد که سرم رو به سمت راست چرخوندم و با کمال تعجب بهروان رو دیدم که با نگاه جذابش نگاهم می کرد. اخمی کردم و سریع سرم رو برگردوندم و به داخل رفتیم. تو نگاهش عشق رو می دیدم و این عشق دروغ نبود!

## فصل 36

به همراه پدرم به داخل اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و با کمک مادرم لباسم رو عوض کردم. از این که از بیمارستان مرخص شده بودم خوشحال بودم. به بهروان فکر کردم، به این که جلوی درمون اومده بود! از رفتار هاش گیج شده بودم! با اون چیزی که ازش دیده بودم جور نبود و تناقض داشت! به یاد نگاهش افتادم که پر از عشق و دوست داشتن بود. شاید از کاری که کرده بود پشیمون شده بود ولی اگه پشیمون هم شده بود من نمی تونستم ببخشمش. روی تختم دراز کشیدم و نمی دونستم قراره چی پیش بیاد. در مورد تصادف با پدرم صحبت نکرده بودم و از این که چه بلایی سر ماشینم اومده بود بی خبر بودم. گوشی هم که مطمئناً از بین رفته بود. باید به فکر یه گوشی جدید می بودم. به خاطر قرص هام مدتی بعد چشم هام سنگین شد و به خواب رفتم. نمی دونم چند ساعتی خواب بودم اما وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. به سختی روی تخت نشستم. می خواستم از جام بلند شم اما توانش رو نداشتم. احتیاج داشتم به دستشویی برم. هنوز به عصاب عادت نداشتم. به خاطر همین مادرم رو صدا کردم. مادرم سریع به اتاقم اومد و چراغ اتاقم رو روشن کرد و گفت:

– چیزی می خوای دخترم؟

سکاندار عشق

به مادرم نگاه کردم و با خجالت گفتم:

— می خوام برم دستشویی.

مادرم کمک کرد تا به دستشویی برم. به صورتم نگاه کردم که بر اثر مصرف دارو هام پر شده بود. آبی به صورتم زدم و بیرون اومدم.

و با کمک عصا به سمت سالن رفتم و روی کاناپه نشستم. عصام رو روی زمین گذاشتم و پای گچ گرفته م رو روی کاناپه قرار دادم. مادرم بالشی زیر پام گذاشت. پدرم با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

— حالت خوبه دلارام؟

لبخندی زدم و گفتم:

— مرسی بابا خوبم. خیلی تو زحمت افتادین.

پدرم گفت:

— زحمتی نبوده. وظیفه مون بوده دخترم.

— بابا ماشینم چی شد؟

— ماشینت خیلی داغون شده بود. هرکی ماشین رو می دید می گفت کار خدا بوده که تو زنده موندی!

مادرم هم در ادامه گفت:

— خدا تو رو دوباره به ما داد!

و در حالی که غدام رو روی میز می گذاشت گفت:

— دلارام نمی دونی وقتی زنگ زدن گفتن تو تصادف کردی من و بابات چه حالی شدیم؟!!

از این که باعث شده بودم پدر و مادرم غصه بخورن ناراحت شدم. پدرم گفت:

— اصلا به ماشینت فکر نکن، یه ماشین بهتر برات می گیرم.

سکاندار عشق

از پدرم به خاطر این همه محبتش تشکر کردم و از غذایی که مادرم برام آورده بود کمی خوردم. زنگ در به صدا در اومد پدرم در رو باز کرد و مدتی بعد دنیا و محمد و دیانا به خونمون اومدن. با ورود دیانا فضای خونه عوض شد. دنیا هم پا به ماه بود و تا زایمانش قرار بود تو خونه ی ما بمونه و از این که برای مدتی طولانی کنارمون بود احساس خوبی داشتم. محمد با دیدن وضعیت من با لحن طنزی گفت:

– دلارام بزار رو گچ پات یادگاری بنویسیم!

لبخندی زدم و گفتم:

– هر چی دلتون می خواد بنویسید.

دنیا گفت:

– هر چی؟!

– چیزای خوب دیگه!

محمد و دنیا اقدام کردن و روی گچ پام چیزهایی نوشتن و در آخر نوشته شون امضا هم کردن. دیانا هم با دیدن پدر و مادرش خودکار رو ازشون گرفت و با شادی برای خودش نقاشی کشید. محمد در حالی که می خندید به دیانا گفت:

– دخترم پای خاله دفتر نقاشی نیستا!

به دیانا نگاه کردم و گفتم:

– خاله راحت باش.

دیانا هم به کارش ادامه داد. دنیا اومد کنارم نشست و گفت:

– حالت چطوره؟

به چهره ی دوست داشتنی ش نگاه کردم و گفتم:

– خدا رو شکر خیلی بهترم. خودت خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

سکاندار عشق

– خوبم اگه این وروجک بزاره!

و به شکمش اشاره کرد و ادامه داد:

– خیلی وول می خوره. می خواد سریع به دنیا بیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

– کی وقتته؟

– دکترم گفته تا یه هفته دیگه.

– به سلامتی.

– سلامت باشی.

خیلی دلم می خواست دنیا از بهروان برام بگه اما حرفی نزد. با این که در حقم خیانت کرده بود اما دوست داشتم در موردش بشنوم. این هم از سادگی من بود!

مدتی بعد دیانا که گچ پام رو خط خطی کرده بود از کارش خسته شد و گفت:

– خاله نقاشیم خوبه؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

– آره عزیزم خیلی خوبه.

پدرم رو به دیانا کرد و گفت:

– بابایی بیا این جا ببینمت.

دیانا به سمت پدرم رفت و پدرم بغلش کرد و باهاش حرف زد. مادرم قرص هام رو با یه لیوان آب میوه برام آورد و به دستم داد. دنیا با محبت نگاهم کرد و گفت:

– دلارام صورتت پر شده و خیلی بهت می یاد.

بهش نگاه کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– این جووری می گی بهم تو این وضعیت روحیه بدی.

و قرصم رو خوردم. دنیا گفت:

– باور کن راست می گم.

و رو به مادرم کرد و گفت:

– مگه نه مامان!؟

مادرم هم تأیید کرد و گفت:

– تپلی به دلارام می یاد!

ازشون تشکر کردم. دلم می خواست برم تو اتاقم و دراز بکشم. عصا رو به دست گرفتم و از جام بلند شدم. مادرم گفت:

– کجا می ری ؟

وزنم رو روی عصا انداختم و گفتم:

– می شینم خسته می شم، برم یه کم دراز بکشم.

خواست بیاد کمکم که اجازه ندادم و گفتم:

– می خوام به این وضع عادت کنم.

و به اتاقم رفتم و چراغ اتاق رو خاموش کردم. روی تختم نشستم و پام رو روی تخت گذاشتم و دراز کشیدم. چشم هام رو بستم دلم برای بهروان تنگ شده بود و از این که هنوز دوستش داشتم اعصابم بهم ریخته بود و به خودم بد و بیراه می گفتم. اون صحنه ی کافی شاپ مثل فیلم جلوی چشمم می یومد و حالم رو بد می کرد. به آرومی گریه کردم و از شانس بدم به خدا شکایت کردم و مدتی بعد به خواب رفتم.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و روی تختم نشستم. مادرم به اتاقم سر زد و تا دید من بیدارم گفت:

– سلام بیدار شدی؟

سکاندار عشق

– سلام مامان. می خوام برم حموم.

مادرم گفت:

– بزار نایلون بیارم پات رو ببندم.

و از اتاقم بیرون رفت و مدتی بعد اومد و پام رو داخل نایلون گذاشت و بستش تا آب به داخل نره. به حموم رفتم و روی صندلی نشستم و زیر دوش آب رفتم. دکتر گفته بود بیشتر از ده دقیقه تو حموم نباشم. بعد از این که دوش گرفتم بیرون اومدم و لباس پوشیدم و جلوی آینه نشستم و موهام رو شونه کردم و باز گذاشتم تا خشک بشه. عطری به خودم زدم و به آشپزخونه رفتم تا قرصم رو بخورم. دنیا و مادرم مشغول خوردن صبحونه بودن. سلام و صبح بخیری گفتم. دنیا لبخندی زد و گفت:

– عافیت باشه.

– مرسی. دیانا کجاست؟

– دیانا خوابه. بیا صبحونه بخور.

اشتهایی نداشتم. رو به دنیا کردم و گفتم:

– شما بخورید. من میل ندارم.

مادرم لقمه ای برام درست کرد و به دستم داد و گفت:

– این رو بخور می خوای قرص بخوری.

لقمه رو گرفتم و قرص رو هم با آب میوه خوردم. سراغ پدرم رو گرفتم که مادرم گفت:

– رفته خرید.

از آشپزخونه بیرون رفتم و تو سالن نشستم و لقمه رو با بی اشتهایی خوردم و ظاهرا تلویزیون تماشا می کردم که تلفن خونه زنگ خورد. مادرم رفت جواب داد و مدتی بعد گوشی رو به من داد و گفت الهامه. جواب دادم:

– سلام.

با صدای پرنشاطش گفت:

سکاندار عشق

– سلام دلارام حالت چطوره؟

– بد نیستم تو خوبی؟

– قربونت من هم خوبم. زنگ زدم حالت رو بیرسم بعدش یه چیز بهت بگم.

دلم می خواست از بهروان بگه که این طور هم شد. الهام با هیجان گفت:

– دیروز پرواز داشتیم. رحیمی که اومد دنبالم تنها بود و بهروان همراهش نبود گفتم شاید با ماشین خودش می یاد. رفتم تو اتاق بریفینگ اما اون جا هم نبود. همون خلبان جدید بود که بهت گفته بودم اون به جای بهروان اومده بود. سعید هم گفت بهروان دیگه نمی یاد و مثل این که دیشب می خواسته بره آمریکا!

بعد از شنیدن حرفش حالم بد شد و احساس خفگی می کردم!

که الهام گفت:

– دلارام شنیدی چی گفتم؟

با این که حالم خوب نبود به آرومی جواب دادم:

– آره الهام شنیدم.

الهام گفت:

– می دونستی دلارام؟

و بعد ادامه داد:

– اصلا حواسم نبود که بهروان بهت می گه.

من که از هیچی خبر نداشتم داشتم از ناراحتی می مردم و دیگه نمی تونستم حرف بزنم. با بغضی که داشتم گفتم:

– مرسی الهام که زنگ زدی.

الهام با شنیدن صدای من گفت:

– چیزی شده دلارام؟



و سریع از ش خداحافظی کردم و در حالی که اشک تو چشم هام نشسته بود و تار می دیدم، عصا رو برداشتم و بدون این که کسی متوجه ی ناراحتی م بشه به اتاقم رفتم و در رو بستم و روی تختم نشستم و به حال خودم زار زدم. دیگه بهروان رفته بود و فرسنگ ها از من دور شده بود! بهروان با نامردی من رو تنها گذاشته بود و رفته بود. به این فکر کردم که با خیانتی که به من کرده بود باید از قلب من بیرون می رفت اما این طور نشده بود و همچنان تو قلبم بود! تو حال خودم بودم که در اتاقم رو زدن. سریع اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

– بیا تو.

در باز شد و از دیدن کسی که به اتاقم اومده بود شوکه شدم. بهروان به داخل اتاق اومد و در رو پشت سرش بست! غافلگیر شده بودم. مگه الهام نگفته بود که دیشب رفته پس چطوری اومده بود خونه مون؟! و الانم تو اتاقم بود. بهروان با جذابیت منحصر به فردش نزدیکم شد و بدون هیچ برخوردی روی تخت نشست. قلبم به شدت می تپید. گرمای وجودش رو با نفس هاش به من پاشید و با عطرش مشامم رو پر کرد. با دلدادگی نگاهم کرد و گفت:

– دلارام.

با شنیدن صدایش از اون حالت بهت بیرون اومدم و باورم شد که بیدارم! یاد موقعیتم افتادم و ملافه ی روی تختم رو برداشتم و سریع روی موهای آزادم انداختم و اخمی کردم و به بهروان که با اشتیاق نگاهم میکرد گفتم:

– چرا اومدی این جا؟

بهروان با جدیتی که داشت گفت:

– اومدم به عشقم سر بزنم.

از حرفش عصبانی شدم و گفتم:

– اشتباهی اومدی!

بهروان هم با تندی گفت:

– تمومش کن دلارام.

پوزخندی زدم و گفتم:

سکاندار عشق

– من تموم کردم. حالا این تویی که باید تمومش کنی!

و بعد با عصبانیت نگاهش کردم و ادامه دادم:

– الان هم از این جا برو.

بهروان پر غضب نگاهم کرد و گفت:

– تا به حرف هام گوش ندی جایی نمی رم. الان هم مثل بچه ی آدم فقط گوش می کنی.

از لحن حرف زدنش ترسیدم و نتونستم دیگه چیزی بگم.

و بعد با لحن آروم تری گفت:

– دلارام اون دختری که تو دیدی خواهرم بود!

با شنیدن حرفش با دهن باز نگاهش کردم. دلم می خواست حرفش رو باور کنم چون دوستش داشتم و نمی خواستم

از دستش بدم. بهروان دوباره ادامه داد:

– سیما تازه یه روز بود که از آمریکا اومده بود پیش من و گفت بریم بیرون یه دور بزنیم. رفتیم بیرون و در آخرم هم

بردمش تو اون کافی شاپ که بقیش رو خودت بهتر می دونی!

و بعد با عشق به چشم های بارونی من نگاه کرد و از توی جیبش دستمالی درآورد و در حالی که اشک هام رو پاک

می کرد گفت:

– دلارام نمی دونی تو این مدت چه قدر عذاب کشیدم. از این که می دیدم داری درد می کشی می مردم و زنده می

شدم!

نمی تونستم حرفی بزنم و نمی تونستم این همه عشق رو تحمل کنم. خارج از ظرفیتم بود. بهروان لبخند دلنشینی

زد و گفت:

– الان هم مهمون داری.

و از کنارم بلند شد و به سمت در رفت. در رو باز کرد و بیرون رفت. مدتی بعد خواهر بهروان سیما با دسته گل

زیبایی در دستش به داخل اومد و روی میزم گذاشت. از دیدنش تعجب کردم و ازش تشکر کردم و گفتم:

سکاندار عشق  
- خوش اومدین.

بهم دست داد و لبخندی به من زد و گفت:

- ممنونم. من خواهر علی سیما هستم و خیلی خوشحالم که از نزدیک می بینمت.

من هم لبخندی بهش زدم و گفتم:

- از آشنایی باهاتون خوشبختم.

و به صندلی اشاره کردم و گفتم:

- بفرمائید بشینید.

سیما تشکر کرد و روی صندلی نشست و با محبت نگاهم کرد و گفت:

- بیخود نیست علی عاشقت شده. با این زیبایی که تو داری بایدم عشقش می شدی!

از حرفش گر گرفتم و با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

- شما لطف دارید.

سیما چهره ی زیبا و دلنشینی داشت و الان که دقت می کردم خیلی شبیه بهروان بود و حالت چشم و ابروها مثل هم بود. بهش می خورد سی سالش باشه شاید یه کم هم بیشتر! از این که در موردشون اون فکر ها رو می کردم عذاب وجدان داشتم و البته به خودم حق می دادم هر کسی هم که به جای من بود همون فکرها رو می کرد. سیما رو به من کرد و گفت:

- از این که شنیدم تصادف کردی خیلی ناراحت شدم. چون گفتم شاید به خاطر من بوده.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- شما تقصیری نداشتین. من اجازه ندادم علی توضیح بده.

سیما در حالی که بلند می شد گفت:

- الان هم از این که حالت خوبه خیلی خوشحالم و امیدوارم زودتر سر پا بشی.

سکاندار عشق

از من خداحافظی کرد و بیرون رفت. خواستم از جام بلند شم و به سالن برم تا بهروان رو ببینم که خودش به اتاقم اومد و روی تخت نشست و با ملایمت گفت:

– حالا حرفم رو باور کردی؟

سرم رو به علامت مثبت پایین آوردم و با مهربونی نگاهش کردم و گفتم:

– من به خاطر فکر هایی که در موردت کردم معذرت می خوام.

بهروان با نگاه سوزانش به من گفت:

– دلارام تو این مدت فهمیدم که واقعا عاشقتم!

نگاهش کردم چشم هاش فقط حقیقت رو می گفت! جعبه ای تو دستش بود اون رو به من داد و گفت:

– این مال توئه.

جعبه رو گرفتم و بازش کردم یه گوشی آخرین مدل بود به همراه سیم کارت. با عشق نگاهش کردم و تشکر کردم.

بهروان گفت:

– قابل تو رو نداره.

و بعد تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

– دلارام من امشب دارم می رم آمریکا.

از این که می خواست بره ناراحت شدم و گفتم:

– زود برگرد.

– سعی می کنم که زود بیام.

و در حالی که بلند می شد نگاه کوتاه و پر حرارتی به من کرد و اتاقم رو ترک کرد. از رفتنش دلم گرفت! عاشقش

شده بودم. عصا رو برداشتم و از جام بلند شدم و به سمت سالن رفتم اما اون جا نبود و از خونه بیرون رفته بود.

مادرم رو به من کرد و گفت:

سکاندار عشق

– خواهرش هم مثل خودش دوست داشتنی بود.

و بعد با غرور گفت:

– دلارام ببین خیلی برای علی عزیزی!

از حرف های مادرم غرق در لذت شدم.

دنیا لبخندی زد و گفت:

– علی خیلی دوست داره.

از خوشی در حال پرواز بودم. دیانا که بیدار شده بود به سمتم اومد و گفت:

– خاله دلارام عمو علی واست نقاشی نکشید؟

دستش رو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم و گفتم:

– نه عشقم نقاشی نکشید.

و بوسش کردم. دنیا با شیطننت گفت:

– حالا چی بهت گفت؟

به یاد حرف هایی که بهم زده بود افتادم و قند تو دلم آب شد. رو به دنیا کردم و گفتم:

– گفت امشب می ره آمریکا.

دنیا که تو جریان بود گفت:

– غصه نخور تا یه ماه دیگه می یاد.

یه ماه هم برای من خیلی بود اما مجبور بودم تحمل کنم. خندیدم و گفتم:

– چاره چیه؟! باید صبر کنم.

سکاندار عشق

تا ساعتی در کنار مادرم و دنیا بودم و بعد از مدتی احساس خستگی کردم و آرام از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و گوشی جدیدم رو دیدم. روشنش کردم و دراز کشیدم و به عشقم فکر کردم. به این که ازم دور می شد و دلتنگش می شدم. نزدیک غروب گوشیم زنگ خورد. فقط بهروان شماره ی من رو داشت، سریع جواب دادم:

– الو سلام.

با صدای پر طنینش گفت:

– سلام عزیزم خوبی؟

در جوابش گفتم:

– خوبم. تو چطوری؟

بهروان با ملایمت گفت:

– بعد چند وقت امروز با دیدنت تونستم آرامش بگیرم و این یعنی خیلی خوبم!

زبونم از این همه احساس عاجز بود و نمی دونستم چی در جوابش بگم. بهروان دوباره گفت:

– سیما خیلی ازت خوشش اومده و همش داره ازت تعریف می کنه.

– من هم ازش خوشم اومد. دختر خوب و مهربونیه.

و بعد یاد رفتنش افتادم و پرسیدم:

– پروازت چه ساعتیه؟

بهروان گفت:

– نیم ساعته دیگه ست. الان دارم می رم سوار هواپیما بشم. رسیدم بهت اطلاع می دم.

– پس رسیدی بهم خبر بده.

بهروان به آرامی گفت:

سکاندار عشق

– مواظب خودت باش.

– تو هم همین طور.

ارتباط رو قطع کردم. خدا رو به خاطر این که شانس دوباره ای به من داد شکر کردم و دعا کردم که بهروان سلامت بره و سلامت هم برگرده. فردای اون روز بهروان به من پیام داد:

– من رسیدم.

خیالم راحت شد و پیام فرستادم:

– مواظب خودت باش.

– تو هم مواظب خودت باش.

از الان باید تا ماه آینده لحظه شماری می کردم که بهروان برگرده. الان آخر های زمستون بود و ماه دیگه فصل بهار می اومد. تا اون موقع گچ پام رو هم باز می کردم و راحت تر می شدم. از الان دلتنگیم رو که در نظر نمی گرفتم، احساس سرزندگی و نشاط می کردم.





### فصل 37

فردای اون روز از خواب بیدار شدم و با کمک عصا به دستشویی رفتم و صورتم رو شستم و به سالن رفتم. پدر و مادرم نشسته بودن. سلام کردم و در کنارشون نشستم. پدرم گفت:

– خیلی بهتر شدی بابا.

در جواب لبخندی زدم و گفتم:

– آره اما گچ پام که باز شه خیلی راحت می شم.

– اون هم باز می شه خیالت راحت باشه.

مادرم از جاش بلند شد و مدتی بعد با سینی صبحونه اومد و روی میز گذاشت. با اشتها صبحونم رو خوردم. بعد از خوردن صبحونه رو به مادرم کردم و گفتم:

– مامان دنیا خوابه؟

– آره دخترم خوابه.

سکاندار عشق  
- حالش چطوره؟

- تا دیشب که خوب بود.

داشتم با مادرم حرف می زدم که دیانا با سرعت به سمت مامانم اومد و گفت:

- مامانم گفت بری پیشش!

مادرم در حالی که نگران شده بود از جاش بلند شد و گفت:

- بریم دخترم.

و با عجله به سمت اتاق دنیا رفت و دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که هول و دستپاچه اومد تو سالن و رو به پدرم کرد و گفت:

- بریم بیمارستان. وقتشه!

پدرم سریع از جاش بلند شد و به اتاق دنیا رفت. مادرم هم به اتاقش رفت تا آماده بشه. من هم استرس گرفتم و عصا رو زیر بغلم زدم تا پیش دنیا برم که دیدم پدرم دست دنیا رو گرفته و داره از خونه بیرون می بره. من آرام به سمتشون رفتم و رو به دنیا کردم و گفتم:

- طاقت بیار عزیزم.

دنیا در حالی که درد می کشید گفت:

- مواظب دیانا باش.

بهش روحیه دادم و گفتم:

- باشه. تو هم مواظب خودت باش.

مادرم سریع خودش رو به پدرم که دکمه ی آسانسور رو زده بود رساند و به من گفت:

- دلارام به محمد زنگ بزن خبر بده.

- باشه مامان.

سکاندار عشق

دیانا هم می خواست باهاشون بره که نذاشتم و گفتم:

– خاله زود می یان.

پدر و مادرم و دنیا سوار آسانسور شدن و رفتن. در رو بستم و به سمت تلفن رفتم و شماره ی محمد رو گرفتم. جواب

داد:

– سلام

بهش گفتم:

– سلام محمد زنگ زدم بگم الان دنیا با مامان و بابا رفتن بیمارستان.

محمد سریع وسط حرفم پرید و گفت:

– وقتش شده؟

– آره محمد.

محمد ازم تشکر کرد و قطع کرد تا به بیمارستان بره. دیانا که ترسیده بود با بغض نگاهم می کرد. بهش نگاه کردم و

لبخندی زدم و گفتم:

– خاله بیا یه چیز خوبی بهت بگم.

اومد کنارم نشست. بغلش کردم و بوسیدمش و به چشم های اشک آلودش نگاه کردم و گفتم:

– می دونی کی قراره بیاد پیشمون؟

دیانا نگاهم کرد و گفت:

– نمی دونم.

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

– قراره داداشت بیاد.

دیانا خوشحال شد و گفت:

سکاندار عشق

– الان می یاد؟

– آره الان می یاد قربون اون چشم های خوشگلتم برم.

– من هم می خوام ببینمش.

– باشه عزیزم بابایی می یاد دنبالت می برت.

و برای این که حواسش رو پرت کنم گفتم:

– دیانا دلارام رو بیار بازی کنیم.

دیانا خندید و با خوشحالی رفت تا عروسکش رو بیاره. وقتی آورد باهاش بازی کردم و از جام بلند شدم و با دیانا به آشپزخونه رفتم و برای دیانا صبحونه آماده کردم و نشستم تا بخوره. بعد از این که دیانا صبحونه ش رو خورد رفتیم تو سالن و برای دیانا کارتون گذاشتم تا ببینه، خودم هم نشستم قرآن خوندم و برای سلامتی دنیا و فرزندش دعا کردم. آروم تر که شدم به مادرم زنگ زدم و مادرم با شادی گفت:

– خدا رو شکر هم خود دنیا و هم پسرش سلامت.

در حالی که از شوق به گریه افتاده بودم گفتم:

– الهی شکر. کی مرخص می شه؟

– دو روز دیگه.

– الان دنیا حالش چطوره؟

– خوابه دخترم.

– مامان من دلم می خواد پیام ملاقتش.

– دلارام تو نمی تونی بیای. هر چی بیشتر راه بری دیرتر خوب می شی!

– آخه این جووری که نمی شه.

– همه شرایط تو رو درک می کنن، بعدش هم تا چند وقت پیشمونن و می تونی ببینیشون.

– باشه مامان. دیانا می خواد بیاد مامان و داداشش رو ببینه.

مادرم گفت:

– به محمد می گم بیارتش.

از مادرم خداحافظی کردم و خدا رو شکر کردم و رو به دیانا کردم و گفتم:

– دیانا داداشت به دنیا اومد.

دیانا خوشحال شد در ادامه بهش گفتم:

– بابا محمد می یاد دنبال می برت.

ساعتی بعد محمد با خوشحالی اومد دنبال دیانا، بهش تبریک گفتم و با دیانا به بیمارستان رفتن. چند روزی گذشت و هر از گاهی بهروان به من زنگ می زد و حالم رو می پرسید و ابراز دلتنگی می کرد، دلم براش تنگ شده بود و از خدا می خواستم زودتر برگرده. دنیا به خونه اومد و پسر نازش رو دیدم. خیلی شیرین بود و شبیه محمد بود. دیانا هم که همش دور و بر دایان بود و به قول خودش ازش مراقبت می کرد. تو این مدت دو بار به بیمارستان رفتم. دفعه ی اول دکتر معاینه م کرد و گفت که دو هفته ی دیگه گچش رو باز می کنم و دفعه ی دوم حدود ده روز بعد رفتم و گچ پام رو باز کرد. خیلی سبک شده بودم انگار بیست کیلو از وزنم کم شده بود! مرتب خونه مون مهمون می اومد تا دنیا و دایان رو ببینن. یه ماهی از فارغ شدن دنیا گذشته بود و سر حال شده بود. دایان هم با اون چهره ی بانمکش دل همه رو برده بود. آخرهای اسفند بود که محمد گفت بریم شمال آب و هوا مون عوض بشه. پدر و مادرم موافقت کردن و با هم به شمال رفتیم. هنوز هم پام به مراقبت احتیاج داشت و فعلا نمی تونستم به سر کار برم. بهروان هم چند ماهی برام مرخصی گرفته بود تا حالم کاملا خوب بشه. آخرین باری که با بهروان حرف زدم ازش پرسیدم کی برمی گرده که گفت هنوز معلوم نیست! احساس می کردم دیگه برنگرده و این فکرها عذابم می داد. به ویلای ما رفتیم و مستقر شدیم. چند روزی تا سال جدید مونده بود. حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم و دلم می خواست همش تو اتاقم بمونم و تنها باشم و به یاد بهروان بیفتم. تو این مدت که نبود فهمیدم که خیلی دوستش دارم. پنجره ی اتاقم رو باز کردم و هوای بهاری به داخل اتاقم اومد. تموم درختان سرسبز شده بودن. از جام بلند شدم و مدتی بود که عصا رو کنار گذاشته بودم. به حموم رفتم و دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم و بستم و شلوار و سیوشرت ورزشیم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و به پایین رفتم. پدرم تلویزیون تماشا می کرد و دنیا دایان رو تو بغلش گرفته بود. رفتم سمتش و قریون صدقه ش رفتم و گفتم:

سکاندار عشق

– الهی خاله فدات بشه. آخه تو چرا انقدر عسلی؟

دنیا خندید و دایان رو تو بغلم گذاشت. وقتی تو بغلم بود احساس خوبی داشتم. وقتی باهش حرف می زدم می خندید و قه قهه می زد و دلم رو می برد! دنیا گفت:

– تو رو که می بینیه ذوق می کنه.

خندیدم و گفتم:

– واسه این که خاله ش رو دوست داره. خاله شم کلی دوستش داره.

دیانا هم دوید اومد سمتم و گفت:

– خاله دلارام من رو هم دوست داری؟

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

– تو که عشق منی. معلومه که دوست دارم.

دیانا خوشحال شد و کنارم نشست و به دایان نگاه کرد.

مادرم تو آشپزخونه مشغول دیدن تدارک شام بود و دنیا به کمک مادرم رفت. من هم با دایان و دیانا حرف می زدم. محمد اومد نشست و با پدرم صحبت کردن. دایان تو بغلم خوابید و آروم گذاشتمش روی کاناپه و پتو رو روش انداختم. رفتم تو آشپزخونه که دیدم مادرم شام مفصلی به همراه مخلفات آماده کرده خندیدم و گفتم:

– مامان خبریه؟

مادرم خندید و گفت:

– مگه باید خبری باشه؟!

من هم خندیدم و گفتم:

– نه آخه خیلی به زحمت افتادی.

– کاری نکردم دخترم.

سکاندار عشق  
دنیا رو به من کرد و گفت:

– دلارام دایان خوابید؟

– آره عزیزم.

به مادرم گفتم:

– مامان کمک نمی‌خوای؟

مادرم لبخندی بهم زد و گفت:

– نه دخترم تو برو بشین. زیاد سر پا و اینستا.

لبخندی زدم و به سالن رفتم و روی کاناپه کنار دایان نشستم و به چهره‌ی معصومش نگاه کردم. زنگ در به صدا در  
اومد و محمد در رو باز کرد و به سمت در ویلا رفت. پدرم هم از جاش بلند شد و به بیرون رفت. دنیا و مادرم از  
آشپزخونه بیرون اومدن و رو به مادرم کردم و گفتم:

– مامان کیه؟

که در کمال تعجب علی رو دیدم که به همراه محمد و پدرم به داخل اومد! با دیدنش ذوق زده شده بودم و از تو جام  
بلند شدم و فقط نگاهش کردم. این لحظه رو باور نمی‌کردم. علی با مادرم و دنیا سلام و علیک کرد و نگاهش به  
دنبال من بود که من رو دید. نگاه دلنشینی بهم کرد. به حال خودم اومدم و به سمتش رفتم و گفتم:

– سلام خوش اومدین.

بهروان نگاه آرومی به من کرد و گفت:

– سلام ممنون.

بهروان تیپ زیبایی زده بود و مثل همیشه عطر خاص و خوشبوی همیشگی‌اش به مشامم خورد.

لبخندی بهش زدم.

پدرم گفت:

سکاندار عشق  
- بفرما علی جان.

بهروان تشکری کرد و به سالن اومد و روی مبل نشست. من که غافلگیر شده بودم به مادرم و دنیا نگاه کردم که دنیا اومد پیشم و با شیطنت گفت:

- علی خواست سورپرایزت کنه. ما بی تقصیریم!

بهش لبخندی زد و رفتم روبروی بهروان نشستم. چه قدر دلم براش تنگ شده بود. نگاهی بهش کردم. اون هم نگاهم کرد اما به خاطر پدرم سریع نگاهش رو از من گرفت. اما تو همون نگاه کوتاهش هم عشق و دلتنگی رو حس می کردم. مادرم ازش پذیرایی کرد و خیلی محترمانه از مادرم تشکر کرد. پدرم رو به بهروان کرد و گفت:

- کی رسیدی پسرم؟

بهروان با جدیت خاص خودش گفت:

- تقریبا صبح رسیدم.

- پس حسابی خسته شدی.

- بهروان لبخندی زد و گفت:

- نه خیلی.

از این که امروز صبح رسیده بود و الان هم پیش من بود خوشحال شدم. محمد رو به بهروان کرد و گفت:

- پدر و مادرت حالشون خوب بود؟

بهروان کمی چهره ش گرفته شد و گفت:

- مادرم خوب بود اما پدرم یه کم بیمار.

پدرم گفت:

- انشا... که هر چه سریع تر حالشون خوب بشه.



سکاندار عشق

بهروان تشکر کرد و قهوه ای که مادرم آورده بود رو خورد. من فقط نگاهش می کردم و تو دلم باهش حرف می زدم.  
بهروان رو به محمد و دنیا کرد و گفت:

– قدم نو رسیده مبارک.

دنیا تشکر کرد و محمد هم با لحن طنزی گفت:

– انشا... قسمت خودت.

بهروان لبخندی زد. دیانا به سمت بهروان رفت و گفت:

– عمو علی می خواد دایان رو بهت نشون بدم.

بهروان هم گفت:

– آره عزیزم.

دیانا دست بهروان رو گرفت و گفت:

– بیا با من بریم.

بهروان هم بلند شد و به همراه دیانا به انتهای سالن رفتن و دایان رو که روی کاناپه خوابیده بود نشونش داد. بهروان با دیدن دایان روی زمین نشست و به آرومی دستش رو بلند کرد و بوسید و دوباره بلند شد و به سمت ما اومد و به محمد گفت:

– محمد شبیه خودته!

محمد با خوشحالی گفت:

– دلارام هم همین رو می گه.

بهروان به سمت من نگاه می کرد و به سمت دیانا که صدایش کرد برگشت. پدرم و محمد و بهروان تا ساعتی با هم صحبت کردن. وقت صرف شام شد و من از جام بلند شدم و به کمک مادرم رفتم و میز رو چیدیم. وقتی آماده شد مادرم به سالن رفت و گفت بفرمائید سر میز شام. همه پشت میز نشستیم. من روبروی بهروان نشستم و شام در

سکاندار عشق

محیطی گرم و صمیمی خورده شد. بعد از خوردن غذا محمد و بهروان و پدرم به سالن برگشتن و من و دنیا به مادرم کمک کردیم. دنیا خنده ی ریزی کرد و گفت:

– دلارام الان چه حسی داری؟

خندیدم و گفتم:

– خیلی خوشحالم.

مادرم گفت:

– به خاطر تو این همه راه رو با خستگی اومده.

رو به مادرم کردم و گفتم:

– من که نمی دونستم وگرنه نمی زاشتم این همه راه بیاد.

دنیا با شیطنت گفت:

– یعنی واقعا نمی زاشتی بیاد؟!

خندیدم و گفتم:

– باید می یومد.

مادرم گفت:

– اومده تو رو ببینه. برو بشین تو سالن.

به حرف مادرم گوش کردم و به سالن رفتم. صدای گریه ی دایان بلند شد. به سمتش رفتم و بغلش کردم. از خواب بیدار شده بود. باهانش یه کم حرف زدم و در حالی که بغلم بود قدم زدم. آرام شد و سنگینی نگاه بهروان رو حس می کردم. دنیا اومد سمتم و گفت:

– گرسنه شه.

دایان رو بهش دادم و به اتاق برد تا بهش شیر بده. من هم در جای قبلیم نشستم. محمد رو به بهروان کرد و گفت:

بهروان موافقت خودش رو اعلام کرد. محمد به من هم گفت و من هم قبول کردم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم. کمی از عطرم زدم و به پایین رفتم. دنیا هم آماده شده بود که بریم. پدر و مادرم نیومدن و گفتن پیش دایانا و دایان می مونن. دایانا رو هم با اسباب بازی هاش سرگرم کردیم و از ویلا بیرون رفتیم. سوار ماشین بهروان

شدیم. من پشت بهروان نشستم و دنیا هم کنار من. بهروان ماشین رو روشن کرد و به سمت ساحل به راه افتاد و موزیک ملایمی هم گذاشت. از توی آینه به من نگاه سوزانی کرد که پر حرف بود! مدتی بعد رسیدیم. ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساحل رفتیم. دریا آروم بود و به آدم آرامش می داد. محمد دست دنیا رو گرفت و لبخندی زد و گفت:

– بچه هام که نمی زارن. الان هم می خوام با دنیا قدم بزنم!

و دوتایی به راه افتادن. من به دریا نگاه می کردم که بهروان به سمتم اومد و کنارم ایستاد و گفت:

– دلارام.

به سمتش برگشتم و به چشم های سیاه و سوزاننده ش نگاه کردم. حرارت نفس هاش رو احساس می کردم. ادامه داد:

– دلارام نمی تونم تحمل کنم ازم دور باشی. برام خیلی سخته. این دوری من رو آزار می ده!

بهش نگاه کردم و به آرومی گفتم:

– برای من هم سخته.

بهروان با عشق نگاهم کرد و گفت:

– دلارام با من ازدواج می کنی؟

با این حرفش غافلگیر شدم و فقط نگاهش کردم. بهروان جدی شد و با لحنی که طاقتش رو از دست داده بود گفت:

– می خوام همیشه کنارم باشی.

و دستی روی موهاش کشید و گفت:

سکاندار عشق

– دلارام جواب من رو بده.

من بهروان رو با همه ی رفتار های خوب و بدش دوست داشتم و بدون اون نمی تونستم زندگی کنم! به خاطر همین تو چشم های عاشق و نگرانش نگاه کردم و گفتم:

– همیشه کنار تم.

بهروان با ملایمت گفت:

– یعنی در خواست ازدواج من رو قبول می کنی؟

به نشانه ی مثبت سرم رو پایین آوردم و گفتم:

– قبول می کنم.

با عشق و علاقه به من نگاه کرد و گفت:

– خیلی دوستت دارم و قول می دم خوشبختت کنم.

دوباره ادامه داد:

– تو این یه ماهی که ندیدمت نزدیک بود دیوونه بشم!

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

– دل من هم خیلی برات تنگ شده بود.

بهروان با شیطننت گفت:

– راستی دلارام مادر شدن هم خیلی بهت می یاد!

از حرفی که زد خجالت کشیدم و سرم رو به پایین انداختم. که بهروان گفت:

– من دیگه نمی تونم صبر کنم. می خوام هر چه سریع تر تو رو از پدر و مادرت خواستگاری کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

سکاندار عشق

– من که فرار نمی کنم!

بهروان پر نیاز نگاهم کرد و گفت:

– حالا بهت نشون می دم فرار می کنی یا نه!

با این حرفش ضربان قلبم به شدت می زد. دوباره نگاهم کرد و گفت:

– بریم تو ماشین.

به همراهش رفتم و جلوی ماشین نشستیم. بهروان داشبرد رو باز کرد و جعبه ی کوچکی رو برداشت و به دستم داد.

بازش کردم و یه انگشتر زیبای گرون قیمتی بود. به بهروان نگاه کردم و گفتم:

– وای خیلی قشنگه.

بهروان نگاهم کرد و گفت:

– به قشنگی تو نیست!

از حرفش گر گرفتم و ازش تشکر کردم. مدتی بعد دنیا و محمد هم اومدن. خواستم برم عقب بشینم که محمد با

شیطنت گفت:

– دلارام بشین من می خوام پیش خانومم بشینم.

خندیدم و گفتم:

– حالا که اصرار داری عقب بشین.

بهروان حرکت کرد و به سمت ویلا راه افتاد. مدتی بعد رسیدیم. بهروان رو به محمد کرد و گفت:

– از طرف من از خانوم و آقای محمدی خداحافظی کن.

محمد گفت:

– حالا می یومدی داخل.

بهروان تشکر کرد و گفت:

سکاندار عشق

– وقت زیاده.

محمد و دنیا از ماشین پیاده شدن. به بهروان نگاه کردم. با چشمای پر حرارتش به من نگاه کرد و گفت:

– دلم نمی خواد از پیشت برم اما مجبورم.

من هم دلم نمی خواست ازش دور بشم. به آرومی گفتم:

– شبت بخیر.

بهروان هم به آرومی گفت:

– شب تو هم بخیر.

از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم. بهروان هم مدتی بعد رفت. پدر و مادرم در سالن نشسته بودن. مادرم رو به

من کرد و گفت:

– خوش گذشت؟

– آره مامان خوب بود.

پدرم لبخندی بهم زد و شب بخیری گفت و به اتاقش رفت. با خوشحالی به مامانم نزدیک شدم و انگشتر رو بهش

نشون دادم. مادرم با دیدن انگشتر لبخندی زد و گفت:

– بهروان داده؟

– آره مامان.

مادرم به انگشتر نگاهی کرد و با محبت گفت:

– دلارام مبارکت باشه.

به چشم های مامانم نگاه کردم و گفتم:

– مامان بهروان ازم خواستگاری کرد.

– می دونستم دخترم. تو چی بهش جواب دادی؟

از این که مادرم در جریان بود تعجب کردم و گفتم:

– خب من قبول کردم. ولی شما از کجا می دونید.

– بهروان از پدرت اجازه گرفت که فردا برای خواستگاری به ویلا بیاد!

بهروان از من مطمئن بوده که درخواستش رو قبول می کنم به خاطر همین به پدرم گفته بود. از این که به زودی همسرم می شد خوشحال شدم به مادرم شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم و روی تخت نشستم. به انگشتی که بهروان بهم داده بود نگاه کردم و روی لبم گذاشتم و اون رو بوسیدم. داخل انگشتم کردم و به دستم نگاه کردم که به خاطر نگیں های زیادش می درخشید. روی تخت دراز کشیدم و با فکر فردا به خواب رفتم.

### فصل 38

صبح با شادابی از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم نزدیک های ۱۱ بود. از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم و دست و رویم رو شستم و به پایین رفتم. پدر و مادرم و محمد و دنیا بیدار شده بودن و تو سالن نشسته بودن. سلام کردم و به آشپزخونه رفتم و از تو یخچال یه لیوان شیر ریختم و خوردم. مادرم به آشپزخونه اومد و گفت:

– بعد از ظهر علی می یاد.

از شنیدن اسمش انرژی گرفتم و گفتم:

– مامان می خوام برم برای امشب لباس بخرم.

مادرم موافقت کرد و گفت:



سکاندار عشق

– حتما برو دخترم. امشب شب مهمیه واست.

و لبخندی زد و گفت:

– بابات ازم پرسید نظر تو نسبت به علی چیه که گفتم مثبته. خیالش راحت شد.

از این که بهروان تو دل همه ی خانواده م رفته بود خوشحال شدم. دنیا اومد تو آشپزخونه و با شیطنت گفت:

– من هم بازی بدین!

مادرم خندید و گفت:

– دلارام می خواد بره واسه امشب لباس بگیره.

دنیا رو به من کرد و گفت:

– خب پس کی می خوای بری؟

– الان می رم.

و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که دنیا گفت:

– من هم پیام باهم بریم.

گونه شد رو بوسیدم و گفتم:

– حتما بیا.

و به بالا رفتم و آماده شدم. مدتی بعد به پایین اومدم. پدرم تا فهمید که داریم می ریم بیرون سوئیچ ش رو به دستم

داد و گفت:

– دخترم با ماشین برو.

– آخه...

– آخه نداره دخترم.

سکاندار عشق

ازش تشکر کردم که محمد گفت:

– من می بردمتون.

دنیا به محمد گفت:

– تو بمون پیش دینا. یه وقت شیطونی نکنه. دایان رو هم الان خوابوندم، مراقبش باش.

محمد چشمی گفت و من و دنیا سوار ماشین شدیم و به سمت مرکز خریدی رفتیم. نیم ساعتی تو راه بودیم و از مناظر اطراف لذت می بردیم.

ماشین رو پارک کردم و به داخل پاساژ رفتیم. تو ویتترین مغازه یه کت و دامن زیبایی رو دیدم و ازش خوشم اومد. به داخل رفتیم و پرو کردم. دنیا با دیدن من گفت:

– خیلی بهت می یاد.

به دنیا لبخندی زدم و به خودم تو آینه نگاه کردم. از رنگ لباس و مدلش خوشم اومده بود. بلندی دامن تا روی زانو هام بود و باید ساپورت می پوشیدم. از پرو بیرون اومدم و در مقابل اصرارهای دنیا برای حساب کردن پولش رو پرداخت کردم و بیرون اومدیم و به مغازه ی کفش فروشی رسیدیم و کفش زیبا و پاشنه داری هم انتخاب کردم و پوشیدم. اون رو هم پسند کردیم و خریدم. از پاساژ بیرون اومدم که تلفنم زنگ خورد. گوشیم رو از کیفم در آوردم. بهروان بود. سوئیچ رو به دنیا دادم تا تو ماشین بشینه. کمی از ماشین فاصله گرفتم و با خوشحالی جواب دادم:

– سلام.

بهروان با ملایمت گفت:

– سلام خوبی؟

– خیلی خوبم. تو خوبی؟

– من تا به تو نرسم خوب نیستم.

دوباره تپش قلب گرفتم. مکثی کرد و بعد با لحن جدی گفت:

– دلارام رفتی بیرون؟

سکاندار عشق

– آره بیرونم.

با خشمم گفتم:

– مثل این که عادت داری حرفم رو پشت گوش بندازی؟

دوباره از سردی رفتارم لرزیدم و گفتم:

– با دنیا اومدم. تنها نیستم!

– دلیل نمی شه که اطلاع ندی!

این رو گفتم و قطع کرد. از دستش ناراحت شدم و با این رفتارم تلخ شد. سوار ماشین شدم دنیا خندید و گفت:

– دل می دادید و قلوه می گرفتین؟

تو دلم گفتم آره خیلی فقط نزدیک بود از پشت تلفن من رو بزنه! رو به دنیا کردم و لبخند مصنوعی بهش زدم و گفتم:

– زنگ زده بود حال رو بپرسه.

دنیا خندید و گفت:

– تا باشه از این احوالپرسی ها.

ماشین رو روشن کردم و به سمت ویلا حرکت کردم. مدتی بعد رسیدیم و به داخل رفتیم. دنیا به سمت دایان که تو بغل مادرم بود رفت و من هم با کیسه های خریدم به بالا رفتم. کیسه ها رو به گوشه ای انداختم و روی تخت نشستم. اعصابم بهم ریخته بود. نه به خوب بودنش و نه به این بد اخلاقیش! دلم نمی خواست لحظه به لحظه از کارهام رو بهش گزارش بدم. مدتی بعد مادرم به اتاقم اومد و خوشحال گفتم:

– چی خریدی دلارام؟

کیسه های خریدم رو از گوشه برداشتم و به دست مامانم دادم. مامانم با دیدن لباس و کفش گفت:

– خیلی خوشگله. مبارکت باشه عزیزم، چه رنگ قشنگی هم داره.

سکاندار عشق  
زورکی لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی مامان.

مادرم رو کرد و به من و گفت:

– بلند شو بیوش تو تنت ببینم.

– مامان عصر می پوشم ببین.

– باشه دخترم.

مادرم از اتاقم بیرون رفت. بلند شدم و رفتم حموم دوش گرفتم و لباس پوشیدم و به پایین رفتم و خودم رو سرگرم بازی با دیانا کردم. تا کمی آرام بشم اما نشد. بهروان قرار بود ساعت ۷ بیاد و یه ساعتی تا اومدنش وقت بود. از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و جلوی آینه نشستم و آرایش زیبایی کردم. لباس و کفش رو پوشیدم و به خودم عطر زدم و شالم رو هم سر کردم و منتظر اومدنش شدم. به خودم می گفتم شاید به خاطر بحث امروزمون نیاد! دنیا به اتاقم اومد و با دیدنم گفت:

– دلارام امشب علی رو دیوونه می کنی.

مادرم هم به اتاقم اومد و ازم تعریف کرد. زنگ در زده شد و مادرم و دنیا به پایین رفتن. از دست بهروان دلخور بودم و تو اتاقم نشسته بودم. یه ربعی گذشت و دنیا دوباره به اتاقم اومد و گفت:

– چرا نمی یای پایین؟

– تو برو منم الان می یام.

دنیا به پایین رفت. بلند شدم و نگاهی تو آینه به خودم انداختم و از پله ها پایین رفتم. از روی پله ها هم سنگینی نگاه بهروان رو احساس می کردم. با ورود من همه ی نگاه ها به سمت من چرخید. به بهروان بدون این که بهش نگاه کنم سلام کردم و به کنار پدرم که با محبت نگاهم می کرد نشستم. بهروان صحبت هایی کرد و من رو از پدرم خواستگاری کرد. پدرم هم به من نگاه کرد و گفت:

– من و مادرش موافقیم. اما جواب آخر با دخترمه. الان هم به نظرم برین با هم صحبت کنید و سنگ هاتون رو وا بکنید!

بهروان موافقت کرد. پدرم دستم رو گرفت و گفت:

– دخترم برین اتاق ما صحبت کنید.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق پدر و مادرم رفتم. بهروان هم به همراهم اومد، بدون هیچ گونه نگاه و حرفی کنار ایستادم تا بهروان به داخل بره. من هم به داخل رفتم و در رو بستم و همون جا ایستادم. بهروان قدمی به سمت من برداشت و با جدیت گفت:

– این رفتارها چه معنی می ده؟

بهش نگاه کردم و بهروان رو دیدم که کت و شلوار سورمه ای رنگی با پیراهن مشکی به تن داشت و جذاب تر از همیشه شده بود. اخم کوچکی کردم و گفتم:

– از خودت پیرس!

بهروان با جدیت نگاهم کرد و گفت:

– توقع زیادیه بهت می گم بیرون می ری اطلاع بدی!؟

من هم با عصبانیت بهش گفتم:

– من دوست ندارم بهت گزارش بدم.

بهروان جری شد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

– دلارام باید این کار رو بکنی!

و بعد به طرز عجیبی آرام شد و سر تا پای من رو برانداز کرد. که از نگاهش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. بهروان گفت:

– دلارام خیلی زیبا شدی.

از تعریفش تمام ناراحتی هام از بین رفت و بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

– تو هم خیلی خوشتیپ شدی.

– عزیزم می خوام با پدرت صحبت کنم تا مراسم رو هرچه سریع تر برگزار کنیم. تو هم موافقی؟

من فقط بهروان رو می خواستم. به خاطر همین گفتم:

– موافقم.

بهروان با عشق نگاهم کرد و گفت:

– خیلی دوست دارم زودتر مال من بشی!

با این حرف ها من رو به اوج خوشبختی می رسوند و من دیگه آرزویی نداشتم.

مدتی بعد با بهروان از اتاق بیرون اومدیم و پدرم رو به من کرد و گفت:

– دخترم جوابت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

– قبول می کنم.

و به بهروان که عاشقانه نگاهم می کرد نگاه کردم. همه خوشحال شدن و مادرم شیرینی پخش کرد و محمد با خنده

گفت:

– عروس خانوم چایی نمی یارن؟

لبخندی زدم و به آشپزخونه رفتم و با سینی چایی که مادرم ریخته بود به سالن برگشتم و به همه تعارف کردم. بهروان از پدرم خواست که هرچه زودتر عقد کنیم. پدر و مادرم اول کمی مکث کردن ولی بعد قبول کردن و قرار شد تا آخر هفته ی بعد مراسم عقد کنون برگزار بشه. از این که به زودی مال هم می شدیم غرق در خوشی بودم. تعداد بالایی سکه و خونه ش رو مهرم قرار داد. پدر و مادرم از این دست و دلبازی دامادشون خوشحال بودن! با عشق به بهروان نگاه کردم. اون شب با شوخی و خنده های از ته قلب و عشق بی نهایت من و بهروان گذشت! فردای اون روز همه به تهران برگشتیم و خودمون رو برای تحویل سال جدید و مراسم عقد آماده می کردیم. قرار شد به محضر بریم و بعد از اون به خونه بر گردیم و اقوام نزدیک رو دعوت کنیم و جشن بگیریم و در عوض جشن عروسی مفصلی بگیریم. لحظه ی تحویل سال جدید فرا رسید و کل خانواده ام به همراه بهروان در کنار هم بودیم. توپ آغاز سال نو

که به صدا در اومد به همدیگه تبریک گفتیم. بهروان سرویس زیبای طلایی به من هدیه داد و من رو بیشتر از قبل خوشحال کرد و با سورپرایز هایی که داشت من رو شوکه می کرد. اون روز هم با همه ی شادی هاش تموم شد و آخر هفته رسید و بهروان من رو به آرایشگاه معروفی که از قبل وقت گرفته بودم برد و قرار شد کارم که تموم شد به دنبالم بیاد تا به محضر بریم. آرایشگر کارش رو شروع کرد و به خواسته ی خودم موهام رو مدل باز درست کرد و صورتم رو هم آرایش ملایمی کرد. بعد از اتمام کارش به آینه نگاه کردم و از دیدن خودم لبخند رضایت بخشی زدم و کت و دامن کرم و زیبایی رو که بهروان به انتخاب خودش برام گرفته بود رو پوشیدم. شال سبکی رو هم روی سرم انداختم و به بهروان زنگ زدم و گفتم که کارم تموم شده. اون هم گفت جلوی در آرایشگاه. از آرایشگاه بیرون اومدم و بهروان رو جلوی در دیدم که بهم خیره شده و با عشق نگاهم می کنه. در جلوی ماشین رو باز کرد و من نشستم. خودش هم سوار ماشین شد و گفت:

– تو با این زیبایی که داری آخر من رو دیوونه می کنی!

و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. از این که از آرایشم خوشش اومده بود احساس خوبی داشتم. من و بهروان مدتی بعد داخل محضر بودیم. پدر و مادرم و دنیا و محمد اومده بودن و مادرم و دنیا هم از آرایشم تعریف کردن. مدتی بعد عاقد خطبه ی عقد رو با مهریه ی تعیین شده خوند و بعد از سه بار من بله رو گفتم. نوبت به بهروان رسید و اون هم قبول کرد. بعد از خوندن خطبه بهروان دستم رو گرفت و حلقه ی زیبایی رو به دستم انداخت و دستم رو بوسید! از این حرکتش گر گرفتم و قلبم به شدت می تپید و با این کارش گرمای زیادی رو به من تزریق کرد! من هم حلقه ی بهروان رو به دستش کردم. هدیه های دیگه ای هم از خانواده ام گرفتم. بعد به همراه بهروان دفترچه رو امضا کردیم. کارمون که تموم شد از محضر بیرون اومدیم و سوار ماشین بهروان شدم و پدر و مادرم هم به خونه رفتن تا آماده ی ورود مهمون ها بشن. بهروان تو ماشین دستم رو گرفت و با عشق نگاهم کرد و گفت:

– الان دیگه تو خانوم منی!

نگاهش کردم و برای اولین بار گفتم:

– علی.

نگاهم کرد و گفت:

– جون علی.

– هیچ وقت تنهام نزار.

سکاندار عشق  
- همیشه پیشتم.

ساعتی بعد به خونه رفتیم و در میان هلهله اطرافیان وارد خونه شدیم. صدای موزیک شادی تو سالن پخش شده بود و چند نفری در حال پایکوبی بودن.

من و علی کنار هم نشسته بودیم و از بودن در کنار هم لذت می بردیم. علی دستم رو گرفته بود و با محبت نگاهم می کرد. من انگار روی ابرها بودم و احساس می کردم دارم خواب خوش و شیرینی رو می بینم! علی در گوشم گفت:  
- دوستت دارم دلارام.

من هم بهش نگاه کردم و گفتم:

- من هم دوستت دارم.

علی با چشم های عاشقش بهم نگاه کرد. وقت صرف شام شد. من و علی به سمت دیگه ی سالن که خلوت بود رفتیم و با آسایش تو یه بشقاب غذا خوردیم. علی با مهربونی قاشقی از غذا رو تو دهن من گذاشت. من هم همین کار رو کردم. علی با لحن آرومی گفت:

- دو هفته ی دیگه که می ریم تو خونه ی خودمون کاملاً مال من می شی!

از این حرفش سرخ شدم. بهروان با شیطنت گفت:

- خانوم من خجالت می کشه!

بهش نگاه کردم که گفت:

- فعلاً می تونی از دست من نفس راحتی بکشی!

سرم رو پایین انداختم که با دستش چونه م رو بالا آورد و با خواستن به چشم های من نگاه کرد و این بار من هم بهش نگاه کردم و با چشم هام بهش جواب دادم! بعد از خوردن غذا دوباره بساط پایکوبی مهیا شد. ساعتی بعد من و بهروان در میان شادی اطرافیان کیک رو بریدیم و تو دهن همدیگه گذاشتیم. آخر شب بود که مهمون ها یکی پس از دیگری به کنارمون اومدن و بهمون تبریک گفتن و برامون آرزوی خوشبختی کردن و رفتن. من شالم رو از سرم در آوردم. علی با عشق نگاهم کرد.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم تا به بالا برم و لباسم رو عوض کنم. علی دستم رو گرفت و گفت:



سکاندار عشق

– کجا می ری؟

– می رم بالا لباسم رو عوض کنم.

در حالی که دلش نمی خواست از من جدا بشه دستم رو ول کرد و گفت:

– فقط زود بیا.

– زود می یام.

ازش دور شدم و به بالا رفتم و تاپ و شلوار پوشیدم و خواستم به پایین برم که در اتاقم زده شد. در رو باز کردم علی بود. کنار رفتم به داخل اومد و در رو پشت سرش بست و من رو تو اون لباس نگاه کرد و گفت:

– بالاخره تو مال من شدی!

و به سمتم اومد و دستش رو دور کمرم گذاشت و من رو به سمت خودش کشید و عاشقانه نگاهم کرد. من هم دستم رو بلند کردم و روی شونه هاش گذاشتم! لحظه ای بعد تمام صورتم از حرارت لب هاش گر گرفت! سرش رو بلند کرد و پرشور گفت:

– دلارام خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

بعد دستش رو از کمرم برداشت و دستم رو گرفت و در رو باز کرد و به پایین اومدیم. مدتی بعد علی از پدر و مادرم خداحافظی کرد و به سمت من اومد و گفت:

– با این که من امشب خواب ندارم اما تو خوب بخوابی عشق من!

و خیلی سریع از خونه مون بیرون رفت.

اون شب گذشت و دو هفته ی آینده مراسم اصلی برگزار می شد. علی هر روز به دنبالم می اومد و من رو به خرید می برد و حتی اجازه نداد پدر و مادرم جهیزیه بخرن و فقط قرار شد خودش سرویس اتاق خواب رو به سلیقه ی من بخره! پدرم هم در عوض ماشین مدل بالا و شیکي برام خرید. به مزون معروفی رفتیم و لباس عروس پوشیده و زیبایی رو خریدیم. از آرایشگاه هم وقت گرفتیم. اون روز به همراه مادرم و دنیا به خونه ی علی رفتیم. از مبلمان علی راضی بودم و سرویس آشپزخونه هم کامل و به روز بود. سرویس اتاق خواب رو آوردن و کمک کردن به سلیقه

سکاندار عشق

ی من چیده شد. علی از بیرون غذا گرفت و در کنار هم خوردیم. خیلی دلم می خواست عکسی از پدر و مادر علی ببینم. به خاطر همین بهش گفتم:

– علی آلبوم نداری؟

علی لبخندی زد و گفت:

– چرا عزیزم دارم. الان برات می یارم.

و رفت و مدتی بعد با آلبوم برگشت و خودش هم در کنار من نشست. عکس های بچگی علی هم بود. پدر و مادرش رو تو عکس شناختم. علی شباهت زیادی به پدرش داشت. آلبوم رو که ورق زدم علی رو دیدم که در کنار دختری بدون هیچ فاصله ای نشسته بود و دختر صورت علی رو می بوسید و علی با لبخندی که داشت به دوربین نگاه کرده بود! با حال بدی که کنترلش کردم از علی پرسیدم:

– این دختر کیه؟

علی هم لبخندی زد و گفت:

– سپیده دختر عمومه.

– کجا زندگی می کنه؟

– آمریکا.

با شنیدن این حرف حالم دگرگون شد و گفتم:

– هر وقت آمریکا می ری سپیده رو هم می بینی؟

بهبوان از این همه سوال های من کلافه شد و گفت:

– آره بهش سر می زنم. این سوال ها برای چیه؟

از جوابی که بهم داد احساس سرما کردم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

– هیچی، همین جوری سوال کردم.

سکاندار عشق

مادرم اومد و صدام کرد. از جام بلند شدم و به سمت مادرم رفتم و در چیدن خونه بهش کمک کردم. همه ی فکر و حواسم سمت رابطه ی علی و سپیده بود و حالم خراب شده بود! از فکر این که علی سپیده رو دوست داشته باشه به جنون می رسیدم! تو اتاق ایستاده بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم و به این که علی من رو دوست نداره فکر می کردم که از پشت علی من رو بغل کرد و آروم تو گوشم گفت:

– دوستت دارم.

حرفش رو نمی تونستم باور کنم. به خاطر همین چیزی نگفتم. علی گونه م رو بوسید و گفت:

– نمی خوام چیزی بگی!؟

در جوابش گفتم:

– امروز خیلی خسته شدم.

علی دوباره من رو پر حرارت بوسید و گفت:

– بهت که گفتم کارگر بیارم نداشتی. الان هم یه کم دراز بکش و استراحت کن.

– مرسی.

و از تو بغلش جدا شدم و از اتاق بیرون اومدم و به سالن رفتم. دایان رو دیدم که روی کاناپه دراز کشیده بود و دست و پا می زد. عاشق این حرکتش بودم. به سمتش رفتم و بغلش کردم و قربون صدقه ش رفتم و تو سالن راه می بردمش. بهروان هم اومد و روی مبل نشست و به رابطه ی من با دایان نگاه می کرد. دایان رو که بغل می کردم همه چیز از یادم می رفت. یادم می رفت که علی سپیده نامی رو دوست داره! یادم می رفت که به این زودی ها شکست خوردم!

یادم می رفت که عمر خوشی کوتاهه!

به خاطر این که علی رو دوست داشتم نمی تونستم حرفی بزنم. می ترسیدم از دستش بدم! مدتی بعد دایان تو بغلم خوابید. به آرومی روی کاناپه گذاشتمش و روش رو هم کشیدم. علی نگاهم کرد و گفت:

– کی می شه من رو بخوابونی!؟

نگاهش کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– تو خودت می تونی بخوابی، به من احتیاج نداری!

بهروان نگاه سوزانی به من کرد و گفت:

– احتیاج دارم. تو هم به من احتیاج داری!

لبخند مرموزی زد و گفت:

– فکر نکنم.

بهروان پوزخندی زد و گفت:

– بهت ثابت می شه.

بحث رو ادامه ندادم و از سالن بیرون رفتم و کارهایی که مونده بود رو انجام دادم.

گوشیم زنگ خورد از روی میز برش داشتم الهام بود. جواب دادم:

– سلام الهام خانوم چه عجب یادی از ما کردی!

الهام خندید و گفت:

– سلام دلارام خوبی؟ ببخش درگیر بودم.

– چرا؟

الهام با خنده گفت:

– دنبال خرید جهیزیه م.

– مبارک باشه عزیزم. حالا کی عقد می کنی؟

– احتمالاً تا یه ماه دیگه. عروسی تو کیه؟

– واسه من هفته ی بعده.

الهام تعجب کرد و گفت:

سکانشدار عشق

– چرا انقدر زود؟ فکر کنم بهروان دیگه نمی تونه صبر کنه!

خندیدم و گفتم:

– دیوونه.

الهام با محبت گفت:

– انشا... خوشبخت بشی.

– ممنون. تو هم خوشبخت بشی.

از الهام خداحافظی کردم و به کارهای باقی موندم رسیدم.



فصل 39

صبح روز عروسی فرا رسید و من از خواب بیدار شدم و به حموم رفتم و دوش گرفتم. موهام رو جمع کردم و عطری زدم. منتظر اومدن علی بودم تا من رو به آرایشگاه ببره. تو این مدتی که گذشت فکر سپیده و علی از ذهنم بیرون نمی رفت و نمی تونستم از زندگیم لذت ببرم! ده دقیقه ای گذشت علی زنگ زد:

– دلارام بیا پایین.

– نمی یای بالا؟

– نه دیگه دیر می شه.

ارتباط رو قطع کردم و لباس پوشیدم و لباس عروس و کفش و شنلم رو برداشتم و به پایین رفتم. مادرم گفت:

– برو عزیزم. دنیا هم گفته خودش رو می رسونه.

گونه ی مادرم رو بوسیدم و سوار آسانسور شدم و پایین رفتم. علی پیاده شده بود و جلوی ماشین ایستاده بود. به سمتش رفتم و باهاش دست دادم. با محبت بهم نگاه کرد و در ماشین رو برام باز کرد و خودش هم سوار ماشین شد و به راه افتاد. تو راه بودیم که گفت:

– از امشب به بعد دیگه نمی تونی ازم جدا بشی!

بهش لبخندی زدم و گفتم:

– تو هم نباید بدون من جایی بری.

لبخندی زد و مدتی بعد جلوی آرایشگاه نگه داشت. بهم نگاه کرد و گفت:

– کارت تموم شد بهم زنگ بزن.

– باشه.

از ماشین پیاده شدم و وسایلم رو به داخل بردم. آرایشگر کارش رو شروع کرد. ساعتی گذشت و دنیا هم اومد و کار اون رو هم شروع کردن. کارم که تموم شد آرایشگر با رضایت بهم نگاه کرد و گفت:

سکاندار عشق

– معرکه شدی.

ازش تشکر کردم و خواستم خودم رو نگاه کنم که نداشت و گفت:

– اول لباس عروست رو بپوش.

لباسم رو پوشیدم و کفش هام رو هم به پا کردم. دوباره آرایشگر چک نهایی رو انجام داد و تورم رو روی سرم درست کرد و بلندم کرد و گفت:

– حالا می تونی نگاه کنی.

به آینه نگاه کردم و از دیدن خودم شوکه شدم! خیلی تغییر کرده بودم. فیلمبردار هم دستوراتی به من داد و شروع به ضبط این شب کرد. به علی زنگ زدم و گفتم کارم تموم شده. آرایشگر از علی خواست که به داخل بیاد تا از هر دو مون فیلم بگیره. دنیا با دیدن من با خوشحالی گفت:

– دلارام زیباترین عروسی شدی که تو عمرم دیدم.

من لبخندی زدم و گفتم:

– چون خواهرمی ازم تعریف می کنی.

– نه عالی شدی.

من هم به دنیا که زیباتر شده بود نگاه کردم و گفتم:

– تو هم خیلی ناز شدی.

دنیا تشکر کرد. آرایشگر تورم رو روی صورتم انداخت و علی با کت و شلوار مشکی که بهش ابهت خاصی داده بود و از همیشه جذاب تر شده بود وارد سالن بزرگ آرایشگاه شد و آروم به سمت من اومد. جلوی من ایستاد! عاشقش بودم و با دیدنش ضربان قلبم تند می زد. علی تورم رو آروم بلند کرد و پشت سرم انداخت با دیدن من مدتی به من خیره شد و لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

– واقعا سورپرایز شدم دلارام!



سکاندار عشق

و پیشانی م رو بوسید و تورم رو روی صورتم انداخت و شنلم رو روی تنم انداخت و صورتم رو پوشوند و آروم زیر گوشم گفت:

– دوست ندارم کسی تو رو ببینه!

و دستم رو گرفت. از حرارت دست هاش داغ شدم و به همراهش رفتم و از آرایشگاه بیرون رفتیم. در جلوی ماشین رو باز کرد و من سوار ماشین شدم. خودش هم سوار شد. محمد هم به دنبال دنیا اومد و اون ها هم به همراه فیلمبردار پشت سر ما می اومدن. علی با عشق نگاهم کرد و گفت:

– امشب بهترین شب زندگی ماست!

بهش لبخند زدم و به سمت تالار حرکت کرد. مادرم با ورود ما و دیدن من اشک ریخت. در میان هلپله و پایکوبی اطرافیان به داخل رفتیم. علی تمام شب دستم رو گرفت. مدتی بعد به سمت مهمون ها رفتیم و به یک میز نزدیک شدیم سیما به همراه زنی که خیلی برام آشنا بود نشسته بود! سیما و اون زن به علی دست دادن و علی رو بغل کردن. تازه یادم افتاد که اون زن همون سپیده دختر عموی علی بود. سپیده و علی به شدت با هم گرم گرفته بودن. با دیدن این صحنه حالم خراب شد و نمی تونستم از فکرایبی که به ذهنم می یومد دور بشم! به من تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی کردن. اما من به سردی جواب سپیده رو دادم و دست علی رو گرفتم و به سمت میزهای دیگه رفتیم. تا آخر شب هیچی نفهمیدم و همش در فکر بودم. کم کم مهمون ها می رفتن. سیما و سپیده به سمت ما اومدن و باز من از درون لرزیدم. سیما اومد رو به من گفت:

– پدر و مادرم خیلی دوست داشتن تو این مراسم باشن ولی به خاطر این که پدرم حال خوشی نداشت نتونستن بیان.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

– انشا... که هرچه سریعتر حالشون خوب بشه.

سپیده رو به علی کرد و گفت:

– علی دختر زیبایی رو انتخاب کردی!

و لبخندی زد و ادامه داد:

– البته تو همیشه خوش سلیقه بودی.

سکاندار عشق

علی تشکر کرد و دست من رو گرفت و با خنده گفت:

– سپیده یکی به میخ می زنی یکی به نعل! هم از دلارام تعریف می کنی هم از من.

سپیده هم خندید و گفت:

– علی من حقیقت رو گفتم.

علی در حالی که با عشق به من نگاه می کرد گفت:

– دلارام عشق اول و آخر منه!

از این که این حرف رو در کنار سپیده زد واقعا لذت بردم و برای این که لج سپیده رو در بیارم گفتم:

– علی هم تموم زندگی منه!

علی از حرف من غافلگیر شد. برای اولین بار بود که این حرف رو بهش می زدم. با محبت بیشتری بهم نگاه کرد.

سیما با مهربونی لبخندی زد و رو به من گفت:

– اگه راستش رو بخوای من هیچ وقت فکر نمی کردم علی اصلا ازدواج کنه! چون فکر نمی کردم زنی وجود داشته

باشه که اون قدر شجاع باشه که حریف اون بشه و بتونه از پشش بر بیاد!

نگاهی بهش کردم و با تعجب پرسیدم:

– شجاع؟!

ولی فوراً به ذهنم رسید که بله، یه زن باید شجاع باشه که با آدمی مثل علی ازدواج کنه. من ذاتاً شجاع بودم، حتی با

این که عشق شجاعتم رو تحت تاثیر قرار می داد. سیما لبخندی زد و گفت:

– دقیقاً.

علی لبخندی زد و گفت:

– مرسی سیما که انقدر من رو تعریف می کنی.

سیما هم خندید و بعد از دقایقی از ما خداحافظی کردن. پدرم دستم رو تو دست علی گذاشت و با بغضی که تو صداس بود و قطره اشکی که داخل چشم هاش بود به علی گفت:

– دخترم رو به تو می سپارم.

علی با ملایمت گفت:

– خیالتون راحت باشه.

و پدرم رو به من که در حال گریه کردن بودم گفت:

– دلارام دخترم تو هم سعی کن همسر خوبی برای علی باشی.

سرم رو پایین آوردم و خودم رو تو آغوش پدرم انداختم و گریه کردم. بعد از اون نوبت مادرم بود. آخر سر هم با دنیا خداحافظی کردم و به همراه علی از اون جا خارج شدیم و به سمت خونه ی جدیدمون حرکت کردیم.

مدتی بعد رسیدیم و علی کمکم کرد از ماشین پیاده شدم و سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی بالا رفتیم. علی دستم رو گرفته بود و با عشق نگاهم می کرد. به داخل خونه رفتیم. من شنلم رو در آوردم و به سمت اتاقمون رفتم. جلوی آینه نشستیم و شروع به در آوردن سنجاق های سرم کردم. علی یه لیوان آب برام آورد و به دستم داد و با محبت نگاهم کرد. کتش رو در آورد و روی تخت نشست و به حرکات من نگاه می کرد. کارم که تموم شد موهام رو آزاد دورم ریختم. علی بلند شد و به سمتم اومد و من هم به چشم های پرحرارت و جذابش نگاه کردم. علی آهی از سر بی صبری کشید و گفت:

– دلارام.

و دست های من رو گرفت. از جام بلند شدم و به همراهش رفتم و روی تخت نشستیم. علی چراغ اتاق رو خاموش کرد و به سمتم اومد...

صبح از خواب بیدار شدم و به کنارم نگاه کردم علی نبود. یاد اتفاق دیشب افتادم و سرخ شدم. تو تختم نشستیم. علی وارد اتاق شد و با دیدن من گفت:

– صبح بخیر .

با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

سکاندار عشق

– صبح بخیر. خیلی وقته بیدار شدی؟

– نیم ساعتی می شه.

از جام بلند شدم و گفتم:

– می رم دوش بگیرم میام صبحونه بخوریم.

لبخندی بهم زد و گفت:

– برو عزیزم.

و از اتاق بیرون رفت. به حمام رفتم و دوش گرفتم و تاپ و دامن کوتاهی پوشیدم و موهام رو هم شونه کردم و باز گزاشتم تا خشک بشه. عطری زدم و به آشپزخونه رفتم. با دیدن صبحونه ی مفصلی که روی میز چیده شده بود گفتم:

– علی مرسی. از تو انتظار این کارا نمی رفت!

حرفم رو قطع کردم، قصد نداشتم هر چیزی که به ذهنم می یاد رو بگم. علی نگاهی به من کرد و گفت:

– خیلی چیزاست که تو در مورد من نمی دونی، مگه نه؟

من بهش نگاه کردم و گفتم:

– من وقت کافی برای شناختن تو نداشتم.

علی ادامه داد:

– موضوع وقت نیست، چون آدم می تونه تو پنج دقیقه هم چیزای زیادی در مورد یه نفر بفهمه. در واقع باید گفت تو خودت تمایلی به شناختن من نداشتی!

من فقط شگفت زده نگاهش کردم. علی به سمتم اومد و بوسه ی سردی روی گونه ام گزاشت و گفت:

– دلارام صبحونه ت رو بخور که بریم فرودگاه.

سکاندار عشق

به اصرار من قرار بود ماه عسل به یه مکان زیارتی بریم و من مشهد رو پیشنهاد دادم و علی هم موافقت کرد و بلیت گرفته بود تا چند روزی اونجا باشیم. صبحونه مون رو خوردیم و آماده شدیم. چمدونمون رو هم از قبل بسته بودیم. سوار ماشین شدیم و به فرودگاه رفتیم. مادرم بهم زنگ زد و مادرانه حالم رو پرسید و ازم خواست مواظب خودمون باشیم. علی همیشه دستم رو می گرفت مخصوصا وقتی که بیرون بودیم. مدتی بعد سوار هواپیما شدیم و ساعتی بعد در فرودگاه مشهد بودیم. علی تاکسی گرفت و به سمت هتل مورد نظرمون رفتیم. هتل نزدیک به حرم امام هشتم بود و با دیدن حرم اشکم روی صورتم چکید و سلام دادم. با علی به اتاقمون رفتیم. علی کنارم نشست و در حالی که اشکم رو پاک می کرد گفت:

– دلم نمی خواد ببینم گریه می کنی.

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

– دست خودم نیست.

علی بغلم کرد و سرم رو بوسید. بعد از استراحت کوتاهی آماده شدیم و به سمت حرم رفتیم. من چادر به سر کرده بودم و علی واقعا لذت می برد. علی گفت:

– دلارام برو داخل زیارت کن و یه ساعت دیگه این جا باش.

– باشه عزیزم.

علی دستم رو ول کرد و گفت:

– مواظب خودت باش.

لبخندی بهش زدم و به داخل رفتم. خیلی شلوغ بود. روبروی حرم ایستادم و دعا کردم تا رابطه ای بین سپیده و علی نباشه. تو اون فضای نورانی حال خوبی داشتم. به ساعت نگاه کردم و به قسمتی که علی منتظرم بود رفتم. با دیدنش به این نتیجه رسیدم که واقعا عاشقشم! علی نگاهم کرد و گفت:

– قبول باشه.

– مرسی برای تو هم قبول باشه.

سکاندار عشق

به سمت هتل رفتیم و بعد از خوردن غذا به اتاقمون رفتیم. چند روزی که تو مشهد بودیم خیلی بهمون خوش گذشت و خاطرات خیلی خوبی داشتیم. بالاخره به تهران برگشتیم و علی به محل کارش برگشت. در مقابل اصرار من برای این که دوباره به کارم برگردم جدی شد و گفت:

– دلارام دوست ندارم زخم سر کار بره!

من با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

– چه اشکالی داره؟!

بهروان در حالی که خودش رو کنترل می کرد که عصبی نشه گفت:

– بگو چه اشکالی نداره! همش اشکاله. دلم نمی خواد ببینم که یه سری از این مردای عوضی بهت گیر بدن.

با بغض بهش گفتم:

– خب تو هم همون جا من رو دیدی!

بهروان با خشم غرید و گفت:

– دیگه دلم نمی خواد در این مورد حرفی بشنوم. این موضوع تموم شده ست!

زنگ در به صدا در اومد، رحیمی بود! علی در حالی که لباس فرم تنش بود بدون این که به من نگاهی کنه به پایین رفت. از دستش عصبی شده بودم. من به کارم علاقه داشتم و الان دیگه اجازه نداشتم به سر کار برم. به خاطر این قضیه چند باری با علی حرفم شد اما بی نتیجه بود و دیگه حرفش رو نزدم. آخرین بار هم با علی سر رفتن به مراسم الهام دعوای بدی کردم. الهام به من زنگ زده بود و من و علی رو برای رفتن به مراسم دعوت کرد. علی از سر کار برگشت و براش چایی بردم و گفتم:

– علی این هفته مراسم الهامه دعوتمون کرده.

علی جدی نگاهم کرد و گفت:

– ما هیچ جایی نمی ریم.

از شنیدن این حرفش تعجب کردم و گفتم:

– مگه می شه مراسم صمیمی ترین دوستم نرم؟!

بهروان پوزخندی زد و گفت:

– خیلی خوب هم می شه.

ناخودآگاه گفتم:

– اگه تو نمی خوای بیای نیا. خودم می رم!

علی پرغضب نگاهم کرد و گفت:

– اون شوهرش هنوز چشمش دنبال توئه! حق نداری بری.

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

مدتی را با هم حرف نمی زدیم و من مجبور شدم علی رغم میل باطنی م به مراسم الهام تنها دوستم نرم! هر از گاهی خانواده ی علی به خونمون زنگ می زدن و احوالپرسی می کردن. خیلی مهربون بودن و با محبت با من صحبت می کردن. ازشون دعوت کردم که به ایران بیان و در کنار من و علی باشن. مادرش گفت به خاطر بیماری پدرش نمی تونن جایی برن. بعضی وقت ها هم سپیده به خونمون زنگ می زد و یه وقتایی هم که علی بود جوابش رو می داد و اوقات من تلخ می شد! چند وقتی گذشته بود و من و علی بیشتر از هم فاصله می گرفتیم. یک روز که علی تو خونه بود ساکت نشسته بود و در فکر فرو رفته بود انگار از چیزی ناراحت بود. با لحن مرموزی بهش گفتم:

– علی تازگیا خیلی ساکتی، دقیقا مثل همین الان. خیلی دلم می خواد بدونم به چی فکر می کنی؟!

علی کمی چرخید و به من نگاه کرد و گفت:

– تو دوست داری افکار منو بدونی؟

لبخند محوی همراه این جمله داشت که هیچ نشونه ای از شوخی در اون به چشم نمی خورد، ولی با وجود این احساس کردم که به مرز خشم رسیده. دوباره ادامه داد:

– منم همین طور، منم مایلیم بدونم تو بعضی وقتا به چی فکر می کنی؟!

علی خیلی تیز بود و می خواست از من حرف بکشد، دلم نمی خواست بهش حرفی در مورد سپیده بزنم چون در اون صورت احساس می کردم کوچیک می شم. به خاطر همین گفتم:

– من چیز مهمی برای فکر کردن ندارم!

علی دندون هاش رو بهم فشرد و با حرص گفت:

– نداری؟ پس منم به چیزی فکر نمی کنم.

و بعد به تلویزیون خیره شد.

علی مرتب تو سفر بود و من خیلی کم می دیدمش. چند ماهی از ازدواجمون گذشته بود و روابطمون خیلی سرد شده بود. اون هم به خاطر این بود که هر وقت علی به سمتم می اومد تحویلش نمی گرفتم و از خودم می روندمش! این کارم به خاطر فکرهای منفی بود که گاه و بی گاه به ذهنم می اومد. فکر هایی که در مورد سپیده و علی داشتم و روز بروز هم پررنگ تر می شد!

صبح از خواب بیدار شدم و به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم. علی از حموم اومده بود و داشت موهاش رو شونه می کرد به علی نگاه کردم و گفتم:

– امروز پرواز داری؟

علی با لحن زیرکانه ای پرسید:

– تو دوست داری من بیشتر از این پرواز داشته باشم؟!

من با بی اعتنایی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

– برای من فرقی نمی کنه.

علی نگاه خشکی کرد و گفت:

– یه دفعه خیلی نسبت به من بی تفاوت شدی، نه؟

از حرفش یکه ای خوردم، ولی فوراً کنترلم رو به دست آوردم و بعد با سردی جواب دادم:

– آره یه مدتی نسبت بهت بی تفاوت شدم!



علی لحظه ای مردد شد و بعد متفکرانه من را به دقت زیر نظر گرفت و گفت:

– تو الان راجع به بی تفاوتی صحبت کردی، ببینم دلارام تو می تونی بگی کاملاً نسبت به من بی تفاوت هستی؟

چطور می تونستم به اون دروغ بگم؟! ولی با این وجود به خاطر حفظ غرورم که شده باید این کار رو می کردم. به خاطر همین گفتم:

– هیچ یادم نمی یاد زمانی باشه که احساسی غیر از بی تفاوتی محض به تو داشته باشم!

علی دروغم رو با فریاد خشونت آمیزی قطع کرد:

– یادت نمی یاد؟ خب حالا ببینم می تونیم موقعیتی به وجود بیاریم که تو احساس بی تفاوتی محض به من نکنی؟

و من رو به طرف خودش کشید. بهش گفتم:

– علی بذار برم.

علی با خشونت و تندی گفت:

– فقط وقتی من مایل باشم اجازه داری بری!

او سخت و بی رحم با همون حالت مالکانه با من برخورد کرد. تقلاً کردم خودم رو آزاد کنم، ولی یه کم بعد از این تقلائی بیهوده دست کشیدم. علی مشت های گره کرده م رو در مقابلش گرفت و همون جا نگه داشت، خشم و طلب رو در چشم های سیاه و پر نفوذش می دیدم. قلبم تو این لحظه با شدت دردناکی می تپید و می دونستم سلطه ی علی بر احساساتم بالاخره هر مقاومتی رو از بین می بره و همین طور هم شد. متوجه ی حالت فاتحانه ی علی شدم. با حالت مالکانه و لحن متکبرانه و پیروزمندانه ای گفت:

– خب، هنوز هم می تونی به من نگاه کنی و بگی هیچ احساسی غیر از بی تفاوتی محض به من نداری؟

به شدت سرخ شدم و علی رغم میل بیدار شده در وجودم نسبت به اون، دلم خواست جواب تیز و برنده ای بدم اما علی که این رو پیش بینی می کرد، مانع صحبت کردنم شد. بعد در حالی که ایستاده بود با حالت خاصی از برتری به چشم هام نگاه کرد و گفت:

– خیلی خطرناکه که به من دروغ بگی! پس مراقب خودت باش.

این دیگه غیر قابل تحمل بود. شاید در مقابل قدرت شکست ناپذیر علی نرم شده باشم ولی رام و بی جرات نبودم و با هر زحمتی که بود، خودم رو از چنگ علی در آوردم و به طرف سالن رفتم.

صبح روز بعد تو سالن نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می کردیم و من دوباره تو خودم بودم که علی یک دفعه بلند شد و گفت:

– من فردا می رم آمریکا، تا یه ماه دیگه هم بر نمی گردم!

و بدون این که به من فرصت حرف زدن بده به طرف اتاق رفت.

دور شدن هیکل بلند قامتش رو نگاه کردم، خشم شدیدی من رو در بر گرفت و نمی تونستم انکار کنم که این حسادت بود که بر آتیش خشمم دامن می زد. ولی فکر درستی به ذهنم نمی اومد، بلند شدم و سریع به اتاق رفتم. گونه هام آتیش گرفته بودن. علی داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد، وقتی وارد اتاق شدم به سرعت به طرفم برگشت. در حالی که با خشم علی رو نگاه می کردم فریاد کشیدم:

– آمریکا! پس می خوای بری آمریکا، آره؟ خب می تونی تا هر وقت خواستی همون جا بمونی! ولی فقط وقتی برگردی من دیگه این جا نیستم، چون دارم برای همیشه ترکت می کنم!

علی چشم هاش رو ریز کرد و به من نگاه کرد. دوباره با فریاد ادامه دادم:

– انگار فکر کردی من یه احمق تمام عیارم؟! خب پس بذار بهت بگم که من می دونم چرا می ری آمریکا. فقط برای این که با معشوق باشی! با سپیده جونت باشی! تو بارها پیش اون رفتی. تو، تویی که فقط به خاطر نیکبخت این همه قشقرق هوا کردی!

علی با عصبانیت فریاد کشید:

– پس من به این علت می رم آمریکا، آره؟ بالاخره به حرف اومدی!

و به سمتم اومد. قبل از این که بتونم از اون جا فرار کنم دست هام رو گرفت، بدون این که متوجه باشه دست هام رو محکم فشار می داد در حالی که جیغم در اومده بود. با خشم گفت:

– پس بالاخره سکوتت رو شکستی! نمی دونم چه قدر وقت قبل از این اعتراف با فکر خیانت من به خودت سر کردی.

سکاندار عشق  
و با عصبانیت تکونم داد.

– پس من طبق استنباط های تو، با سپیده خواهرم در ارتباط بودم. دست شما درد نکنه، خیلی ممنون!

و من رو ول کرد، من با گیجی به عقب رفتم و روی تخت افتادم و اشک هام روی صورتم ریخت. قلبم به طور دردناکی می تپید و وقتی به اون چشم های سیاه و سوزاننده نگاه کردم به این نتیجه رسیدم که علی به من علاقه داره و الان دیگه انکارش غیر ممکن بود! این مسئله که سپیده خواهر علی باشه ذهنم رو به طور کامل اشغال کرده بود. با لحن متعجبی زیر لب گفتم:

– سپیده خواهر ته؟! مگه دختر عموت نبود؟!

علی اعتراف کرد:

– بله سپیده خواهر منه. وقتی که پدر و مادرش رو تو یه تصادف از دست می ده. به علت این که اون پیش مادرم مونده بود زنده می مونه. زمانی که من نوزاد بودم سپیده هم نوزاد بود و مادرم به هر دوی ما شیر داد و هر دوی ما رو بزرگ کرد! سپیده ازدواج کرد و دو تا پسر داره و عاشقانه داره با خانواده ش زندگی می کنه. فقط خدا می دونه چه قدر طول کشید، تو به حرف بیای.

و بعد با خشم و عصبانیت اضافه کرد و گفت:

– دلارام من می تونم تو رو برای اون فکر هایی که در مورد من تو سرت بود، بکشم.

بهش نگاه کردم و با بغض گفتم:

– من ازت معذرت می خوام. نمی دونی تو این مدت چه قدر فکر و خیال کردم.

علی ناگهان آروم شد و با ملایمت به سمتم اومد و کنارم نشست. و دستم رو گرفت و گفت:

– حالا خیال هر دومون راحت شد!

وقتی نفس منظم و آروم علی من رو نوازش می کرد. از وجد و شور احساس لرزش کردم. علی گفت:

– یادت می یاد بهت گفتم تو و من بهم نیاز داریم؟

در جواب علی سرم رو تکونی دادم و آهی کشیدم، علی هم از سر مهر لبخندی بهم زد و گفت:

– بعد از این که با اون قاطعیت انکار می کردی، بهت تاکید کردم که تو به من نیاز داری، یادته عشق من؟

من که انگار تو سرزمین رویاها به سر می بردم، سری تکون دادم و در حالی که در اون لحظه هیچ میلی به صحبت کردن نداشتم، گفتم:

– آره، یادمه.

– دلارام، من منظورم اون چیزی که تو فکر می کردی نبود!

صدای علی در حین گفتن این جمله پر طنین شد و ته رنگی از احساسات به خودش گرفت، تو چشم هاش هم مهربونی عمیقی موج می زد. ادامه داد:

– منظور من این بود که تو نیاز به عشق من داشتی همون طوری که من به عشق تو نیاز دارم. برای همیشه، دلارام!

به دلیل احساسی که داشتم و هیجانی که از بودن در میان بازوان علی احساس می کردم هیچ کلمه ای در جواب سخن محبت آمیزش نتونستم بگم و فقط توافقم رو با بالا بردن سرم به علی فهموندم!

## فصل 40

من و علی برای دیدن پدر و مادر علی به آمریکا رفتیم و مدتی در اون جا در کنار خانواده ی مهربونش بودیم. سپیده هم برعکس تصورم زن خوب و نجیبی بود و به ما سر می زد. من و علی عاشقانه با هم زندگی می کردیم و ماحصل عشقمون فرزند پسری شد که اسمش رو کامیار گذاشتیم. کامیار بهروان. کامیار شبیه پدرش شده و وقتی که برخلاف میلش کاری رو انجام می دیم تو همون سن کمش اخم نازی می کنه و من و علی رو به خنده می ندازه! علی هم مثل روز اول عاشقمه و هنوز هم اجازه نمی ده تنها جایی برم و می گه باید یه مرد پیشت باشه و من رو به کامیار دو ساله می سپره! الان هم که دارم این رو می نویسم من و علی و کامیار سوار هواپیما شدیم و داریم بر می گردیم ایران پیش خانواده م که هنوز کامیار رو ندیدن. پرواز عاشقانه ی ما داره به مقصد می رسه...

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**